C-155

[illegible] راضی شده جواب داد که اگر پادشاه [illegible] و [illegible] است بسی [illegible]

[illegible] مشغول شد بعد از هفت سال لشکر [illegible] نشستن گرفت

[illegible] پادشاه چین رسید که هود لشکر نگاه می دارد معلوم نیست که در دل

[illegible] پادشاه یمن لشکری به جنگ تعیین کرده بود و چون شنید که [illegible]

[illegible] بسیار جمع نموده که درین چند سال جمع کرده بود و سلاح ساخته بیرون آمد

با لشکر [illegible] مقابل [illegible] زیر و زبر کرد و تمام مردمان که در جهات

بودند جمع شدند [illegible] از فرمان می داد [illegible] لشکر پادشاه را شکست

داد و [illegible] شکست خورده [illegible] شدند و آنچه حقیقت بود والی یمن ظاهر [illegible]

[illegible] آگاه گردانید پادشاه خود سوار شده با جمعیت سپاه بر هود آمد چون [illegible]

پادشاه [illegible] رو تافته بود او نیز شکست یافت و پادشاه [illegible] هود

آمد والی یمن درین [illegible] بعد از چند روز [illegible] والی یمن هود شد و بر تخت [illegible]

نشست و [illegible] یمن را صد سال باداد و عدل آباد کرد چنانکه [illegible] شده

بود بعد از صد سال هود بمرد پسرش قحطان پادشاه شد او نیز ملک یمن را [illegible]

پادشاهی [illegible] پسری تولد شد یعرب نام نهادند و پرورش [illegible] کردند

چون به حد بلوغ رسید پدرش [illegible] کرده در تمام ملک [illegible] ضعیف [illegible]

نهاد بعد [illegible] پدرش بمرد و یعرب والی یمن گشت ازو پسری پیدا شد

[illegible] نام نهادند و یعرب [illegible] خلافت [illegible] نشسته [illegible]

[illegible] یعرب [illegible] و [illegible] است [illegible]

[illegible]

کهلان نام نهادند چون یعرب از عالم گذشت یشجب ملک را خوب ساخت
یشجب پسری که کهلان بود بعد از یعرب [illegible] سال پادشاهی کرد و در زندان گذشت و خلاص [illegible] کرد
که شاه [illegible] ملک شغل افتاد که یشجب در زندان بمرد و پادشاهی به کهلان مرزبن
بود پسری [illegible] که طی نام کردند بعد از کهلان طی پادشاه یمن گشت و چنان عدل
و انصاف در ملک میکرد که تمام ملک راضی و دعاگوی شدند و چندان لشکر بهم رسانید
[illegible] پادشاهی تمام عرب در قبض و تصرف او در آمد و تمام زمان یمن و اطراف
و اکناف رایت بر افراخت بعد از چند روز صفت عشق دختر [illegible] که عم طی بود
در مجلس میکردند که رغبت پادشاه طی برو زیاده شد آن دختر عم خود را در نکاح
خود آورد و از وی پسری تولد شد نام وی حاتم نهادند حکیمان و منجمان و ندیمان حاضر آمدند
و طالع آن پادشاهزاده دیده خوشوقت شدند و اختیارات طالع او را ظاهر کردند که این پسر پادشاه
[illegible] گشته شود و در راه خدا [illegible] تا قیامت نام وی به نیکی ماند طی
بسیار خوشوقت شد و حکیمان و منجمان و ندیمان را بنواخت [illegible] کرد و در
روزی که حاتم متولد شد در آن روز شش هزار پسر متولد شده بودند طی حکم فرمود پسران
که امروز متولد شده اند آنها را پیش ما حاضر آرید صاحبان شش هزار پسر را حاضر آوردند
[illegible] شش هزار دایه را نگاه داشتند و پسران را پرورش فرمودند چهار دایه جهت [illegible]
برای حاتم آوردند و حاتم شیر هیچ نخورد و حکیمان و منجمان را طلبید و گفت این چه سبب
شیر نمی خورد ایشان گفتند که این پسر به سخاوت و شجاعت بعالم مشهور خواهد شد
تا که همراه او دیگران شیر نخورند او هم شیر نخورد [illegible] دایه گان را طلبید
[illegible] لشکر [illegible] از پستان حاتم [illegible] شیر خوردن

نرفت حاتم آن بود که گاهی گریه نکردی و تنها شیر نخوردی و خواب غفلت نکردی
تا که شیر گذشت طعام خوردن گرفت و گاهی حاتم را بیرون می آوردند آن شش هزار پسر
که با او همیشه بوده‌اند می خوردند و تمام روز بازی و شغل همین بود و دست از دادن چیز باز
نماندی تا که ده دوازده ساله شد کار او سخاوت بود پدرش گنج بیقیاس جمع کرده
بود پسرش صرف میکرد و مسافران را دوست می داشت چون بشکار می رفت
جانوران را زخم نزدی بدام میگرفتی و باز آزاد کردی و سخنهای نرم با هرکس گفتی
و کسی که در راه غریب و سرگردان بودی لگام اسب حاتم گرفته احوال میکردی و بسیار عطای نمودی
و بنواختی و ظلم روا نداشتی همچنین بمدتی گذاشت که ریحان جوانی بر گلزار
رخساره آغاز کرد بیشتر صاحب حسن بود حسن بر حسن زیاده شد رخشد
گنبد رخش گرد خویش واشیده فغان که زهن دلبر احصار بید اگر و همیشه
کارهای مردانگی و جوان مردی میفرمود چنانچه آوازه حسن و جوان مردی و نیکو
و خوش خلقی در اطراف عالم رسید آفرین میکردند اکثر برای دیدن می آمدند
روزی در شکار حاتم از مردمان دور افتاد که ناگاه شیر مقابل افتاد در دل گفت
که اگر شیر را بزخم تیر و یا شمشیر بزنم از همت دور است اگر شیر گرسنه باشد و آن بخورد
بهتر است که مطلوب شیر تازه کرد و بزبان نرم گفت که ای شیر خدا اگر گرسنه
گوشت من بخور و اسب نیز حاضر است و اگر طمع بر گوشت من داری مرا بخور
و اگر میل بر گوشت اسب داری آن را بخور که آزرده نشوی از این کلمات
غضب شیر فرو شد و حاتم سلاح از تن دور کرد و از اسب فرود آمد
و تیغ مروده و دست بسته لگام اسب گرفته پیش شیر آمد و گفت

کر از این بود جان هر که را میخواهی بخور تا دل آزرده نروی بشیر از این کلمات سر فرود کرد
و در پای حاتم افتاد و چشم خود را بر پای او مالیدن گرفت حاتم گفت ای بنده
خود شد از همت دور است گر تو گرسنه روی و اسپ من خداوند تعالی برای
خوردن بندگان خود کرده است و اگر رغبت بگوشت من داری براه خدا
بتو بخشیده ام و میدهم اما گرسنه و آزرده خاطر باز نگردی و اسپ خود برضای
خود بتو بخشیدم و اگر نخوری مرا آزرده خواهی کرد شیر سر خود بزمین نهاد و در
مکان خود رفت همین طور کار خدا و احسانهای بسیار با انسان و حیوان
و وحوش و طیور و سباع می کرد و یا همراه خود می گذرانید و غم و الم را اصلاً
بخود راه نمی داد و کار مردمان برای خدا می کرد و جان و تیغ و مال و منال
خود را فی سبیل الله باخته بود

[illegible]

حکایت

چنین آورده اند که در ملک ولایت خراسان پادشاهی بود کردان شاه می
میگفتند پنج لکه سوار و ده هزار پیاده برقنداز ناوک انداز و تیرانداز در رکاب
خود می داشت و هر یک را ملک و خدمت سپرده بود و در انصاف و عدالت خود
شیر و غنم را یکجا آب میخورانیدی و هرگز رعایت بسیار خود در دار و گیر نمیکرد و در عهد او
بازرگانی بود مرزح نام مال و منال و دنیاوی بسیار میداشت نائبان و بهر طرف برای
تجارت میرفتند و خود بخانه خود میماند و روشناس پادشاه بود و پادشاه درباره او
مهربانی بسیار کردی بعد از مدت که عمرش باخر رسید جان بحق تسلیم نمود و هیچ وارثی
و قایم مقامی نداشت مگر یک دختر که حسن بانو نام داشت تمام مال و ملکیت
پدر بدو رسید حسن بانو دوازده ساله بود و بازرگان مذکور هنگام رحلت دختر خود را
بپادشاه سپرده بود چنانکه پادشاه در حق حسن بانو شفقت و مهربانی خیلی
میکرد و بازرگان مسطور را می گفت که این دختر تو نیست دختر من است بعد
مردن مرزح بازرگان آنچه مال و منال از پدر میراث مانده بود همه را بحسن
بانو داد بعد از چند روز دختر صاحب شعور دنیا را بوجه احسن معاینه کرده بود
که دنیا جای با سبیل است در دل خود عزم بالجزم نمود که این مال برای خدا
باید داد و خود را بالالش دنیا گرفتار نباید کرد و دایه را طلبیده مشورت نمود
که ای دایه مهربان من میخواهم که خود را بشنوم پس از دست رهان دنیا بکدام

حیله و عذر خود را جز در اخلاص سازم تدبیری باید کرد و عذری باید انگیخت
دایه ایشان گفت که این هفت سوال است هر که بخواستگاری تو بیاید ازو
بپرسی هر که جواب باصواب گوید و شرط لطف بجا آرد او را قبول فرمائی
حسن بانو بگفته دایه عمل کرد و آن هفت سوال ازو سوال کرد دایه آن هفت
سوال را بحسن بانو آموخت سوال اول یکبار دیدم دوم بار هوس است
سوال دوم نیکی کن و در دریا انداز سوال سیوم بدی مکن که اگر کنی
همان یابی سوال چهارم راست گو را همیشه راحت در پیش است سوال پنجم
خبر کوه ندا بیار و سوال ششم مرواریدی که در خانه من است برابر بیضه مرغ
آبی جفت او را سوال هشتم خبر حمام بادگرد بیار و حسن بانو گفت ای مادر
نیک گفتی پس روزی حسن بانو بالای کوشک نشسته بود و تماشا می
کرد چه می بیند که درویشی با چهل غلام می آید و بر زمین پای نمی نهد چنانچه غلامان
خشتهای نقره و طلا بر زمین می نهند بر آن پای خود می نهد و بر زمین اصلا
پا نمی گذارد بمجرد دیدن فقیر حسن بانو با دایه گفت که مادر این بزرگ کیست
که با این تجمل می آید و پای بر زمین نمی نهد الا بخشتهای طلا و نقره دایه گفت
که ای جان مادر این درویش مرشد پادشاه است که کرولق شاه نام دارد در
هر ماه چهار مرتبه بخدمت آن درویش می رود و مطیع و معتقد اوست و هر چه
می گوید میکند و بسی پرهیزگار و بخدا رسیده است حسن بانو گفت که ای دایه من
میخواهم که این درویش را در خانه خود بطلبم و ضیافت کنم و سر و چشم خود
را به پای مبارک آن بمالم دایه گفت که ای فرزند بسیار نیکو باشد پس خادم خود را

طلبید و گفت که بخدمت آن بزرگوار برو و التماس بنده بخدمت آن مخدوم
رسانیده بگو که ملاقی عرض نموده و مخدوم را بضیافت خوانده اگر از روی بزرگی
بزرگانه و لطف درویشانه قدم رنجه فرمایند سعادت دارین و فخر کونین
این ضعیفه خواهد بود چون ملازم حسن بانو در خدمت درویش رفت و عرض
حال بانو نمود درویش قبول کرد و جواب داد که البته فردا می آیم ملازم حسن بانو
خبر داد که درویش فردا البته خواهد آمد حسن بانو بخبر قدوم آن درویش خوش وقت
گردید چنانکه از فور خورمی در پیرهن خود نگنجید انواع طعام و اقسام حلوا
و لوزیات و خوشبوی و عطریات تیار کردن فرمود و جهت نذر پارچه ابریشمی و زر
دوزی و هفت خوان زر سرخ و سفید و چند خوان شیرینی و میوه نیز تیار ساخت
که بپیشکش آن مطعون و ملعون نماید علی الصباح درویش با چهل خادم بخانه
حسن بانو تشریف کثیف ارزانی فرمود چنانچه درویش بصورت آدمی و در سیرت
شیطان و ملعون بمشابه گندم نما جو فروش بود بعادت معهود مالوف خود در راه
بر زمین پای خود نمی نهاد که خادمان خشتهای طلا و نقره بدستور سابق زیر پایش
می نهادند و بران قدم می نهاد پایش و چه بخانه حسن بانو آمد چون بحسن بانو خبر
شد که درویش آمد پا انداز طلا باف و نقره باف در راه فرش انداخت از در
دروازه تا صحن خانه چون درویش بر آن پا انداز عظیم الشان پای نهاده در خانه آمد
و بر مسند شاهانه بنشست اول خوانهای که پر از زر سرخ و سپید بودند جهت
نثار پیش درویش آورده بودند درویش قبول نکرد و گفت که این گندگی و الایش
دنیا مرا بکار نمی آید حسن بانو دید که درویش زر را قبول نکرد خوانهای پارچه پیش

نهاد و بسیار عذرخواهی نمود و آن نیز قبول نفرموده باز خوانهای میوه
و شیرینی و لوزیات آوردند و سفره چیدند تمام خوانهای و طبق طلا پوش
و طشت و آفتابه از طلا و نقره و جمله توزک شاهانه و فرش و فروش
خانه و پرده های زربفت و انواع طعام و حلواهای رنگارنگ و لوزهای
بوقلمون پیش درویش نهادند و از طشت و آفتابه طلا دست شویانیدند
درویش طعام خوردن گرفت و طعام و میوه‌های و حلواهای میخورد و در طلا
و نقره و آلات نظر میکرد و در دل میگفت که الهی مرزخ ماندگان چه مرد منعم
بوده که اینقدر مال و دولت در خانه است که نزدیک حشمت و دولت
و ثروت پادشاهان میباشد و از روی یقین در دل میگفت که امشب از خانه
این دختر چه قدر مال و زر و طلا و نقره آلات را گرفته بردن عیش ضرور
است البته باید دزدید چون از طعام خوردن فارغ شد خوشبوی پیش
آوردند و ظروفات ضروریات خوشبوی خانه هم طلا و مرصع و مینا
کاری بودند درویش این همه متاع را در نظر میداشت بعد الفراغ عطریات
و غیره درویش بوقت شام وداع شد مردمان اهل خدمت و غیره
که همه در خدمت درویش بودند مانده شده بودند همگین کارخانه جات
را همین طور گذاشته و قفل ناکرده بخواب غفلت رفتند چون پاسی
از شب بگذشت آن درویش با چهل خادم که دزد و کامل و سارق عیار
و مکار بودند در خانه دختر آمدند و کسانی که حضور برداشتند آن ها نه بگشتند

و آن متاع را پاک بردند حسن بانو با دایه خود در گوشه تا بدان خزینه بود
تمام معاینه میکرد و از ترس جان خود دم نمی زد آن دزدان عیاران را می
شناخت چون دزدان رفتند بوقت صبح حسن بانو با چند توابعان
خود که از دست آن حرام خوار نابکار زنده مانده بود همراه گرفته بدرگاه پادشاه
آمده فریاد کرد و داد خواه شد پادشاه پرسید که این کیست داد دوست که داد
خواه آمده است حاجبان بعرض رسانیدند که دختر بازرگان برزخ است
و می گوید که اگر شاه لطف فرماید و مرا نزدیک بطلبد عرض حال خود
نمایم پادشاه نزدیک خود طلبید حسن بانو گفت که عمر شاه دراز باد
من پریروز آن درویش را برای عبد الله ضیافت کرده بودم و طعام
خورانیدم بوقت قابو همون شب در خانه من شبخون زده است
چنانچه با چهل خادم بدزدی آمده تمام متاع و اسباب خانه مرا بغارت
برده است و مردمان و ملازمان مرا از جان کشته و آنکه باقی مانده اند زخمی
افتاده شده اند روی آن درویش سیاه باد که در حق ما چنین کرده است
پادشاه از شنیدن این سخن در غضب آمد و گفت که ای ناقص تو
آن بزرگ زمانه را تهمت میدهی او را طمع بر هیچ چیز نیست حسن بانو
عرض نمود که ای پادشاه عادل او را بزرگ زمانه نباید گفت بلکه ا
ابلیس زمانه شمرد باید داد ازین کلام پادشاه برنجید و فرمود که این را مع

تو بخوان سنگسار کنید که دیگران عبرت گیرند تا بار دیگر چنین سخن ناسزا
پیر و مرشد ما نگویند وزیر برخاست و پایه تخت ملک را بوسه داد عرض نمود
که این دختر فرخ نا بزرگان است قبل ازین تمام مهربانی در حق او روا داشتند
والحال که دخترش را سنگسار خواهند فرمود اعتماد بر مهربانی شاه از دل
بندگان مرود حق فرزندان خود زایل خواهد شد و راه به اخلاص نخواهند گرفت
بنابران واجب بود بعرض رسانید شاه فرمود که خوب برای خاطر فرخ
جان بخشی او کردیم اما از شهر بدر کنند و خانه آن را تاراج نمایند همین زمان
از شهر اخراج نمایند مردمان محصل شدند و حسن بانوی بیچاره را با دایه اش بدر
کردند و آنچه از رخت آن خونخوار مکار باقی مانده بود مردمان پادشاه تاراج کردند
حسن بانو با دایه روی بصحرا نهاد و زار زار میگریست مردمان آن بیچاره کوچه بکوچه
در شهر خراب شده می گردیدند حسن بانو با دایه گفت که ای مادر چه گناه از من
صادر شده بود که درین بلای ناگهانی مبتلا گشتم و چنین غم و الم در پیش آمد دایه
تسلی میداد که ای فرزند گردش فلکی است صبر باید کرد بعد از چند بصحرای دیگر
رسیدند درخت کلان در نظر آمد زیر آن درخت سایه دار نشستند تشنه و گرسنه
بودند که خواب در ربود حسن بانو در خواب دید شخصی می گوید که غم مخور زیر این
درخت گنج هفت پادشاه است و این مال را برای تو مخفی داشته اند برخیز
بقبض و تصرف خود در آر حسن بانو گفت که من عورت تنها این گنج

[illegible] چون آرام جواب داد که تو مدتی از چوب بکاه و از تو حرکت و از بخشنده برکت
[illegible] شد این روز از تو کسی بهره نخواهد گرفت و هر که را بدست خود خواهی داد خواهد یافت
هر چیز و در همین جا شهری آباد کن حسن بانو از خواب بیدار شد و این خواب را با دایه
گفت دایه و دختر هر دو چوب را در دست گرفته زمین را بکاویدند فی الحال در میان چاه
باز شد پس بر آمد همچنان هفت چاه و در هر چاه هفت خم پر از زر سرخ و صندوق
ها پر از جواهر گوناگون و چهار طاوس از یک یاقوت و در یتیم برابر بیضه سرخاب
بر آمدند حسن بانو شاد شد و سر بسجده نهاده شکر او سبحانه تعالی بجا آورده و چیزی بدایه
داد و گفت که ای مادر تو در شهر برو و مردمان را بیار و چیزی برای پوشیدن حاضر
کن مزدوران و معماران را بطلب که اینجا عمارتی عالی مرمت نمایند دایه گفت
که ترا تنها چگونه بگذارم تا کسی که دیگر پیش تو نباشد درین گفتگو می بودند که گوله
حسن بانو با صورت گدایان در آنجا رسید و بشناخت و در پای حسن بانو افتاد
حسن بانو بکنار گرفت و بسیار گریه کرد و دلاسا نمود که خاطر جمع دار چنانچه خدای
عز و جل ما را بفضل خویش بسیار مال داده است که در شمار نگنجد چیزی بگیر و در
شهر برو و توابعان و لواحقان و قبایل ما را بیار و خیمه آورده تا بنیاد شدن عمارت
عالی نصب کنی زیرا که در دلم متمکن شده است که درین جا شهری عظیم آباد باید
گوله را لازم بسته راز نهان با کسی نگشای و در میان نیاری گوله از فرموده حسن
بانو دیگر هم بشهر آمد و همه توابعان که جا بجا گدای میکردند و پریشان حال بودند

چون ساختن سه قبه بانجام آورده خیمه و خرگاه بر پا کرده حسن بانو را دیده ... گشتند
بعد از فراغ سرانجام بار در شهر رفت و با سرداران سالار گفت که برادران خود را
با برادر خود همه با زنان که آقای ما است می خواهد که در صحرا عمارتی عالی راست کنند
و بسیار معرکه هم است به انعام خواهد بخشید زیرا که سخاوت و بخشش حضوری بسیار دو معمار
یکی برادر خود را که معمر نام داشت همراه کرده حسن بانو داد و کوکه معمار مذکور را همراه از شهر
نزد حسن بانو آورده داد و او را جای خوب نمود و عمارتی بنا کردن حکم فرمود و سرود با انعام
داد و معمر بانی عمارت برادران خود را طلبیده عمارت ساختن و چاه و حوض کندن
و محلهای عالی آراسته شد حسن بانو بنایان را خلعت بسیار انعام فرمود و بخششی
بی اندازه کرد و گفت که الحال شهری عالی ترتیب باید داد معمر گفت که شهر آباد
کردن بی دستوری و اجازت حاکم نمی شود اگر ... پادشاه ... تا ترتیب آباد
کنم شهر آسان شود که جای سخن ... که بلکه را مجال دم زدن نباشد حسن بانو
گفت راست گفتی و سخن موجه لایق ... بیان فرمودی و مالی این صحرا که
شاه است بی دستوری شاه موجب عصیان خواهد شد ... بی اجازت شاه شهر
آباد کردن مناسبت ندارد و حسن بانو لباس مردانه پوشیده ... ملبوس ... و عمار
سوار شده و یراق بسته تنی چند همراه نموده و یک خوانچه جواهر آبدار و یک طاوس
یاقوت پیشکش همراه گرفته روانه شهر ... چند ... رسید و خبری ... انعام
بحاجیان بخشاه ... ملازمان شاه ... از خبر رسیده

٨

پیشکش مجلس منظر شاه بکشید زانو زده و مودب استاده و دست و خموش متصل بر در ایستاده است
شاه فرمود که امروز اندرون مبارید حسن بانو اندرون آمده آداب شاهانه بجا آورده
خوانچه جواهر و طاووس یاقوت بکشید اید چون نظر شاه بر جواهر و طاووس افتاد
بسیار شاد شد و پرسید که از کجا آمده حسن بانو عرض نمود که پدرم از شهر ارم بود و از تفرقه
زمانه به جهان فوت شد و کمترین بنده در اینجا افتاده چون اوصاف حمیده شاه استماع نمود
اشتیاق بملازمت قدمبوسی از حد زیاده شد اراده غلام آن است که بقیه
عمر در تحت اقدام شاه صرف نماید چون با آستان بوسی این جناب کرامت
مآب مشرف شدم دولت ابدی و سعادت سرمدی حاصل گشت و در سوالا
از قبایل و تبار و اهل مجلس ندارم تنها مانده ام و در نواحی فلان خیمه زده ام امید
از لطف و کرم شاه چنان است که در آن صحرا شهری آباد سازم شاه از این
کلمات بسیار مرحمت فرمود و خلعت فاخره انعام کرد و از تمام لطف
گفت چون تو مادر و پدر نداری من بجای پدر توام و ترا فرزند خود خوانده
ام حسن بانو آداب شاهانه بجا آورده عرض نمود که چون مرا بعز فرزندی
ممتاز ساختند و این خاکسار را از خاک برداشته برافراختند مرا ابرام
تمام است امیدوارم که نام هم لایق این جناب سرفراز فرمایند که سربلندی
تمام حاصل نمایم گردان شاه حسن بانو را ماه دل شاه نام نهاد و گفت
[illegible] شهر او درست باید که نزدیک شهر من شهر خود آباد سازی و شهر را

شهر معمور نام نهاد و چون حسن بانو باز آداب شاهانه بجا آورده گفت که عرض شاهزاده خواهد تا
دران شهر درویشی آمده است و قریب بشهر حضرت ظل سبحانی شهر را آباد کردن طلب
است و محض عنایت امیدوارم که معماران و میر عمارت بحکم مامور شوند که در سرانجام آبادی
شهر مقید شوند گردان شاه معماران را امر میر عمارت پروانگی داد و حسن بانو را
تبرک شاهانه عطا فرموده رخصت نمود و گفت که ای فرزند با زنگی خواهی که باید
که از دیدار فرحت آثار خود محروم نسازی حسن بانو آداب و کورنش بجا آورده
عرض کرد امیدوارم که هر ماه یکمرتبه باستان بوسی جناب قدسی مشرف شوم بعد از
گفت بشنود حسن بانو شادان و خرم باز گشت و میر معمار را فرمود که دست بکار
کردن شهر بکار برد و میر در ساختن عمارت شهر پرداخت شب و روز تاکید تمام
نمود حسن بانو در هر ماه بخدمت شاه آمد و رفت مینمود و در هر مرتبه لطف و
عاطفت شاه در حق حسن بانو زیاده بود و بعد از دو سال شهر عظیم آباد
گشت و آن شهر را شاه آباد نام نهادند حسن بانو میر عمارت و معماران
را انعام فراوان و بخشش بی پایان فرمود روزی حسن بانو بخدمت گردون
شاه آمده بود و شاه برای زیارت درویش امروز عازم بود که رفته سعادت
حاصل نماید نظر شاه بحسن بانو افتاد و شاه فرمود که ای فرزند ما هر دو شاه امروز
من بخدمت بزرگ میروم اگر ذوق ملازمت درویش داری همراه ما سواری چنین
غنیمت شمار زیارت او دیدن سعادت ابدیست حسن بانو گفت

یکی چند از بزرگوار مشرف بودن و دویم برکاب سعادت مآب رفتن
دیدن همه شهر است و در دل خود می گفت که دیدن چنین شیطان روا نباشد
پس همراه شاه بخانه آن درویش رفت حسن بانو نیز بموافقت شاه
تعظیم بجهت درویش ساخت گردان شاه در تعریف و توصیف ماهروشاه
زبان بگشاد و چنانچه حسن بانو سر فرو کرده می شنید و در دل می گفت که این
تعریف و توصیف جواهر و طاوس یاقوت است والا من همون دختر برج
بادگام که مرا از شهر بدر کرده بود و چون گردان شاه خواست که از درویش رخصت
شود حسن بانو با ادب برخاست و گفت اگر مخدوم بخانه نحیف قدم رنجه
فرمایند از خلوص بالاختصاص بزرگان بعید نبود درویش مکار گفت البته
خواهیم آمد حسن بانو گفت که خانه بنده براه دور و دراز است در میان شهر در حویلی
برج بادگان [illegible] تشریف ارزانی فرمایند گردان شاه عرض نمود که اگر
حویلی برج بادگان که خوب آراسته و خالی افتاده است برای چند روز مامور
مرحمت شود بسیار خوب شود تا خدمت مخدوم بجا آرم و نیز چنین بزرگوار
را قصد نمود و در رفتن نشود بعد از ضیافت بزرگوار شهر خود خواهم رفت شاه گفت
ای خجسته تو نام بادگان از کجا شنیدی حسن بانو گفت اکثر مردمان این
شهر ذکر می کنند چنانچه از ایشان شنیده ام که حویلی فلان اللایق چند روز مانده
است پس شاه گفت که آن حویلی بتو بخشیدم حسن بانو آداب تسلیمات

دکوزن است بجا آورده در حویلی پدر خود در آمد چون آن حویلی را افتاده و شکسته
دید بسیار گریه کرد و حکم مرمت و صاف کردن فرمود و خود بلشکر خود رفت بعد از یکماه
سرانجام ضیافت در حویلی مذکور فرستاد و خوانهای طلا و نقره و تمام ظروف باقی
کارخانجات طلا و جواهر الات مرصع الات فرستاد و یک طاوس یاقوت
احمر و چیزی با جواهر همراه خود کرده آورد و ملازمان خود را در حویلی گذاشته بخدمت
شاه رفته ملازمت نموده بعرض رسانید که امسال چند گاه در حویلی پدر خود هم
مانده که فردا ضیافت آن بزرگوار ادا کنم و از دیدار مبارکش سعادت ابدی حاصل
نمایم و چند گاه در خدمت آمدن حاضر باشم شاه گفت نیکو باشد اختیار آن
فرزند است لیکن این خانه هم از آن خود شماری و چیزی جدای در میان نیاری
حسن بانو برخاست و عرض نمود که سعادت این دست گرفته خداوند عالم را
اما از روی ادب یارای جرات عرض نتوانم باقی اختیار این بنده بدست خداوند
است هر چه حکم شود بجا آرم شاه گفت هر جا باشی در دل مائی پس حسن بانو
از شاه رخصت گرفته در حویلی پدر خود آمد و سرانجام تیاری ضیافت فرمود
و کس خود را پیش درویش فرستاد که فردا قدم رنجه فرمایند چون آن ازرق
مکار نام ضیافت شنید دل حریص او پیش از رفتن مگس وار گرد طعام می
گردید جواب داد که فردا می آیم حسن بانو برای گستردنی فرش فرمود چنانچه بدستور
سابق مهمانی تیار کرد که فردا درویش مکار بر تختهای طلا و نقره پای نهاده آمد

حسن بانو بر مسند عالی نشستند و آنچه جواهر و طاوس مرصع همراه آورده بود بنظر گذرانید
درویش پالیس را و حسن بانو همه اشیا و اسباب را بر طاق ایوان گذاشته که هر وقت
نظر درویش بر آن افتد و طمع و حرص او زیاده شود چنانکه درویش هر وقت که می دید
در دل می گفت که امشب تمام این جواهر و متاع بوجه احسن خواهم ساخت حسن بانو
در دل شادمان بود که امشب ترا همه اسباب در رخت بسته در حضور بردان شاه می برم
بالقصه طعام و میوه ها حاضر آوردند و سفره چیدند و طشت و آفتابه طلا آورده دست
درویش و حاضران وقت شویانیدند و سفره ها بلطف گسترانیده طبق و سر
پوش طلا کرده طعام الوان پیش نهادند و قابهای بلورین و کاسه های سنگ
یشم و میوه های گوناگون و حلواهای بوقلمون پیش درویش نهادند که درویش
مع چهل خادم دزد و کامل طعام خوردن گرفت و دو سه لقمه تناول کرده گفت که
بس معمور سازید حسن بانو معذرت میکرد که دو سه لقمه دیگر شفقت نموده مهمانیکه
نموده نوش جان فرمایند که سعادت این مخلص خواهد و از روی طراری و
عیاری این سخنان رنگ آمیز و حیله انگیز را بزبان حال حسب حال او می فرمود
بیت چو رسیدی بکلبه محنتم چه کشم به پیش تو ما حضر ٭ که تو نور دیده جهان
نه که نظر بما حضری کنی ٭ درویش می گفت که درویشان را همین دو سه لقمه
کافیست من برای خاطرداشت شما خورده ام والا سه چهار گندم و نخود قوت
این عاجز است بیت من نه مینوای نخود میخورم ٭ خدا میخوراند نه خود می خورم ٭

چون از طعام فارغ شدند خوشبوی انواع و عطریات پیش آوردند و تمام ساز و سرانجام
خوشبوی خانه از مرصع آلات بود فقیر در دل میگفت که این همه از آن ماست پس ازرق
از ماه روشاه رخصت شده در مقام بد انجام خود رفت القصه ازرق و خادمان با
یکدیگر در مشورت نشستند که ما عهد کرده ایم و احرام بسته ایم چنانکه هر طعامی که خورده
ایم بر ما و شما حرام است تا که این جواهر و طلا و نقره و مرصع دیگر که دیده ایم نیاریم خاد
مان در جواب گفتند که همین طور است پس چون شب آمد همه فقیران مو سر دار
خود مستعد بدزدی شدند حسن بانو علمبرداران خود مشورت کرد که همه متاع را همین
طور گذاشته و در را وا دارید و حسن شمشیر دار قچو نوشت که ما اینجا مانده ایم شما اینجا آمده
بکمین گاه مترصد باشید وقتیکه مردمان ما آواز دهند بزودی خود را رسانید و سپاهیان
خود را فرمود که اگر ایشان بدزدی بیایند شما اصلاً دم نزنید تا که همه اسباب را گرفته
و بار کرده نشوند بعد از آن همه را ببندید و کوتوال را آواز دهید که آمده حاضر شوند و
ایشان را بگیرید چون مردمان حسن بانو شنیدند چنانکه صاحبه فرموده بود همین
طور خود را بی خبر و مرده ساختند و سپاهیان در کمین گاه نشستند که آن ازرق با
چهل قلندران عیار آمده داخل حویلی شد آنچه اسباب نقد و جنس بود بغارت
کرد و پشتاره ها بر پشت بار کرده که سپاهیان از کمین گاه بدر جستند و همه را دست
بر پشت محکم بربستند که سینه های ایشان می ترقید و پشتاره ها مال در گلوی هر یک
آویختند و چنان شور برآوردند که کوتوال حاضر آمد حوالگی کوتوال نموده گفتند که خبردار باشید

فردا بحضور پادشاه مقدمهٔ این دزدان فیصل خواهد شد حسن بانو چون دید که دشمن
در بلا گرفتار شد خوش دل و خرم نوکران خود را طلبیده انعام فراوان بخشید و آفرینها
کرد باقی شب که مانده بود بآرام گذرانید چون فردا پادشاه خاص و عام فرمود
بر تخت نشست فرمود که امشب در شهر غوغا و شور عظیم بود معلوم نشد که چه
شور بود کوتوال را باید طلبید که در اثنا کوتوال حاضر شد و عرض نمود که بوقت نیم
شب بخانهٔ ماهروشاه که در حویلی برزخ بازرگان دزدان افتاده اند و آنچه متاع همراه
خود آورده بود همه را دزدیده بار کرده بودند که مرا خبر شد بهر درجه خود را رسانیدم و دزدان را
گرفته از حویلی برزخ بازرگان برآورده مع پشتارهای مال در خاص و عام حاضر ساخت
چنان معلوم می شود که گاهی این دزد را دیده ام درین سخن بودند که ماهروشاه
آمده مجرا کرد پادشاه بر نشستن کرسی حکم فرمود و گفت ای فرزند بخانهٔ شما دی
شب دزدان افتادند حسن بانو گفت که عمر شاه دراز باد کوتوال شهر بروقت
رسید الحمد لله همه دزدان را بحضور شاه باید طلبید حسن بانو کوتوال را اشارت کرد
که دزدان را طلبید کوتوال سر قطار دزدان مذکور ازرق درویش را معه سارقان
مسلسل دست بسته و پشتارهای مال در گلوی ایشان آویخته چو طاوس زر در گلو
ازرق آویزان در پیش شاه حاضر آورد بمجرد دیدن شاه فرمود که ای فرزند این بعینه
مینماید که ازرق درویش است حسن بانو گفت که شاه نزدیک طلبیده خوب
معاینه فرمایند شاید درویش نباشد که پشتاره هر یک فرود آمده بنظر شاه گذرانید

کوتوال ممحیان کرد هر یک را تو [illegible] بنظر مقدس میکذرانید که حسن بانو خود
برخاسته دست درویش کرفته با [illegible] حضور بادشاه آورد بادشاه چون
نیک نظر کرد و کفت ای فرزند مثل این را نیک بشناختم سر فرو کرده بعد از دیر سر بر آورد
کفت در ملوی الازق چیست حسن بانو در نظر اشرف کذرانید بادشاه در تعجب ماند
و در غضب شده کفت که همه را بردار کشید که بار دیگر کسی چنان فیلسوفی نکنند و مردمان
را کمراه و فریفته خود نسازند و مکرهای ایشان در تمام عالم واکنید چون مکرهای و کیدهای
ایشان فاش کردند تمام سازوروی و کمندهای و غیره برآمدند شاه منادی فرموده
حکم کرد که بزودی بردار کشید و آنچه متاع ماه رو شاه است حواله ملازمان او نمایند و دختر مکار
نکاهدارید حسن بانو چون دید که ازرق را بر دار می کشند از کرسی برخاسته پایه تخت
ملک را بوسه داد و دست بسته استاده شد بادشاه بزبان نرم کفت که ای فرزند چه
عرض داری حسن بانو کفت که ای خداوند من خانه زاد موروثی این درکاه ام ملکه کیربک
خداوند ام و دختر بازرکان برزخ ام که شاه مرا برای خاطر همین مکار از شهر اخراج فرموده
بود و فی الحال مال پدر من در خانه درویش است خانه او را باید کندید تا همه مدعا بر آید و
بر شاه راستی این خانه زاد ظاهر کردد از سرتا پای دیده انکشت حسرت بدندان
تفکر کزید و مردمان را حکم فرمود که خانه ازرق ملعون بکاوند حسن بانو را کفت
که من ترا فرزند خوانده ام چنانچه صفت ایمان مومن است الحال اقرار باللسان
و تصدیق بالقلب تو دختر بازرکان هستی یا که دختر کردان شاه هستی حسن با

فت امید دارم که شاه در صحرا خانه من قدم رنجه فرمایند که مال بسیار است نذر شاه کنم و

آنچه متاع از پدر مانده بود همه مدعای بحسن از خانه ازرق برآمد بنظر شاه گذرانید .

و رخصت شده بخانه آمد و تمام شهر را آیینه بندی فرمود و بعد از دو روز شاه در خانه حسن بانو

آمد و حسن بانو استقبال نمود و در محل خود برده بر مسند شاهانه نشاند و دو طاوس

دیگر که مانده بودند معه دو خوان جواهر بنظر شاه گذرانید شاه بسیار خوشوقت گردید بعد از آن

هفت چاه که پر از زر سرخ بود بشاه نمود شاه زر مسطور را دیده چون گل شگفت

حسن بانو عرض نمود که حکم شود چنانکه این زر را بار کرده در خزانه شاه داخل کنند

شاه بوزیر فرمود که این زر بار کرده بخزانه عامره رسانند وزیر و متصدیان بر سر چاه رفته

چه بینند که پر از زر سرخ اند چون خواستند که بار کنند تمام زر بصورت اژدها گردید حاضران

بترسیدند و بعرض پادشاه رسانیدند که در چاهها غیر از خس نیست پادشاه حیران

بماند حسن بانو را چهره بزردی مبدل شد شاه گفت ای فرزند چرا چهره خود را بزردی

بدل کردی و کو آن رنگ که مثل گل سرخ است بکدام جهت برنگ زعفرانی ازو ساختی

هیچ در خاطر میار و دل خود را بجمیع وجوه از جانب ما جمعدار که این زر نصیبه تست و مرا حکم

پادشاه با ایشان نیست هرچه دانی بکن و در تصرف خود در آر بهر وجهی که انسب

و اولی دانی صرف کن حسن بانو کورنش پادشاهانه بجا آورده التماس نمود

که میخواهم که درین شهر وطن خود سازم و این مال را براه خدا صرف نمایم کسی مزاحم احوال

من نشود گردان شاه بزبان فصیح گفت هرجا که باشی فرزند ما هستی و اختیار مال بدست تست

نشست هرچه دانی بکن و بسیار مردمان را از طرف خود برای نگهبانی خانه حسن بانو گماشت
و هفت روز بخانه حسن بانو مانده در شهر خود آمد و از آن روز حسن بانو عمارت دیگر برای
مسافران تیار کردن فرمود و طعام و خرج راه مسافران را می داد و سرای عالی جهت
مسافران آراسته کسی که سوداگر و دولتمند می آمد او را آب سرد و گرم میرسانید و عدت
های بگرد و هرکه فقیر و گرسنه با بی خرج می آمد او را طعام و خرج راه می دادند و پیش حسن بانو
میبردند و برهنه را می پوشانید و معذرت بسیاری کرد و رخصت مینمود و بعد از چند روز
مسافران نام حسن بانو را شهر بشهر ملک بملک و ده بده رسانیدند که دختری است
حسن بانو نام چنین احسانها با بندگان خدای کند و میل شوهر اصلا ندارد و نوکران
اهل خدمت هم چنان با و یاری هستند زهی سخاوت که به درویشان دینار
سرخ عطای کند و الحال که درین زمانه یکفلوس یا درم اگر به فقیر میدهد پشیمان
می شود و اهل خدمت ها چشم بسته مال کسی فرو نبرند و فکر ترس خدا و شرم
دنیا و غم آخرت ندارند پس وصف جمال با کمال حسن بانو آوازه الانعام
والکرام در اطراف و اکناف گیتی اظهر من الشمس گشت [illegible]
[illegible] شاهزاده منیر شامی به حسن بانو و نقش [illegible] آوازه [illegible] کشانید
بجستجو و طلبیدن و ترک خانمان کرده تا بدر حسن بانو شتافتن
آورده اند که بادشاهی در خوارزم بود پسری صاحب جمال داشت و پسی صاحب شعور
بود نام او شاهزاده منیر شامی میگفتند چون آوازه خوبی حسن و جمال حسن با

پس چون شاهزاده رسید بیهوش دیدن حسن بانو در دلش افتاد بالضرور مصوری را
فرستاد که تصویر حسن بانو بهر نوعیکه بدست آید کشیده بیارد مصور روانه شد بعد از چند
روز در شاه آباد رسید مردمان حسن بانو چنانچه دستور معهود بود بخدمت او پیش آمدند
و طعام خورانیدند و خدمتها کردند بعد از احوال پرسی او باز نمود تا خرج راه عطا نمود
مصور گفت که من میخواهم که در سرکار عالی مقدار در خیل نوکران و ملازمان باشم و بقیه
عمر خود درین جناب بسر برم حسن بانو پرسید که چه هنر داری گفت مصورم که ماه را
از پس پرده تصویر کنم حسن بانو گفت نیکو باشد پس بجان الغرض مصور مذکور در خدمت
ملکه آفاق بماند بعد از چند روز در خاطر حسن بانو گذشت که تصویر خود را چگونه بنمایم
که مصور نامحرم است باز گفت ای مصور چه باشد که صورت مرا از پس پرده نوشته
بمن دهی مصور گفت که ای خداوند قدری بالای بام ایستاده شوید و پائین یک
طشت آب پر کرده بیارید و از بالای بام در آب نظر کن حسن بانو همچنان کرد مصور
صورت حسن بانو در آب دیده تصویر نمود و در خانه خود آمده چنانچه خال و خط بود همچنین
نوشت یک صورت بر دو کاغذ نوشت یکی پیش حسن بانو آورد و صورت دیگر
که خوب بود پیش خود داشت بعد از چند روز از خدمت ملکه حسن بانو رخصت
طلبید که فرزندان خود را بیارم اگر اجازت فرمائی حسن بانو خرج راه داده رخصت
نمود القصه مصور صورت حسن بانو بشاهزاده منیر شامی نمود بمجرد دیدن تصویر
شاهزاده بی هوش گردید و وقتی که بهوش آمد در دل قرار داد که بی دستوری با

مادر و پدر از اینجا باید رفت نه مال و نه خرج راه و نه کسی را همراه گرفت و توکل بر خدا
کرده بوقت نیم شب روانه شاه آباد گردید بعد چند روز محنت کشیده در شاه آباد
بدر حسن بانو رسید غلامان حسن بانو چنانچه برای مسافران دیگر طعام و زر می نهادند
و مهمانی می ساختند پیش شاه زاده منیر شامی آوردند و تعظیمها کردند علی الصباح
زر خرج بطریق سابق پیش آوردند و گفتند که این خرج راه است شاهزاده گفت
مرا چه کار است این زر غلامان گفتند بی خرج مهمانی مگر این زر که آنچه میدهند برای
خدا هر چند غلامان گفتند سود نبود سرگذشت پیش حسن بانو بعرض رسانیدند که
مسافری که دیروز آمده است نه طعام سیر خورده است و نه زر می گیرد حسن بانو
پیش خود طلبیده گفت ای مسافر چرا نمی گیری زر چیزی است که مردمان را
بوقت درماندگی و بغایت تنگی بکار می آید و چهره زعفرانی را ارغوانی می سازد
چرا زر نمی گیری باید که این پند بپذیری زر نور است جمله جهان را روشنا کند
کار زر است سنگ را در هوا کند شاهزاده گفت که مرا زر در کار نیست بسیار
مال و زر را گذاشته آمده ام و شاهزاده خوارزم ام حسن بانو گفت اگر شاهزاده خوارزم
هستی پس بدین حال چون گدایان چرا آمده شاهزاده گفت که آوازه حسن عالم
گیر تو مرا دیوانه ساخته است و مشتاق روی تو گشته هرچه دانی بکن زیرا که درد
عشق شور انگیز و مهر آمیز تو گرفتارم و بجز یاد روی تو مونسی و غمخواری ندارم و این
بیتها را بی اختیار از زبان خود می برآرم ابیات دوای منظر چشم من آستانه تست

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ❊ بزلف و خال خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام دانهٔ تست ❊ حسن بانو از شهزاده منیر شامی این سخن
بشنید و سر فرو کرد بعد از ساعتی بگفت که ای جوان ازین خیال محال بگذر اگر با و بخوری
بمرد موی ما نرسی روی ما من چگونه خواهی دید شهزاده گفت که باری این جان
بدرست نثار خواهم کرد حسن بانو گفت جان دادن آسان است لیکن دیدن
ما دشوار است ❊ هم قصهٔ زلف ما فرو پیچ ❊ هم ذکر دهان ما مکن هیچ
رخساره اگر چه دل فروزد ❊ بس خرمن عاشقان بسوزد ❊ لعلم که نبید کس
از و کام بیهوده مجوی بس از و کام ❊ ابروی کجم که چون هلال است ❊ گر میطلبی
بسی محال است ❊ قدی که غلام اوست شمشاد ❊ هست از غم تو چو سرو آزاد
رویم که هر آئینه نه بیند ❊ چشم تو هر آینه نمی بیند ❊ زلفم که دلت شکستهٔ اوست
بس دل چو دل تو بستهٔ اوست ❊ راه طلب تو بی نشان است ❊ این راه
مرو که بیم جان است ❊ و اگر همین خیال محال در دلت جا گرفته است پس انجم
شرطهای ما است بجا آر شهزاده گفت بعزما که بجان منت دارم حسن بانو
گفت بشرطی اگر بجا آری ما را از آن خود شماری و اگر از دست تو نبر آید بار من دیگر
نام من نگیری شهزاده گفت که قبول کردم و عهد بسته دست به پیمان داد حسن
بانو گفت که هفت قول دارم اول آنکه یکبار دیدم بار دوم هوس است برو خبر آن
بیار که آن کس کجا است و چه دیده است که چنین آواز می کند و بچه می گوید چون خبر

آن بمن رسانی شرط دوم هم خواهم گفت شاهزاده پرسید که کجا است حسن بانو گفت
که من چه دانم اگر مرا معلوم میشد کسان خود را فرستاده تحقیق می نمودم شاهزاده سر در
گریبان تفکر انداخته حیران بماند و گفت که ملاقات شما کجا باید گفت حسن بانو
گفت پس خیال جمال دیدن من از دل بدر کن زیرا که عهد کرده ام هر جا که روی برو
شاهزاده گفت کجا روم باری بحقیقت غنیمت است که در شهر تو بمیرم حسن بانو
گفت چنین بیهوده گویان را در شهر من ماندن نمی دهند فی الحال بیرون کرده از
شهر بدر کنند شاهزاده گفت امید آن است که در تردد این سر در بیابان نهم
اگر طالع مدد کند فبها و اگر نه درین شهر جان خود بدهم حسن بانو گفت پس وعده
باید کرد که بران وعده انتظاری کشم شاهزاده گفت یک سال پس طعام
آوردند و دست شویانیدند و طعام خورانیدند و خرج راه دادند و نام منش پرسیدند
که چه نام داری گفت شاهزاده منیر شامی می گویند پس وداع کرد شاهزاده نادیده
و ناشنیده روی بصحراها و در دشت و صحرا و بیابان میرفت و تا مدت دراز میگریست
همین طور اکثر هائی آمدند و هوس جمال حسن بانو می کردند بعضی از آنها باز
می گشتند و باز نه آمدند و بعضی غول بر بستند و اکثر واپس رفتند چنانچه
شاهزاده منیر بتصویر حسن بانو عاشق شده خانمان را خراب ساخت و خود
را پای داد که هیچکس چنین نکرده بود القصه شاهزاده منیر شامی در حوالی یمن
رسید و در صحرا زیر درخت نشسته زار زار میگریست که حاتم طی در شکار بود و بسر و

وقت او رسید [illegible]

[illegible] دید که شخصی جوان خوش شکل و صاحب جمال و حسن بلباس گدایانه
و چهره زعفرانی با اشک ارغوانی زار زار گریه میکند چنانکه دل حاتم بران سوخت و آب در دیده
شد که آیا چه حادثه برین افتاده است باید پرسید نزدیک شاهزاده شامی آمده پرسید
و بزبان تسلیم گفت که ای برادر ترا چه افتاده و چه واقع در پیش آمده و چه حادثه رو
داده که چنان گریه می کنی شاهزاده شامی سر بر داشت و دید که جوانی خوش روی و مشکین
موی سرو قدی و خورشید خدی که سبزه جوانی بگرد گلزار رخ دمیده و پوشاک لایق
بادشاهان پوشیده و سلاح بر تن چست کرده ایستاده بود احوال پرسی میکند شاهزاده
نیز گفت که ای جوان خوش لقا چه گویم که حال بگفتن و شنفتن راست نیاید
و نه از دست کسی بر آید درد دل من نهفتنی نیست این درد دگر گفتنی
نیست بشکفت بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شگفتنی نیست حاتم
گفت خاطر جمع دار و راز دل خود بگو هر چه از دست من خواهد شد برای خدا البته
تقصیر نخواهم کرد و اگر خزانه و زر در کار است بهمین زمان حاضر سازم و جای مطلبی
داری بهمراه تو آیم و اگر معشوق بدست نمی آید بهمین زمان کمر سعی بر بندم و معشوق
ترا بتو رسانم و اگر من بتو چه کار باشم برای خدا اینک حاضر است شاهزاده نیز
گفت آفرین باد ای برادر ترا خدا سلامت دارد و در امان باشی و تصویر که در بغل
داشت برآورده بدست حاتم داد و گفت که انصاف فرمای که حال من چگونه باشد

حاتم تصویر را دیده حیران ماند و گفت ای فلان خاطر جمع دار اینک همراه تو میشوم

و آن معشوق چند سوال دارد وی پرسید حاتم گفت که هنگه میغز ما چند بجا آرم پس حاتم

شاهزاده منیر شامی را همراه گرفته در شهر یمن آورد و ضیافت ساخت و خلعت

شاهانه پوشانیده دو روز قرار گرفتند شاهزاده شامی گفت اکنون چه فرمائی

که در سرانجام تو کمر سعی بسم الله الرحمن الرحیم بر بندم شاهزاده گفت که حلوم که کار و بار

من سرانجامی ندارد و حاتم توابعان خود را طلبیده تاکید نمود که مسافران را طعام

و گدایان را زر چنانچه حضور من میشود میکرده باشند معلوم نشود که حاتم جایی رفته

است در کار و بار مقید سرگرم باشید و دست شاهزاده شامی گرفته از یمن بیرون

آمد و راه شاه آباد گرفت و محنت راه کشیده بعد از چند گاه در شاه آباد رسید

کسان حسن بانو در خانه سرای بردند و طعام و زر سرخ پیش اینها آوردند حاتم گفت

ای بندگان خدا من برای طعام و زر بشما نه آمده ام مرا زر بسیار است و دولت

بیشمار کسان بحسن بانو خبر رسانیدند حسن بانو هر دو را پیش خود طلبیده گفت

ای بندگان خدا چرا در بیخ کسی بر که روزی بکار شما خواهد آمد چنانچه مثل مشهور است

که داشته آید بکار و در کتب مسطور است ابیات ای زر تو خدا نه لیکن

بخدای ستار عیوب قاضی الحاجاتی : حاتم گفت که برداشتن زر

برای اندوختن است من برای زر تو نه آمده ام تعریف حسن و جمال با کمال

ترا شنیده آمده ام و اگر با من عهد بندی و پیمان فرمای تا زر ترا بگیرم و طعام ترا

بجوزم والا لاغر گرسنه و تشنه از شهر تو بدر شوم حسن بانو گفت که ماری
چه عهد و پیمان از من میخواهی و موجب آن چیست حاتم گفت که برای
خدا یکمرتبه روی خود را بنمای بعد از آن هرچه گوئی قبول دارم حسن
بانو گفت که عهد و پیمان آن است که هفت قول مرا باید کرد و هر که هفت
سوال مرا جواب دهد من از آن او باشم و روی خود را بنمایم حاتم گفت بگو
که کدام سوال است و تو نیز عهدی و پیمان کنی که هفت سوال ترا اگر جواب گویم
از آن من باشی و هر که خواهم ترا به بخشم و از فرموده من عدول ننمائی و حیله
نسازی حسن بانو گفت قبول کردم و عهد استوار بستم چون از آن تو
شدم مطیع تو گشتم هرچه خواهی بکن خواه بکسی بده خواه در خانه نگاه دار حاتم
گفت چند کس شاهد باید که بحضور شان عهد استوار و قول واثق کنی حسن بانو
چند اکابران خود را طلبیده حضور شان عهد بست بعد از عهد و پیمان طعام آوردند
و سفره بود انشستند حاتم گفت این برادر من است تا آمدن من در شهر تو باشد
دار احوال او خبر گیران باشی حسن بانو گفت قبول کردم بلکه تمام طعام از
مطبخ من خورده باشند و چهار دینار سرخ یومیه میگرفته باشد بی منت حاتم گفت
پس بگو چه سوال داری حسن بانو گفت که هفت سوال دارم یکی از آن این
است روانه شدن حاتم بطرف دشت هویدا بجهت خبر آوردن سوال
اول حسن بانو که شخصی می گفت که یکبار دیدم دوم بار هوس است

و تحقیق کردن احوال شخص این خبر از طلسمات عجایب دیده بود چه هوس دیدن
آن شهر دیگر میداشت بعد طلب صبح بی رسید و نشان داد حاتم احوال مقام
بسیر گفت احوال رسانیدن او را دران طلسمات و بانو گفت شاباش مرا خجسته
شدن در مجلس بانو خبر پرسانیدن انکه شخصی میگوید که یکبار دیدم بار دوم
هوس است چه دیده است و آن شخص کجا است و بار دویم چه هوس است اگر این
خبر هم رسانی تا دیگر چه خواهم گفت حاتم از حسن بانو وداع شد و شاهزاده منیر شامی
را در همان سرای حسن بانو گذاشته خود روان شد و در خاطر آورد که کجا بروم و چگونه برسم
بار دیگر خاطر گذشت که در کار بندگان خدا کمر سعی بواسطه عند الله بسته ام در هیچ مرا تو خود
بیت البته پروردگار مارا بجای خواهد رسانید توکل بر خدا کرده می رفت بجانب
صحرا روانه شد بعد از چند روز در صحرا رسید که هیچ پرنده نمی زد توکل بر خدا کرده می رفت
بعد از دو سه روز چه بیند [illegible] که گرگی پس ماده آهوی افتاد
و نزدیک است که بدست آرد و بخورد حاتم بانگ بر گرگ زد که ای حیوان چه
میکنی بگذار این را که بچه دار است و شیر از پستان این میرود گرگ استاده شد
و بزبان فصیح گفت که مگر تو حاتم هستی که چنین شفقت در دل داری حاتم گفت
تو چه دانی حاتم که من حاتم ام گرگ گفت از مهربانی تو معلوم شد سخاوت
و شفقت که در باب بندگان خدا حاتم می کند در انسان و حیوان مشهور و معروف
گشته است چون امروز قوت مرا از دهن من باز داشتی باری با چیزی بخور من

من بوده حاتم گفت چه میخوری گفت خوراک من گوشت است حاتم گفت من خود
گوشت که از بدن من تراشیده خوش آید بگو تا بدهم گرگ گفت که بهتر از گوشت سرین
خوب نخواهد شد حاتم فی الحال کارد از نیام کشیده پارچه گوشت سرین تراشیده بگرگ
پرتاب کرد گرگ گرسنه بود گوشت بخورد و سیر شد و گفت ای حاتم تو شهر یمن
را گذاشته درین صحرا چرا افتادی حاتم گفت که شاهزاده منیر شامی که بر حسن بانو
عاشق شده است و او هفت سوال دارد هر که جواب گوید او را قبول کند از برای عند الله
ثمر سعی بسته ام سوال اول او این است که شخصی میگوید که یکبار دیدم و بار دوم هوس
است برای این خبر توکل بر خدا کرده برآمده ام اما نمی دانم که آن شخص کجا ساکن
بصحرا آمده میروم گرگ گفت که من آنجا را می دانم که از زبان دیگران خود شنیده ام که اینجا
دشت هویدا جایی است هر که آنجا باشد تمام روز میگردد و همین سخن می گوید حاتم
گفت که آن دشت هویدا کجا است گرگ گفت که ازینجا روانه شوی دو راه پیش
تو خواهد آمد باید که دست چپ را گذاشته بدست راست شوی البته بدشت هویدا
خواهی رسید آهو ماده حاتم را دعا کرد و از پیش برفت و گرگ نیز از حاتم وداع شد
ایشان هر دو جن بودند که بر حاتم آزمایش می کردند حاتم اندکی راه رفته بود که پاهایش
بدرد آمدند و راه رفتن نتوانست حکایت رفتن شغالان زیر درختی بغلطید
و دران درخت جفت شغالان سوراخ ساخته بودند و برای طعمه خود رفته چون
باز آمدند حاتم را غلطیده دیدند ماده اش پرسید که این آدمی زاد از کجا پیدا شده

این ملکان را باید کرد نیست که غیر جنس چگونه موافقت آرد شغال گفت ای
ماده نشاید که این حیوان حاتم باشد که برای غیر دشت هویدا میرود از خود و شهرین
بیطاقت شده ماده گفت که چگونه دانستی که حاتم است شغال گفت که مرا
از بزرگان خبر است که فلان روز حاتم زیر این درخت خواهد آمد ماده گفت پادشاه
یمن است و یکی از خاصان درگاه خدا است بسیار از مالش ها بر حاتم خواهد شد
باید که دل تنگ نشود ماده گفت برین حال چرا افتاده است شغال گفت که گرگ
ماده آهو را گرفته بود ماده بچه دار بود حاتم گوشت سرین خود بریده بگرگ داد و ماده
آهو را خلاص ساخت از خود بدرد مبتلا افتاده است ماده گفت که در خلقت
انسان چنین نامروت هم میشوند والا در انسان کجا مروت باشد شغال
گفت که خلقت انسان بر همه شرف دارد خصوص حاتم بسیار مرد کریم و اهل مروت
و قدردان و باسخاوت است و خدا پرست چنانچه گوشت سرین خود بریده براه
خدا بگرگ داده ماده گفت که سرین بریده چگونه زنده خواهد ماند و بدشت هویدا
خواهد رفت شغال گفت اگر مغز پری او بر زخم او نهاده شود در یک ساعت
فرصت کمال باید اما بدست آوردن محال است کجا یافته [illegible] شغال
گفت که مرغان مذکور کجا می باشند شغال گفت در دشت مازندران جا گرفته
است چون طاوس و سر آن مثال آدمی او را اگر کسی بدست آرد و شربت
خوراند چنانچه در رقص می آیند و تماشا می کنند و بعضی مردان با او صحبت

هم دارند چنانچه با زنان و بازی می‌کنند ماده شغال گفت پس بست که بیارد و

حاتم بنظر رسانند شغال گفت اگر تو هفت شبان روز از بچگان خبردار باشی من بروم

و سوان جانور بیارم ماده گفت که این چه چیز که احسان حیوان بر انسان خواهد شد

و تا امروز تو یکی و دام و دو سر از این حیوان تا که در بدن جان است آمون ندیم حاتم

این همه کلمات شغالان می‌شنید اما تاب برخاستن نداشت که شغال ماده را

گذاشته خود بجانب مازندران رفت چون بمازندران رسید یکی جانور را از بر درخت

در خواب دید نزدیک او آمده سرش را بگرفت و چنانکه زور کرد که سر را از تنش جدا

ساخته باز گشت و بر وعده رسید ماده شغال شب و روز بی آرام و گرد و نواحی درخت

هیچ جانوری را نگذاشت حاتم این همه معاینه می‌کرد که شغال سر بریده جانور را آورده پیش

ماده نهاد و ماده از همین روز کرده سر را شکست و مغز نیش بر آورده بالای سرین حاتم نهاد

بمجرد نهادن آن درد حاتم برطرف شد حاتم برخاست و جانب شغالان دید و گفت

که ای حیوان این چه احسان بود که در باب من غریب کردید لیکن خوب نکردید که برای

من یکی را ناحق کشتید و مرا بزه کار ساختند شغال گفت که این گناه بر ذمه من است

تو خاطر جمع دار چه شد که من حیوانم اما خدا کریم را امیدوارم وی ما هم ساعتی درین گفتگو بودند

که گوشت زخم حاتم فراهم آمد و فرصت کمال یافت حاتم گفت که ای شغالان

شما در باب حاتم احسان کردند اکنون بفرمایید که من هم بشما احسان کنم و هر

خدمتی که بفرمایند بجان و دل قبول دارم و بجا آرم شغال گفت که درین حوالی

چرغ و کفتاران میمانند و هر سال بچه‌های ما را میخورند هیچ روز مایان با خیال نمی‌رسند
اگر تو این شر آنها را از ما دور سازی که تمام احسان تو خواهد شد حاتم گفت جای آن ها
بمن نمائید شغالان همراه شده و حاتم را بردند و از آنجا نشیمن فرسنگ حاتم را آوردند و جای آن بلا
نمود و حاتم به نشیمن روانه شد و دید که جای مسکن خالی است همانجا بنشست که شب آمد نر و ماده
هر دو بخانه خود آمدند چه بینند که آدم زاد استاده است هر دو غریدند و بزبان خود حاتم را گفتند
که ای آدم زاد این جای مأمن ماهست مکان تو نیست که اینجا نشسته برخیز و راه خود پیش
گیر و الا همین زمان ترا پاره پاره می کنیم حاتم گفت که ای نادانان من مردم آزار
نیستم و کسی را نرنجانیده ام اگر این جای شماست بیائید و آرام کنید و از من نترسید گفتند که
آدم زاد را با مروت چکار است برو که ترا زیان خواهد رسید حاتم گفت که ای بندگان خدا
چنانچه جان خود را میخواهید جان دیگران را هم عزیز دانید و ترس جان خود می کنید و بچه‌های
بیچاره شغالان میخورید شما را ترس خدا نیست چرغان گفتند که ایشان ترا برای جنگ
مایان آورده اند حاتم گفت برای معذرت آمده ام چنانچه از خوردن گوشت بچه شغالان
توبه کنید جواب دادند که ای نادان غم بچه‌ها چه میخوری که احوال خود خواهی دید حاتم
گفت اگر گوشت من برای خدا شما را در کار باشد بخورید که در راه خدا صرف کرده ام
لیکن از خوردن بچه شغالان توبه کنید در جواب گفتند که ترا هم بخوریم و بچه شغالان را هم
خوریم حاتم گفت سوگند بخدای که شما را و ما را و هر ذره هر دو عالم را آفریده است از گوشت
بچه شغالان درگذر نمائید که خدای تعالی رزاق مطلق است و قادر بر حق است روزی

دیگر شما عطا شود فرمود باز جواب دادند که مایان هرگز خاست و کلاچه های شغالان نگذاریم
حاتم گفت چون دید که این حیوان بسیار سخت اند قسم او سبحانه تعالی را استوار نمی
دارند باز گفت واسطه خدا بگذارید حیوانان گفتند کجاست خدا همین زمان معلق زده سر او دو
پاره خواهم ساخت چون حاتم دید که بخدا هم انکار کردند در جوشید و بر جست و گردنش گرفته بر
زمین زد و به بست هم چنان ماده را گرفته به بست و در دل فکر کرد که از مسلکم من تا این زمان
کسی را نرنجانیده ام باز در دل آورد که حیوان بخدا جل و علا انکار کرده است سزای او باید داد
و خنجر با خود برده و بنداش بگسلت و ناخن هاشان کنده به بند گذاشت و سر بسجده نهاد و که الهی درد
این حیوان دور سازی بمجیب الدعوات و رافع الدرجات قبول کرد و درد ایشان زود بهبود حاتم
بندشان گشوده رها کرد ایشان در نالش آمدند که الحال رزق ما بما چگونه خواهد رسید حاتم
گفت که خدای تعالی رزاق مطلق است البته البته بشما روزی خواهد داد شغالان حاضر بودند
گفتند که الحال قوت شان بر ذمه ما لازم شد تا که زنده ایم خواهیم رسانید پس حاتم از شغالان
وداع شد و راه صحرا پیش گرفت ماده شغال گفت که ای شغال از مروت دور است
که حاتم بدشت هویدا تنها رود و تو رهبری نکنی شغال دویده پیش حاتم آمد و گفت
که ای حاتم من تا بدشت هویدا همراه توام حاتم گفت که یکی از احسان شما بر نیامده
ام احسان دیگر بمن مینمائید حاتم گفت چگونه از وطن خود ترا آواره کنم من هرگز ترا
همره نمی گیرم و اگر ذوق همراه داری همین بس است که راه راست بمن نمای که
بکدام جانب بروم شغال گفت که ای جوان راهی نزدیک است اما خطرها بسیار است

مگر

وراهی که دور است غایت دراز است برای این همراه می شوم حاتم گفت که راه نزدیک
هر آنکه خدا آسان خواهد کرد شغال گفت که رو بروی خود بروی چهار راه به پیش تو خواهد آمد
راهی که بیشتر باشد همان راه نزدیک است اگر سلامت رهی و همانجا باید نشست هویدا بر
حاتم شغال را وداع ساخت و خود روانه گردید اینجا همه قوم جنی بودند حاتم پیش آن
شغال می رفت بعد از یک ماه چهار راه پیش آمد حاتم راه بیشتر اختیار کرده میرفت
حکایت خرسان [illegible] روزی صحرا
پیش آمد در آن صحرا خرسان میماندند و پادشاه هزاران خرس پادشاهی می کرد در آن روز
برای سیر بیرون آمده بود که حاتم در نظر ایشان افتاد خرسان بپادشاه خود خبر کردند که آدم
زاد می آید گفت که گرفته بیارید خرسان حاتم را گرفتند و گفتند که پادشاه ما ترا طلبیده
است حاتم همراه خرسان روانه شد پادشاه خرسان چون حاتم را دید گفت که این را نگهدارید
چون خرسان در مکان خود آمد حاتم را حاضر آوردند پادشاه خرسان حاتم را گفت که بنشین
و پرسید که از کجا آمده و چه نام داری مگر حاتم هستی گفت بلی حاتم بن طی هستم برای کار خدا
بر آمده ام پادشاه خرسان گفت خوش آمدی و صفا آوردی و دختر خود را به تو نامزد
کنم چون که لایق قدر من دامادی تو و دختر به نکاح نوکران دادن مناسب نبود حاتم
سر فرو کرد و خرس گفت موجب سر فرو کردن چه بود که جواب ندادی مگر لایق دختر تو نه ام
حاتم گفت که تو حاتم حیوانی و من انسان چگونه موافقت شود خرس گفت ای حاتم
در لذت شهوت انسان و حیوان یکی است در خاطر هیچ میار که دختر من از نیست

پس فرمود که دختر را آراسته کرده در حجره بیارند و حاتم را گفت بر وی یک نظر به
بین چون حاتم برخاست و دخترش را دید که مثل ماه چهاردهم در جمال و صورت
انسان است حاتم در تعجب شد باز در مجلس آمده گفت که ای بادشاه تو بادشاه
هستی و من مفلس غریب چگونه ترک ادب کنم خرس گفت هر روش که دانی
قبول فرمای عقد و حیله بگذار مگر تو بادشاه یمن هستی حاتم در فکر افتاد که این چه بلا
پیش آمده من برای کاری آمده ام چگونه در اینجا گرفتار شوم و شاهزاده منیر شامی
در انتظار بماند خدا را چه جواب دهم خرس چون دید که حاتم باز سر فرو کرد گفت ای
حاتم اگر دختر مرا قبول نکنی ترا در بند گذارم که تا قیامت گرفتار بمانی و خلاص
نشوی حاتم در جواب نداد و خرس در غضب شد فرمود که این را در فلان غار ببرید و خبر
دار باشید فی الحال خرسان حاتم را برداشته بر در غار آوردند و سنگ غار را از آن جا برداشتند
و حاتم را بند کرده باز سنگ بر در نهادند حاتم در آن غار گرسنه و تشنه حیران بماند بعد از دو هفته
بادشاه خرسان باز حاتم را طلب فرمود و پیش خود نشاند و گفت ای حاتم دختر مرا قبول
کن حاتم سر فرو کرده خاموش ماند خرس گفت که میوه بیارید از گفته بادشاه میوه آوردند
و پیش حاتم نهادند گرسنه بود میوه خورد و آب نوشانیدند حاتم تازه شد باز خرس
گفت که ای حاتم دختر مرا قبول کن حاتم گفت که حیوان را با انسان چه نسبت باز
در آن غار آورده بند کردند روزی چند گذشت که حاتم گرسنه و تشنه در خواب رفت
پیر مردی را دید که می گوید ای حاتم برای کاری که آمده چرا معطل داشته و گفته خرسان

چرا قبول نمی کنی حاتم گفت که چون دختر او را قبول کنم مرا کی باز گذارند که بکار بروم پیر گفت
خلاصی تو در همین است و اگر نه درین غار بمیری و چون دختر او را راضی نخواهی ساخت
ترا بوجه احسن رخصت نخواهد داد حاتم از خواب برخاست و بیدار شد القصه پادشاه
خرسان باز حاتم را بعد از دو هفته از غار بیرون آورد و پیش خود طلب نمود و باز همون سخن
درمیان آورد حاتم گفت قبول دارم بشرطیکه کسی در خرس در مکان من نیاید پادشاه
گفت چه مجال که کسی در بستر تو بیاید پس دست حاتم گرفته بر مسند نشاند و حکم فرمود که اکابر
حاضر آمدند و دستوری که طریق ایشان بود عقد بستند و حاتم را دست گرفته بمکان
دختر آورد حاتم چه بیند که مکان جای بستر است و فرش پاکیزه گسترانیده و فرش
با تمام زر دوز بعد پوشیده بر مسند شاهی نشسته حیران بماند خرس دست دختر گرفته بدست
حاتم داد و خود بیرون رفت حاتم دانست که رسم نکاح ایشان همین طور است
پس حاتم با دختر خرس هم بستر شد و او را بکر یافت و لذت تمام گرفت و او را
هر روز همان حال بود پادشاه خرسان هر روز میوه های گوناگون برای حاتم می فرستاد
چنانچه بعد مرور چند روز حاتم گفت که مرا میوه خوش نمی آید اگر چیزی طعام باشد بخورم
خرس بخبرسان خود حکم فرمود که هر جنس غله و شکر و روغن و ظرفها از دیهات بیارید
بمجرد فرمودن خرس همه چیزها حاضر آوردند حاتم با ذوق طعام می پخت و می خورد همین
طور سه ماه گذشت روزی حاتم با دختر خرس گفت که من برای کاری آمده ام و مرا
پدر تو بزور نکاح بسته اگر برای خدا چند روز مرا رخصت دهی و پدر را رضامند سازی

آن کار کرده اگر حیات وفا کرد در چند روز آمده باز ملاقات خواهم ساخت دختر پیش
پدر رفت و ظاهر کرد که حاتم چنین گوید خرس گفت نیکو باشد اگر تو رضامند شوی که شوهر
تست دختر گفت که او مرد راست گو است البته باز خواهد آمد پس خرس حاتم را
رخصت داد و خرسان خود را فرمود که از حد خود همراه شده بگذرانید حاتم از خرس
و از زن خود رخصت شده روان گشت بعد از چند روز بریگستان رسید هیچ آبادانی
و آب و طعام نبود حاتم توکل بر خدا کرده میرفت یک کوزه آب و دو نان بوقت
شام شخصی برقعه پوش می آمدی و بحاتم میرسانیدی حاتم شکر پروردگار خود
کرده می خورد و در ریگستان میرفت که ناگاه اژدهای مثل کوه
سر بر داشته نمودار شد حاتم حیران بماند باز توکل بر خدا کرده میرفت و دانست که
این هم تل ریگ خواهد بود چون نزدیک تر رسید آن اژدها حاتم را دید و دم
در کشید چنانچه حاتم از زمین روان شد هر چند که خود را استوار میداشت نتوانست
لاچار در دهن مار رفت و مار حاتم را فرو برد حاتم چون دید که در شکم مار افتادم
و شکر پروردگار بجا آورد و گفت که خوب شد که این تن آلوده گناهان من طعمه یکی
از بندگان خدا گشت والله من هیچ کاره چه کاری آمدم و در یاد خدا شکر می کرد
کریم و رحیم است کسی که نظر بر توکل او داشته باشد و برای خدا قدم نهاده بجان
و دل از خانمان خود آواره کرده باشد او را چگونه ضایع خواهد کرد اما امتحان خواهد نمود
و آزمایش خواهد شد که در راه حق ثابت قدم است یا نه چنانچه بر ایوب پیغمبر علیه السلام

امتحان می کردومی آزمود وایشان بصبری کوشیدند پس بندگان خدارا می باید که بر هر
مصیبت وارده بصبر میکوشیده باشند که خدای کریم کارساز است ضایع نخواهد کرد حاتم در شکم
مار میگردید ودر سرگین او آلوده شده بود وجای وسیع در شکم اومی دید و بهر سو میدوید تا سه روز
وقتی که حاتم از دختر خرس وداع شده بود یک مهره در دستار حاتم دختر خرس دوخته داده
بود وخاصیت مهره مذکور این بود که در آتش انکس نسوزد و زهر کارگر نشود ازین سبب زهر
مار وآتش معده اش در حاتم کارنکرد وخدای کریم پیش ازان تدبیر کرده بود که حاتم زنده
بماند ومار مسطور از فرو بردن حاتم بنهایت عاجز شده بود که چه بلای خورده ام که هضم
نمی شود ودر شکم می گردد چرا که در شکمش قرار نمی گرفت ودر هر سو میدوید چنانچه رهروهای
مار زیر پای حاتم پایمال میشدند مار خود را زیر و بالا می کرد چون دید که طعمه زیان کار است
وآزار می دهد بالضرور درمانده گشته ولاچار شده حاتم را استفراغ کرده از شکم بیرون انداخت
حاتم از شکم آن مار بیرون آمد ومار راه صحرا گرفته روان شد وحاتم بهر یک قرار گرفت
تا که جامهایش در آفتاب خشک گشت حاتم نیز روان شد بعد از طی منازل ریگستان
بر لب آبی رسید وجامه پارچه از بدن خود برآورده در دریا می نشست
ماهی از آب برآمد نیم تن آن ماهی واز ناف نیمی مانند آدمی اما چون چشم روی حاتم
دیده بر صنعت صنعت گر کرده شکر کرد وبر روی میدید که ماهی مذکور دست حاتم گرفته
در آب کشید حاتم خود را استوار داشتن نتوانست در آب رفت وآن ماهی بمکان
خود برد ودر جای پاکیزه وبر بستر پاکیزه نشاند خواست که با حاتم هم بستر شود حاتم قبول

نکرد و خود را یکسوی کرد و بر مراد او دخول نفرمود سه هفت شبان روز حاتم در صحبت آن

ماهی رضا نداد و بر مراد او نکوشید آخر حاتم عاجز شده گفت که برای کاری که بر آمده ام

و از خانمان آواره گشته ام چون تو مرا میخواهی که مقیم اینجا باشی هرگز بر مرادت نخواهم کوشید

و اصلا برضایت تو دم نخواهم زد بلکه از جایی که مرا آورده همانجا رسانی تا با تو یک چند

روز صحبت دارم آن ماهی قبول کرد و پیمان داد که بعد از سه چهار روز ترا همانجا البته

رسانم پس در آن وقت عهد و پیمان با حاتم درست کرد چنانچه رضامندی جانبین

و خواهش و رغبت شد و حاتم تا سه شبان روز با او صحبت داشت باز حاتم گفت که وعده

را بوفا باید رسانید ماهی گفت ای بنده خدا اگر ترا در کار باشد همه مهیا سازم چند روز دیگر

هم درینجا بمان حاتم گفت که من بکاری که آمده ام یک روز ماندن محال است پس ماهی دست

حاتم گرفته روان شد از جایی که برده بود همان جا آورد و گفت که ای جوان چرا از من رنجیده

و جدا می‌شوی حاتم گفت کاری ضرور در پیش دارم پس ماهی وداع شد پارچه‌های خود شسته

خشک کرده پوشیده روان شد بعد از چند روز بر کوهی رسید و بسی محنت روزگار کشیده و حوادث

زمانه دیده بجایی رسید حکایت [illegible] حاتم [illegible]

[illegible] دشت [illegible] که بالای کوه درختان سبز حلقه بسته

و زیر آن صفه پاکیزه آراسته آب جوی پایانش روان و جای عجایب و غرایب هوا از چون

با سردی و زیبد حاتم بالای صفه در خواب میرفت چنانچه در خواب بود که صاحب آن مکان

رسید چه بیند که شخصی خوابیده است در پهلویش بنشست بعد از دیری حاتم بیدار شد و

دو دید که مردی در پهلوی نشسته است حاتم آداب بجا آورد و سلام کرد آن شخص جواب سلام داده
بحاتم پرسید که از کجا آمده و کجا خواهی رفت و آمدن تو درین صحرا موجب چیست حاتم گفت که
بدشت هویدا میروم گفت این خیال در سرت از کجا افتاده است مگر کسی دولتمند از تو نبود که ترا
مانع می آمدی حاتم گفت مراد من نیست از برای عبدالله کمر سعی بسته ام و قدم درین راه نهاده
ام که شاهزاده منیر شامی بر حسن بانو دختر بازرگان عاشق شده است و او هفت سوال می پرسد از
عهده آن بر آمدن نتوانست و روی خود را بکوه و بیابان نهاده زار زاری گریست و خود را
خراب ساخته بود که بدین طور در حوالی یمن رسید و بمن ملاقات شد و از احوال او پرسیدم
تمام سرگذشت بالسوره و کدار بمن گفت در خاطر آمد که احوال کسی پرسیدن و قدم در سرانجام آن
نانهادن شرط مروت نیست بنابران کمر سعی بر بستم آن مرد گفت مگر تو حاتم طایی هستی بغیر از
حاتم کسی دیگر درچنین کارهای تن نمی دهد ای حاتم خدای کریم کارت آسان سازد لیکن
کسی بدشت هویدا سلامت نه بر آمده است و خود را فراموش کرده است این پند من در گوش
داری که چون بدشت هویدا برسی سر اگرفته در طلسمات بر خود باید که بروی اصلا روز و فرصت ندهی
و هر نازنینی که در بهشت در نظر آمد و با تو میل کند هرگز فریفتی مباد و تماشای بعد از همه نازنینان یکی
دلبر خوش روی و زلف ژولیده موی چون ماه شب چهاردهم پیش تو خواهد آمد چنانچه بمجرد دیدن
آن دل از دست تو خواهد رفت باید که خود را استوار داری و دست او را بدست خود گیری
بمجرد گرفتن دست نازنین در دشت هویدا خود را خواهی دید اگر بگفته من کار نکنی
تا دم مرگ پشیمان خواهی شد درین گفتگو بودند که شخصی خوان در دست گرفته و سفره گسترانیده

دست شویانیدند و طعام پیش آورده نهاد و کاسهٔ شیر و برنج و دو کوزه آب سفید تر از شیر و شیرین
تر از عسل مصفی و بنهایت خوش مزه که حاتم گاهی در عمر خود نخورده بلکه ندیده بود
بکار برد و شب همانجا گذرانیده علی الصباح وداع شده روان گشت

بعد از چند روز بر لب تالابی رسید دید که درختان سایه دار و تالاب پر از آب است
که در پهلوی زنی صاحب جمال بصد غنج و دلال از سر تا پا برهنه از آب بیرون آمد حاتم چشم خود
بسوی سفید آن زن دست گرفته در تالاب برد و در آب غوطه خورد حاتم غوطه زنان میرفت
تا که پای بر زمین رسید چشم بکشاد خود را و آن عورت را در میان باغ وسیع و گلزار منیع
دید حیران بماند و آن زن دست رها کرده خود بطرفی رفت حاتم سیر کنان در باغ مبلغی راه
رفته بود که از هر طرف هزاران نازنین در رسیدند و دست حاتم را گرفته بخودی کشیدند و هر
یک تیر غمزه بجانب حاتم پرتاب کردند حاتم جانب احدی از آن نازنینان التفات
نکرد و که بیند آن سروپا و داشت و در دل می گفت که شاید این همان طلسمات است حاتم را
دست گرفته درون محل بردند که تمام محل از جواهر و مروارید مرصع ساخته است و تصویرها فراوان
در آن نقش کرده حاتم درون محل رفت چون نزدیک تخت مرصع کاری که از زبرجد و الماس
و یاقوت احمر بود رسید این همه نازنینها بصورت نقش دیوار گشتند و هزاران هزار
تصویر در دیوار محل نمودار شدند حاتم بهر طرف نگران میماند که این چه حکمت است همه نازنینان
همین زمان کرشمه زنان و کرشمه کنان می آمدند و در لحظه نقش دیوار گشتند نزدیک تخت ایستاده
می دید و در دل تصور میکرد که چون تا اینجا رسیده بازی بر تخت بنشینم چون حاتم پای بر تخت

نهاد و آواز تراق تراق برآمد حاتم در مانده شد که مگر تخت از بار نهادن من بشکست زیر پای
تخت و بدن لرزیدن گرفت و دید که درست است باز قدم نهاده بر تخت بنشست بمجرد نشستن باز
آواز تراق برخاست و چون نازنینی که آن بزرگ گفته بود و نشان داده بود از نقش
دیوار برآمد و قصد برین جانب کرد حاتم حیران بماند که همین زمان نقش دیوار بود
چگونه کرشمه کنان می آید و تمام زر و زیور پوشیده و بر روی نقاب انداخته پیش تخت
ایستاده مشغول حاتم بیقرار گشت که باری نقاب از روی این نازنین دور سازم
باز پند آن درویش یاد آمد و در دل گفت تا که دست این نازنین نگیرم ازین طلسمات
بیرون نخواهم شد و تا روز قیامت ایستاده خواهد ماند باری تماشای این طلسمات
سیر شده ببینم تا دست این خواهم گرفت و از طلسمات بیرون خواهم شد حاتم سه شبانه
روز برای تخت نشسته ماند اما چون شب شدی شمع از غیب روشن می شد
و آواز سرود و ساز پیدا می شد و همه صورت های نقش دیوار می آمدند و رقص میکردند
و آن نازنین به پیش تخت ایستاده بطرف حاتم میدید و تبسم می کرد و برای خوردن
حاتم طعام ها و میوه های گوناگون پر از خوانها می آوردند و حاتم میخورد اما شکم سیر نمی شد
و موجب حیرت همین طور سه روز گذشت روز چهارم در خاطر آمد که ای حاتم اگر صد سال
تماشای اینهای گیتی سیر نخواهد شد و آن بیچاره که بوعده انتظار گذاشته آمده خدا را چه
جواب خواهی داد و کار خدا از تو چگونه سرانجام خواهد یافت دست آن نازنین
بگرفت گرفتن دست آن نازنین یک نازنینی دیگر از تخت برآمد و حاتم را چنان

مالیدن زد که از تخت افتاد چه بیند که نه آن باغ و نه آن تخت و نه آن نازنین و دشت
وسیع در نظر آمد دانست که دشت هویدا همین است پس تلاش آن شخص باید کرد که می
گوید که یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم دران دشت و صحرا می گشت و سیر کنان می رفت
که آواز در گوش حاتم آمد که یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم بر آواز او گوش نهاده
سه مرتبه آواز آمد باز هیچ نشنید حاتم همان سو روان شد تا هفت شبان روز آواز می
شنید و بر آن جانب می رفت و هیچ کس در نظر نیامد حاتم حیران بماند که روز هشتم
بوقت شام آواز آمد حاتم همان سو دید چه بیند

که مرد
پیر سفید ریش نشسته است حاتم پیش آن پیر مرد رفت و سلام کرد پیر مرد جواب
سلام باز داد و پرسید که ای جوان از کجا آمدی و درینجا چه کار داری حاتم گفت که کاری
دارم آن چه دیده است که بار دوم هوس است پیر گفت بنشین خواهم گفت پس
حاتم بنشست که دو کوزه آب و دو نان پیش آن پیر مرد آمد و یک نان و یک کوزه آب
پیش حاتم نهاد و یک پیش خود چنانچه هر دو تناول میکردند و آب می خوردند بعد از فراغ
طعام حاتم سوال کرد که ای بزرگ بفرمای که این چه آواز است پیر گفت که من
روزی بطلب تالابی رسیدم که یک زنی برهنه از آب بیرون آمد و دست مرا گرفته
در آب برد چون چشم کشادم عجائب باغ و نازنینان از هر طرف بقطار پیدا شدند
و مرا بجبر کشیده نزدیک تخت بردند و من بالای تخت نشسته

که عجائب نازنینی چه غرائب دلکش زیبنی نقاب بر روی انور خود کشیده بر تخت نشسته و ایستاده‌ام

بمجرد دیدن آن دلفریب قرار و صبر و شکیب همراه دلم از دست برفت و بیقرار و مضطرب گشتم

و نقاب از روی آن نازنین گشادم محبت نازنین در دلم جا گرفت چنانچه بیطاقت گشته دست آن

محبوبه گرفتم که بالای تخت کشیده در آغوش کشم که دفعتا برخاسته بلند شد و دیگر از زیر تخت بر آمد

و مرا لگدی بزد که درین صحرا افتادم و آن دلدار عجیب معشوق غریب از دل این دلداده

محنت و فراق فراموش نمیشود این بگفت و آه بر زده میدوید و می گفت که یکبار

دیدم بار دوم هوس است حاتم دانست که عاشق است و قصور کمان این خیال محال حاصل

نموده است حاتم نیز عقب آن پیر بدوید و دست گرفته گفت که ای پیر اگر بار دوم

شاد شوی پیر گفت که محال است حاتم گفت که همراه من بیا تا ترا تماشای

مذکور دلبر مسطور بنمایم بمجرد استماع این سخن پیر همراه حاتم روان شد بعد از چند روز

زیر همون درخت بالای تالاب رسیدند حاتم گفت ای بزرگ چون میخواهی

که آن نازنین را همیشه ببینی دست او اصلا و مطلقا نخواهی گرفت احیانا اگر

خواهی گرفت باز همون خواهی دید بلکه اینجا هم رسیدن محال است و منکه درینجا آمده

ام از توجه درویش بزرگوار تا بدین مقام رسیده ام و تماهی کیفیت آن معلوم کرده

که او مرا بوجه احسن نشان داده بود الحال تو بالای تالاب برو همون زن عریان

پیدا خواهد شد باید که بموجب گفته بنده نقاب از روی آن نازنین دلنشین

دور کرده ببینی و هرگز بوجهی من الوجوه [illegible] حاتم موافق این سخنان به

بپیر گفته چو در ماند آورده اند که آن پیر بالای همون تالاب از توجه حاتم برفت بمجرد
رسیدن پیر همان زن برهنه بدستور سابق بر آمد و دست پیر گرفته دو در آب کشید
حاتم باین سو روانه شد و روی پای آن نهاد بعد از چند روز بانی درویش ملاقات شد
و تمام کیفیت پیش او باز نمود و یک شب در آنجا مانده رخصت شد بعد از چند روز بمکان
همون جاهی آمد و با وی ملاقات کرده از وی نیز رخصت شد اما هنوز طلب آن برفت و از آنجا
در دشت خرسان رسید با دختر خرس که زن حاتم بود ملازمت کرد و یکماه در صحبتش
گذرانید بار دیگر وداع کرده بمقام شغالان مسطور آمد ایشان را نیز وداع نموده شاباد رسید
مردمان آن شهر شناختند و حاتم را دست بدست گرفته در کاروانسرای حسن بانو آوردند
شاهزاده منیر شامی در پایش افتاد و حاتم در کنار گرفت که کسان حسن بانو آمدند و
حاتم را پیش حسن بانو بردند حسن بانو از پس پرده می گفت که ای جوان بگو چه خبر آورده
حاتم گفت پیر مرد ملیا است در دشت هویدا نازنینی را در زمین طلسمات دیده فریفته
روی او شیفته موی آن نازنین گشته و از سبب مفارقتش لاچار در صحرا مدام چنو آواز
می کند که یکبار دیدم بار دوم هوس است و بالجمله حقیقت طلسمات و آن نازنینان که
معاینه کرده بود یک یک پیش حسن بانو بیان نمود و آن پیر مرد را که در طلسمات باز
رسانیده بود نیز ظاهر کرد و گفت که الحال این آواز کسی نخواهد شنید زیرا که من
آن پیر مرد را باز بطلسمات داخل کرده آمده ام حسن بانو آفرین ها کرد و دایه گفت
که راست می گوید چنین کوایف است بعد از آن طعام آوردند و پیش حاتم نهادند

و حاتم با برادر خود که کنایت از شاهزاده منیر شامی است طعام خورده فراغ حاصل نمود

بعد از آن مجلس حسن بانو گفت که یک سوال را او سبحانه جل شانه آسان کرد الحال سوال

بفرمائی تا در بلا نشینم آن که مرسی بسته با انصرام رسانم حسن بانو گفت چند روز آسوده شو که

ماندگی از بدن زایل شود بعد از آن در رفتن مهم دیگر کوشیده با تمام رسانی حسن بانو تیر از دل

و جان بر صورت شاهزاده منیر شامی زده بود لیکن از روی شرم بر قول خود ماند و

بجز این سوال تا حیله و مکر و تدبیر ثانی نبود که از تنها یک روز حاتم و شاهزاده منیر بود و شب

بخانه حسن بانو ماندند علی الصباح حاتم رخصت خواست و حسن بانو را گفت که بگو

کدام سوال دیگر داری حسن بانو جواب داد که شنیده ام که شخصی بر دروازه خود نوشته است

که نیکی کن و در دریا انداز این چه سخن است و او کجاست حقیقت آن بجا منه تحقیق

کرده زود بمن خبر بیار که چه نیکی کرده و در دریا چه انداخته حاتم چون حرف از حسن بانو

شنیده وداع خواست و شاهزاده منیر شامی را دلاسا داده بخانه حسن بانو سپرده

خود روان گشت برای سوال دوم [illegible] حاتم [illegible] آن مرد که بر دروازه

خود نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز و رسیدن حاتم بجا [illegible] از مرد

یافتن بر روی حارث در رسیدن [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] با پسر بازرگان که نعیم نام داشت و دختر حارث بازرگان عاشق گشته

بود و او را از عقد عار رسانیدن و رسیدن حاتم [illegible] و اظهار کردن تمامی

حقیقت و رسیدن حسن بانو آورده اند که چون حاتم از حسن بانو رخصت شده

پرسید که کدام نواحی آن بلده هست حسن بانو گفت که من چه دانم من شنیده ام دایه

گفت که در بلده معاون است جانب شمال اما معلوم نیست که بلده معاون

کجاست حاتم گفت هر که مرا از اینجا بیرون می برد همان خواهد رسانید پس از شهر

شاه آباد بیرون آمد و جانب شمال روانه گردید بعد از مرور ایام بصحرای رسید بوقت

شام بکناره صحرا از درختی بنشست و هر جانب می دید که ناگاه آواز پرسوز جگر دوز

با آه و ناله و زاری در گوش حاتم رسید حاتم گوش را بلند کرد و دل حاتم از آن آواز

بسوخت در دل تصور کرد که ای حاتم روا داری که کسی در درد مبتلا آه و ناله پرسوز

میزند تو احوال نپرسی آن نکتی زود برخاست و جانب آواز پای خود نهاده

چون آنجا رسید

که جوانی نشسته و آب بر رخسارش روان گشته با چشم ارغوان و رنگ زعفران آه پر

سوز و ناله و دل دوز و شعر میخواند کجا روم بکه گویم زحال زاری خویش که او فتاد

بسی حادثه بما و بیش حاتم گفت ای عزیز چه حادثه بتو افتاده است که آه و ناله

پر درد میکنی جوان چون حاتم را دید گفت ای برادر چگویم که احوالم بگفتن راست

نمی آید و از شنیدن آن درد میفزاید حاتم گفت ای یار معلوم شود که چه مشکل است

جوان گفت که من مردی بازرگانم از اینجا چهار فرسنگ شهر ای است و در آن شهر

حلوایث نام بازرگان است و او را دختری صاحب جمال است که در حسن و خوبی

بی نظیر آفاق است چنانچه تیر مژگان و کمان ابرویش بدل نشان کردن عشاق

طلاق رفت روزی بمقتضای ابرودی من بنیز برای تجارت دران شهر رسیدم و گذر
من بسر محل حارث بازرگان افتاد که دران ضمن دخترش نشسته بود و بهر تماشای
کرد که ناگاه نظرم بر او افتاد بمجرد دیدن آن نازنین دل از دست رفته و عقل از سر
بدر شده در پنجه عشق گرفتار گشتم با مردمان آن شهر پرسیدم که این محل کیست گفتند
که محلهای حارث بازرگان است که در حشمت و دولت و وفور ثروت در عالم
مثلی ندارد و این محل دختر بازرگان مذکور است باز پرسیدم که این دختر شوهر هم دارد
گفتند که کدخدا نشده است زیرا که پدر او سه قول می پرسد هر که جواب باصواب قول و شرایط
مذکور بوجه احسن خواهد گفت با او دختر خود خواهد داد از این جهت در عقد و تعویق مانده
من از بیقراری دل که گریبان گیر بود بر در حارث آمدم و پیغام در میان نهادم
حارث جواب داد که اختیار دختر بدست من نیست او خود اختیار سه سوال دارد
هر که بجا خواهد آورد او را قبول خواهد کرد بر دروازه دختر حارث آمده ام و مردمان او را
خبر کردم و پیغام نمودم و بر دل بیطاقت خود بلیات عشق افزودم دخترش
مرا اندرون طلبید و بجای پاکیزه نشاند و گفته فرستاد که عهد و پیمان استوار کن تا با تو
گویم من گفتم که هر چه فرمای قبول دارم دخترش گفت که ای عزیز سه شرط است
اگر بجا آوری من از آن تو باشم و اگر آن سه سخن از تو نشود تمام مال و اسباب تو
از آن من باشد از اشتیاق خود عهد بستم و پرده ننگ و ناموس دریدم و گفتم که بفرمائی آن سه
سخن کدام است دخترش گفت که یکی این است که نزدیک این شهر غاری است چنانچه

هیچ کس دران غار نرفته است و معلوم نیست که اگر این غار عجیب خبر بیاری
دویم در شب جمعه آوازی می آید که نکردم آنچه کار آمد مرا امشب سیوم شاه مهره که در دشت
ماه پری آورده بجنس و مهر چون این سخن ازو شنیدم از تعلقات قدم درکشیدم و آنچه
مال و رخت من بود همه گرفتند و مرا از شهر بدر کردند که درین صحرا رسیدم یکی مال رفت دویم
تیر عشق بر جگرم خلید سیوم همراهان من از من جدا شدند چهارم خانمان من مسمار و خراب
گشت ای دریغا بچشم که روی آن دل ستان چند نظر نمی آید چون من بی سر و سامان که در تمام
عالم کسی نخواهد بود جایی نشد لاچار درین صحرا پر بلا افتاده ام و دین و دنیا هر دو را از دست
داده ام   چشم تا وا کرده ام بر خاک راه افتاده ام   همچو طفل اشک در ایام ماتم
زاده ام   چون حاتم این حقیقت آن دل افگار شنید دلاسا داده گفت ای عزیز
خاطر جمع دار هیچ غم و الم بر دل مگمار و دران شهر مرا ببر که بفضل او سبحانه اعظم بر باز مشکلات
تو حل کرده معشوق ترا بتو رسانم و مال ترا وا بستانم آن جوان گفت که مال مرا در کار
نیست اگر معشوق بدست آید فرموده بزرگان است   چون یار اهل است کار سهل است
[illegible]
[illegible] القصه حاتم آن جوان را دست گرفته دران شهر آمد و در کاروانی
سرای نزول نمود و آن جوان را در سرای گذاشته خود بدروازه دختر حارث بازرگان
آمد و گفت که برای کتخدایی آمده ام مردمان گفتند که درینجا بنشین تا خبر ترا برسانیم
چون پیش آن دختر خبر بردند که جوانی آمده باشتیاق تمام رغبت کدخدایی می دارد

دختر مذکوره پرده برو را انداخت و حاتم را از درون محل طلب ساخت و همان قول ها را پیش
حاتم بیان نمود و جواب پرسش را که بغیر از میل کننده خود اظهار نمی کرد فی الحال بگفت و حاتم
قبول کرد و گفت لیکن جمله اگر پدر تو که حارث است دست پیمان بمن دهد تا قول ترا بجا آرم چه او هم
از پیمان خود باز نگردد و چون اقوال ترا بجا آرم خبر کرد حاتم ترا ابدیهم اختیار تو بدست من باشد
دختر گفت چون از آن تو شدم هر چه خواهی بکن حاتم گفت پس پدر خود را طلب بکن دختر
پدر خود را طلبید حاتم دست پیمان از حارث گرفت حارث گفت احیاناً اگر از این سه
قول یکی از تو نه برآید چه باید کرد حاتم گفت مالی ندارم سرم حاضر است دختر هم قبول کرد پس
حاتم گفت و پرسید که بگو دختر گفت که در نواحی این شهر نقب است که تمام مردمان میدانند خبر
آن نقب کما حقه بیاید که در میان او چه راز است و تا بکجا است حاتم وداع شد و کسان
او را همراه گرفت بیرون شهر سه فرسنگ سر نقب بود آنجا آوردند و نقب بحاتم نمودند
حاتم گفت که شما بشهر خواهید رفت یا همین جا باشید آنها گفتند که ما را همین خدمت سپرده
است و برای همین کار گماشته که تا تو سیر نقب کرده در بیجا نیایی ما هر گز بر نخیزیم یکی در شهر
خواهد رفت و برای خوردن چیزی خواهد آورد حاتم خود را درون نقب انداخت و
روانه شد تمام روز میرفت و در شب جای میماند و باز میرفت همچنین طور چند روز گذشت
که روشنی نمودار شد حاتم دانست که نقب آخر شد باز گردم ما بعد خاطر آورد که اگر چیزی
حقیقت او مردمانی بیرون بپرسند چه جواب دهم بیرون نشد و از نقب بر آمده
روان گردید صحرای وسیع و درختان و گلشن و آب جاری دید و بفرحی آب بنوشید و نظر

هر چه در کار بکار آید آورده بود آورده اند که وقت مراجعت بسر نقب حاتم دو انار مغز بادام و یک
صراحی آب با خود برده بود هر روز سه بادام میخورد و قطره آب می نوشید و همان روز آب
صراحی تمام شده بود که حاتم از نقب بیرون آمد و آب جاری دید بنوشید و خدا را شکر کرده
روان شد بعد از چند روز دیواری در نظر آمد وسیع و پایانی نداشت و حاتم چهار طرف نظر کرد
چنانچه یک دروازه نظر آمد دران داخل شد آبادانی دید بیشتر شد چون نزدیک تر رسید
دیوان را دید دیوان چون حاتم را دیدند زنان ایشان و مردان همه دویدند و حاتم را گرد
گرفتند و خواستند که پرچه پرچه کرده حصه خود ساخته بخورند یکی از ایشان گفت که
این آدمی است گوشت این عجب تحفه است اگر شما خورید پادشاه را کسی خبر بشما بگوید
همه را از جان خواهد کشت هیچ آزار ندهید زیرا که حکم پادشاه نیست دیوان گفتند که
کیست که بپادشاه خبر خواهد برد دیو گفت مدعیان در میان بسیار خواهند بود گفته
همه گوش کنید و از این آدم را دست خود را بکشید دیوان از حاتم جدا شده بدبه خود رفتند
حاتم از انجا پای بر داشته ره رو روان شد که دربه دیگر نمودار شد حاتم در دل گفت که شاید انجا
آبادانی باشد در بین بود که دیوان از هر طرف آمده حاتم را گرد گرفتند حاتم حیران بماند
خواستند که حاتم را بخورند یکی از ایشان نیز مانع شد که کاری که شما می کنید بهبود شما
نیست چنان کنید که این آدمی بپادشاه برسد دخترش بیمار است و پادشاه
نیز درد شکم دارد که هیچ وجه فرصت نمی یابد هزاران آدم بلعد المعالجه او آورده اند
چیزی فرصت نمی شود و آنها در قید پادشاه اند و شاه می گوید که علاج ما آدمی

خواهد کرد پس شاه چون بشنود که مردی به فلان کوه آمده بود و دیوان حضور بودند
و فرزندان شما را بکشند و اگر از دست این علاج و خدمت شاه و امراض پادشاه شود از این
چه بهتر والا از این هم بدتر پادشاه خواهد ماند چنانچه دیگران افتاده اند و دیوان
گفتند که اگر این آدمی را گرفته در خدمت پادشاه بریم و علاج پادشاه نشد بلکه
بما بلا مهیا کرد ما را چه ضرور است چون بملک پادشاه آمده است کجا خواهد رفت خود
بخود خواهد رسید بلکه نگهبانی این آدمی زاد بر ما واجب است که کسی این را نرنجاند و آزار
نرساند حاتم این حقیقت چون از دیوان شنید در خاطر آورد که ای فلان کس
چه آزار رسیده باشد باید دید و خبرش نیز لازم است از انجا پای بر داشته روان شد که
دیو دیگر نمودار شد دیوان آن دیو را آمده حاتم را پیش رئیس آن دیو بردند و فلان رئیس
را آزار چشم بود که درد بیغایت و رنج بی نهایت میداد و چنان آب دمع بر رخساره
اش بهم می گشت چنانچه رئیس از غم و الم زن خود سر فکر کرده نشسته بود که دیوان
حاتم را پیش رئیس آوردند رئیس به دیوان از روی غضب برهم شده زجر نمود
که چه خود را چرا کشیده آورده اید بگذارید به هیچ وجه آزارش نرسانید هر جا که داند برود چون
حاتم دیو را غمناک دید دلش از هیبت آن بلرزید و گفت که غم این البته باید
خورد حاتم پرسید که ای دیو ترا چه غم و الم پیش آمده که چنین مشغول نشسته دیو
گفت ای آدم زاد چگویم که زن مرا آزار چشم است از این مرد لیکن درد چشم است زیرا که
تمام روز و شب آرام نمی گیرد حاتم گفت من علاج چشم او خواهم ساخت اگر مرا

بهمانی دیو برخاست و دست حاتم گرفته در خانه خود آورد حاتم چون دید که فرشش
پادشاهانه گسترانیده و ایوانها خوش و خرم با ترتیب آراسته و مسند پاکیزه فرش کرده
و بالابش تکیه‌های پایشان که در نشسته زنش بالای مسند مطور نشسته حاتم نزدیک زنش
رفت دیو گفت که اینک در بلا گرفتار است حاتم گفت اگر تو قول و پیمان مستحکم با من
کنی که مرا پیش پادشاه خود رسانی تا علاج زن تو کنم دیو سوگند حضرت سلیمان
پیغمبر علیه السلام در میان آورد و گفت از این چه بهتر که پیش پادشاه و مجرای ما شود
و پادشاه چون تو کسی را میخواهد که علاج دختر خود و دوای مرض خود نماید حاتم آن مهره
را که دختر خرس داده بود و وقت وداع گفته بود که این را بخوبی درجه نگاه داری و در
چنین حاجت بکار آری که نشان ماست و چندین خاصیت دارد همان مهره را
برآورده در آب سائیده و بر چشم زن او نهاد بمجرد نهادن آن درد برطرف شد و التماس هم
پدید شد و آب هم که جریان بود بماند چون زنش چشم خود را که همواره بسته میماند
یک شد چون دوسه کرت آن مهره را سائیده بر چشمش نهاد کمال قوت و بینائی داد
چون رئیس دید که زنش صحت یافت حاتم را با تمام اعزاز و اکرام و دلبری و شفقت
در خانه خود نگاه داشت و مهمانی آورد و چنانچه نعمتهای الوان الوان و طعامهای بو
قلمون از اغذیه و اشربه و میوه‌های گوناگون در پیش آورد و بسیار خدمتهای کرد
که در حیز عبارت در نمی آید بعد از چند روز همراه خود گرفته بملازمت پادشاه جم جاه
خود برد که قهروتاش نام داشت چون نزدیک پادشاه قهروتاش رسید زمین خدمت

بیو رسید بعد الفراغ ملازمت فرخ‌ناش با حاتم روبرو نشسته و بعرض رسانید
که آدمی را نه بیست آمده است و دانائی زمانه عجیب و حکیم امراض غریب کامل حاذق
ذوفنون هر کس برسیده چرخ کهن و مرد با هیبت و بسیار با مروت می‌نماید چنانچه در بین عمر زمان
عدیم المثل چشم بعنایت در نشسته که پادشاهان مضطرب و بیقرار بنهایت حاضر آمده از
جان خود سیر شده بود بمعالجه بگیر و فرصت کمال یافت فرخ‌ناش از استماع این کلام
خیلی شادان شد فرمود که آن آدم بلند کجا است بزودی بیارید حاتم را پیش فرخ‌ناش پادشاه
حاضر آوردند پادشاه و دیوان بتعظیم حاتم بجا آوردند برده یک جو در مسند شاهانه بنشاند
و گفت که مدت است که آزار شکم دارم در میان قوم ما کسی بعلاج ما نرسید حاجت الامر روی
خود را بحضرت الشان آورده‌ایم از ایشان هم علاج نشد حاتم گفت ای پادشاه عادل چون
بر طعام می‌نشینی چه مقدار جا بگیرد همه کار عالم [illegible] حاضر می‌باشند گفت همه خاص و عام
حاتم گفت چون امروز طعام بیاید من حاضر باشم گفت ازین چه بهتر چون وقت
طعام شد سفره آوردند و طعام بر سفره چیدند حاتم گفت ای پادشاه عادل ساعتی
صبر کن یک قاب را سرپوش بردار شد که تمام خاص و عام را نظر بر طعام افتاد و باز سرپوش
نهاد و دو دسته کیهری که نخست حاتم گفت که الحال این قاب را سرپوش بردارید چون
سرپوش برداشتند تمام قاب پر از کرمهای نمودند و هیچ طعام نبود فرخ‌ناش معاینه کرده
که در قاب تمام کرمهای افتاده‌اند و طعام نیست حیران شد و گفت ای بزرگ این عجب
است که در قاب طعام کرمها شد حاتم گفت که ای پادشاه همین سبب چشم زخم است

دارویی که نفیر از ین حیث است باید که طعام در پرده خوری تا اول همه نوکران خود را عنوانی تا صحت
کمال و صحت لازوال حاصل کرده فروناش گفت که راست گفتی از آن روز طعام در
پس پرده خوردن گرفت باز شکم درد نکرد و فروناش را یقین آمد بعد از دو سه روز صحت کمال
یافت و حاتم را در کنار گرفت و برابر خود بر تخت سلطنت بنشانید حاتم گفت که اکنون ترا صحت
شده برادران ما آدمی زادان که در قید تواند آنها را از آن کس که بملکهای خود بروند فروناش هم
آدمیان را بحضور طلبیده خلعتها انعام کرد و طعام و میوه پیش آنها نهاد و ضیافت نمود و خرج
راه داده رخصت کرد فروناش حاتم را گفت که یک عرض دارم اگر بعلاج آن می کوشی
حاتم گفت که بجان منت دارم گفت دخترم را مدت مدید و عهد بعید است که مرضی ابل
دارد و هیچ گونه بهی نمی شود اگر یک نظر به بینی نهایت بنده نوازی باشد حاتم گفت البته پس
فروناش دست حاتم را گرفته اندرون محل خود برد و دختر را نمود حاتم چون دید که تمام بدن
دختر زرد و رویش نیلگون گشته است حاتم گفت عذری آب و دو تره شیر مینی بیارید چون
چون حاضر ساختند حاتم شربت ساخته همون مهره را اندکی سائیده در شربت انداخته
بخوردن دختر داد بعد از ساعتی شکم جاری شد و اسهال آورد چنانچه تمام روز گذشت
بوقت شب استفراغ در گرفت فروناش گفت که ای جوان این چه حال است حاتم
گفت شاها خاطر خود را جمع دارید اگر استفراغ نشودی موجب ترس بود حالا صحت
کامل خواهد شد همچنان شب گذشت بوقت صبح اشتها غالب آمد حاتم باز همون
شربت چند جام دیگر داد تا سه روز طعام هرگز نداد بعد از سه روز اشتها غلبه کرد طعام

طلبید و قدری طعام حاضر آورده اند که در عرصه پانزده روز در قصر فرخ‌نیاش فرصت کامل یافت
و رنگ و روی‌اش خوب شد حاتم گفت که الحال در صحبت کمال یافت مرا رخصت
فرما که بکار خود بروم فرخ‌نیاش چندان زر سرخ و جواهر بی‌قیاس پیش حاتم آورد و عذرها خواست
که لایق قدر بزرگوارت نیست لایق نوکران تو خواهد بود باید که قبول فرمایی حاتم گفت
که من تنها چگونه بگیرم شاه دیوان حکم فرمود که این همه گنج زر و جواهر بار کرده همراه این بزرگ
زاده ببرید و هر جا که برود برسانند حاتم از فرخ‌نیاش رخصت شده با تمام مال و جواهر همراه
گرفته بعد از شش ماه بر در آن نقب آمد و دیوان همراه حاتم داخل نقب شدند و در دو سه روز
از نقب بیرون آمدند حاتم نیز بیرون آمد و دیوان اندرون نقب از حاتم وداع شدند
حاتم پرسید که گاهی از نقب بیرون آمده اید دیوان گفتند که ما دیوان را حکم نیست که
بیرون آییم آنچه مال و زر و جواهر آورده بودند بر در نقب نهاده از حاتم رخصت شده رفتند
و کسان دختر حارث که بر در نقب بودند برای جاسوسی حاتم دیوان را دیده گریختند حاتم
ایشان را آواز داد که ای عزیزان هیچ مترسید و دل قوی دارید منکه برای خبر نقب رفته بودم
آمده ام شما هیچ گریزید مردمان آواز شنیده باز آمدند و حاتم را شناختند حاتم آن جوان
را که بکاروان کده نشسته بود طلبید و آنچه مال و جواهر که همراه خود آورده بود بان جوان
بخشید آن جوان همه متاع را بار کنانیده بکاروان سرای آورد و در پای حاتم افتاد حاتم
او را بکنار گرفت کسان دختر حارث دویدند و خبر رسانیدند دختر حارث باز کسان
و حاتم هر دو را طلبیده حاتم بخانه دختر حارث رسید و آنچه از سرگذشت نقب بود

یکبیک بیان نمود و گفت که یک قول تو بجا آوردم دیگر چه داری بگو تا آن نیز بجا آرم

دختر گفت که الحال شرط دوم بجا آرم [illegible]

[illegible]

[illegible] حاتم گفت اینک می روم از آنجا آمده در کاروان سرای نزول نموده

نزد آن جوان رسید و از وی نیز تفحص شده راه صحرا گرفت و در زیر درختی ایستاده شده نشست

و بذکر خدا مشغول شد تا که روز دیگر آمد گوش بر آن نهاد که آواز می آید که نکردم آنچه بکار آمدی

مرا امشب حاتم بر آن آواز گوش نهاد و بر آواز می رفت تمام شب گذشت چون روز شد

باز بر درخت نشست و در خاطر آورد که الحال بکجا روم دست راست و دست چپ

تفحص می کرد بر نزدیک صحرا ایک دیهی بود حاتم در دیه رفت تا که روز دیگر رسید در دیه

قرار گرفت که شب دیگر باز آمد بر درخت شب همان آواز آمد که نکردم آنچه کار آمدی مرا امشب

حاتم بر آن آواز روانه شد رفتم در آن صحرا ایستاد و تمام شب پای از رفتن باز نداشت

بیگاه شد آواز نشنید حاتم همانجا قرار گرفت ناگاه آواز دیگر ناله و فریاد بگوشش حاتم آمد

حاتم برخاست و روان شده پاره راه رفته بود که یک دیه در نظر آمد دید که مردمان انبوه

گرد آمده اند و گریه و زاری میکنند حاتم نزدیک رفت و از شخصی پرسید که این گریه و زاری

از بهر چیست جواب دادند که در دیه بانگ عظیم می آید چنانکه یک آدم را می خورد اگر

او را یک آدم ندهند تمام دیه را تاراج و خراب کند و الحال نوبت پسر رئیس این دیه است

روز پنجشنبه خواهد آمد و آمدنش چهار روز باقی مانده اند این مردمان قبایل برای

پسر رئیس همچو مرده نشسته اند و تعزیت میکنند ازین سبب واویلا در ده افتاده
است حاتم گفت که آن پسر رئیس در میان این ده کدام است آن شخص گفت
که مردی خوشروی و قدآور و نمکین است آن رئیس این ده است و فلان پسر است حاتم نزد
رئیس رفت و گفت که ای بزرگ آن بلا چه صورت دارد تو خاطر جمع دار که عوض پسر تو
من خود را به بلا خواهم داد رئیس گفت که آفرین باد بر همت تو ای جوان درین ده بیگانه
مینمایی حاتم گفت که همین زمان آمده ام و در اینجا هم الحال نو شنیده ام آفرین باد حاتم
گفت باری صورت آن بلا چگونه است رئیس در زمین صورت آن بلا نقش
کرد حاتم گفت که این بلا حلوقه نام دارد و هیچ ضربی از ضربها کشته نگردد و اگر شما گفته مرا
قبول کنید این بلا دفع سازم مردمان گفتند که چگونه حاتم گفت من علاج این میدانم
رئیس گفت که ازین چه بهتر پس بفرما که بران عمل نماییم حاتم گفت که در ده شما
شیشه گران هم هستند رئیس گفت که دو سه خانه هستند پس دست رئیس
گرفته بخانه شیشه گران آمد و گفت که درین چهار روز یک آینه و صد گز طول و دو صد گز
عرض اگر تیار شود تیار کرده حواله بنده نمایید تا بلای این ده را بالکل دفع کرده شود و اگر نه تمام
ده را خراب خواهد کرد شیشه گران پرسیدند و گفتند که ما در عرصه چهار روز آینه مذکور تیار کرده
بتو خواهیم داد لیکن مصالح در کار است حاتم طرف رئیس دید رئیس گفت چندانکه
انگشت و زر برای خرید کردن شیشه در کار باشد بجان منت از ما بگیرید پس رئیس
هم مصالح موجود کرده داد شیشه گران در ساختن آن مستعد شدند چنانچه در عرصه چهار روز

نیاز گفتند و حواله حاتم نمودند حاتم گفت که همه مردمان آن دیه جمع شوند و شیشه‌ها بر دوش کشند
بموضع آن بلا مسطور گذارند که در آنجا نزول مینماید همچنان کردند و آن آئینه را در آنجا
استاده ساختند حاتم گفت که اکنون یک جادر سفید بیارید تا بپوشش این آئینه کرده
شود رئیس بزودی رفته جادر هم پیدا کرده آورد تا بپوشش این آئینه کردند بعد از آن
حاتم گفت که ای یاران الحال شمایان بفراغ خاطر در خانها خود رفته خواب و آرام کنید
اگر کسی را ذوق تماشا باشد بهمراهی ما قبول نماید پسر رئیس گفت که من همراه شمای
شوم رئیس پسر خود در جواب گفت که این قدر مال محض برای خاطر تو صرف کرده ام
با وجود این اخراجات تو باز پیش همان بلاء عظیم میروی حاتم گفت ای عزیز هیچ خوف
نیست خاطر خود جمع دار که اصلا ضرری به پسر تو نخواهد رسید و اگر چیزی آزار یابد مرا هر چه خواهی
در آنچه والی بکنی پسر رئیس گفت که ای فلان کس و ای پدر بزرگوار شما همه محض
برای همین بلا پرورش نموده مرا تیار کرده لقمه این بلا صعب ساخته بودند من همراه
شما رضامند هستم و امشب رفاقت ایشان خواهم که در دفع بلیات من سعی
بلیغ کرده و از ورطه عقوبت شدید نجات بخشیده شما عجب مسلمانید که مسافر
بیچاره که بواسطه عند الله کمر سعی بسته در دفع مضرت و ایذای شما جان عزیز خود را در
مهلکه خطرناک دیده و بسر می اندازد و با وجود این احسان جزیل و صبر جمیل کرامت کرده
از آیت کریمه فراموش کردند که هل جزاء الاحسان الا الاحسان و نیز حدیث
نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم که الانسان عبد الاحسان و درین ضمن شمایان

همانا این اژدهای بیابان غدار در بن صحرا آشیانه گرفته و دهن آن بلای پرجفا اندر حضرت ملک
خود ما را قرار آرام نماند بکدام ملت و مذهب و دین که خواهد بود از این سخن حاتم بر سر هم
باز آمده بود در موافقت حاتم قبول کردند و آن روز در صحرا افسانه حاتم پسندید و خوردند و
خوابیدند چون وقت دیگر رسید که از منبع آن بلا کشیده خواهند شد تمام روز گذشت وقت شب
آمد که بلند شور سابق آواز مهیب در گوش ایشان رسید چنانکه رنگ روی همه که همراه
از خوف آن بلا و صوت هول افزایش پریده و عقل از سر رمید حاتم گفت که هرگز مترسید
و خاطر خود جمع دارید و هیچ وسواس بر دل مگمارید و تماشا ببینید که این آواز جانگداز
همان بلای شماست که می آید پس در لحظه نمودار شد مانند گنبدی که نه دست و نه پای
مگر همین دهن که آن هم در میان تن غلطان می آید و از دهن دود و آتش می برآمد
مردمان وی چون صورت نامبارکش را شنیدند و هیئت بدکردارش را دیدند همه از جان
ترسیدند و راه گریز در پیش نهادند و از بیم او از پای افتادند حاتم گفت که ای یاران مترسید
و تماشا کنید که شما را هیچ زیانی نخواهد رسید از گفته حاتم همه لاچار شده خیال مردگان نیم جان
ماندند که آن حلوقه را چون حاتم دید که نزدیکتر رسید قدمی چند پیش رفت و آن چادر را از سر آن
آئینه بر داشت حلوقه چون صورت خود را در آن آئینه معاینه کرد دم خود کشید و نعره
بزد که تمام صحرا و کوه در جنبش درآمده بلرزید و جاش الفاس خود آن قدر کرده دم خود کشیده
بجانید و از دم آهن خود که در آن آئینه معاینه کرده بود بیدار زد و پاس شکستش بود دم
چنان بترکید که بترقید چنانچه تمام مردمان و رأی و دیر از صد و بیست پیهوش شده بودند

دیگرها چون به پیش آمدند چه بینند که تمام الایش شکمش بیرون راغ برآمده کشیده و حلقوم مرده
افتاده است همه مردمان ده از کهنه و مه موریس و پسرش آمده در پای حاتم افتادند و پرسیدند
که ای بزرگ سبب مردن این خوک چه بود حاتم گفت که این را حلقوم تمام است و بهیچ ضرب
کشته نمی شود مگر به دیدن صورت خود چون آنچه خودی را دید ببند از غصه دم خود را می بندد
بجدی که شکمش پاره شود رئیس و پسرش و دیگر مردمان ده هر کس بوسع امکان خود
زر و قماش پیش حاتم آوردند حاتم گفت ای عزیزان مرا در کار نیست برای خدا اینکار
کرده ام و اصلا از ینها غرضی ندارم چنانچه در کلام مثنوی مولوی معنوی است
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ... صد حجاب از دل بسوی دیده شد ... باز پرسید که موجب
آمدن تو درین ده چه بود حاتم گفت که امروز روز جمعه است آوازی از صحرای آید که نگردم
انجم کار آمدی مرا منصب برای تحقیق کردن آن آواز برآمده ام بر آن آواز روانه خواهم
شد رئیس گفت مدت است که این آواز بگوش ما بان می آید اما معلوم نیست که
از کجا می آید حاتم تمام روز دران ده بماند چون شب شد آواز برآمد بجانب آواز روان
شد تمام شب بران آواز برفت چون شب گذشت در نظر حاتم یک تل آمد که پانصد
گز طول و عرض داشت حاتم نزدیک آن رسید و دید که زیر تل قریب پانصد کس
سوار و پیاده آوازی کنند چون نزدیک رسید و نیک نظر کرد چه بیند که هزار قبر است
در دل تصور نمود که این مزارستان بزرگان است که آواز می آید هم آنجا گرفت
تا شب جمعه دیگر آمد حاتم بران تالاب دو زانو بنشست و بذکر خدا مشغول شد چون پاسی

از نیم شب گذشت که از هر یک قبر مردی پاکیزه روی برآمدند فرش پاکیزه گسترانیدند و مسند
ها انداختند و حله های خوب و خوشبوی پوشیدند و بر مسند نشستند چون از همه قبرستان
بیرون آمدند از آن جمله یکی پیر چشم گریان و سینه بریان و پوستینک و بدن تمام چرکین و خاک آلوده
و پای برهنه آمده و بر خاک مذلت بنشست و همه مسندنشینان بالای مسندهای خود بود
با عزاز تمام نشسته از قهوه و دانهای قهوه برآورده میخوردند و خوشبوی و عطریات میما
لیدند و این مسکین را کسی نداد بلکه صلح سرفرازی هم نکرد و سخنی هم نگفت بعد از ساعتی
آن شخص حسرت زده دم سرد کشید و نعره زده گفت که دریغا نکردم آنچه کار آمدی مرا
امشب شب را حاتم این همه معاینه کرد و شاد شد که باری بجای رسیدم القصه چون نیم شب
شد خوانهای منعم رنگارنگ از هر مطعومات بوقلمون از غیب برآمدند پیش هر کس از آن
شهیدان بزرگان نهادند و در هر خوان کاسه پر از شیر و یک کوزه پر از گلاب بجای آب
و یک خوان علیحده آوردند همه با گفتند که ای عزیزان مسافری امروز مهمان ماست
او را بیارید و این خوان حصه اوست یکی از ایشان برخاست و نزد حاتم آمده و دست
او را گرفته بالای مسند نشاندند و خوانی که در آن حصه حاتم بود آورده در پیش حاتم
نهادند حاتم آن مرد حسرت زده را میدید که هر ساعت آواز ندای آه و زاری و
ندامت و اشکباری میکرد و در پیش او خوانی نهادند که تمام کاسه پر از شیر زقوم و حمیم
و سنگ ریزه و بجای آب ریم و خون آمیخته در کاسه دیگر موجود بود و حاتم حصه طعام
خود سر فرو کرده خوردن گرفت چنانچه شیر بخورد و آب گلاب نوشید چون از طعام

مانع شدند خوانها برداشتند حاتم درین فکر بود که این چه راز سربسته است و کدام
سر نهفته باید پرسید بخدمت آن شهیدان فی سبیل الله از روی ادب برخاسته دست
خود بسته عرض نمود که ای بزرگان التماسی دارم اگر حکم شود بگویم همه گفتند بگویید
حاتم گفت این چه راز است که شما همه بر مسند عزت و ثروت و چنین طعام لطیف
در پیش شما بقرب حاضر آورده اند و این نان خورشهای کثیف از شیر زقوم و خاشاک
برای خوردن این بیچاره گریان و نالان که او حسرت میزند و قطرات عبرات هردم
بر رخ ره می ریزد و سر بر خاک مذلت نشسته است موجب چیست همه گفتند که ما ازین
واقف نیستیم از همین شخص بپرس حاتم پیش آن مرد آمد و گفت ای مرد این چه
راز است که در ندامت و غرامت بر رخت بار است و بگو میگوی واز چه می نالی و بکدام تهمت
درین احوال مبتلا و گرفتار شدی که هر ساعت جبهه نیاز بر خاک میمالی و کسی بداد تو نمیرسد
و حالت ترا نمی پرسد یاری برای خدا نشنه از حقیقت احوال خود بگو آن جوان گفت
من سردار این همه هستم و نام من یوسف بازرگان است مرد تجار بودم و برای تجارت
بخوارزم میرفتم و همه نوکران و ملازمان همراه من بودند و من چنان بخیل بودم که گاهی
یکدرم براه خدا بکسی نداده و نه برچه نان بکسی نشسته یکبار در عمر خود آب هم نداده
بودم آنقدر بخل من در عالم معروف و موصوف بود و بمعنای کلام سعدی شیرازی
محض در حق بنده است چنانچه در توصیف شخص بخیل فرموده اند درویش
بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی القصه این همه

ما را که بدین بلا و مقام دیدی جمله نوکران من بودند که براه خدا گرسنه را طعام میخورانیدند و
تشنگان را آب میدادند و برهنگان را می پوشانیدند و قرض براه خدا میکردند و من ایشان
را هر روز منع می کردم که ای یاران و ای عزیزان تمامی مال خود را و طعام خود را اینگونه چرا
ضایع میکنید ایشان میگفتند که برای خدای دهیم که ذخیرهٔ آخرت ما باشند و آنجا ما را
بکار آید زیرا که الدنیا مزرعة الآخرة حدیث پیغمبر است و برین کلام معجز نظام فرصت
انجام کوشش هوشش می نهد هر که را نصیبش یاور است و کور بخت ازلی را از روی جاهلی
همین سخن یاور است ٭ دوست میداری چنان نقش درم را ای خسیس
نزد تو گوئی سواد چشم های انور است ٭ مستان همه خفته اند در سایه تاک
از گرمی خورشید قیامت بی باک ٭ ما را گویند مزرعه آخرت است ٭ ای شیخ برو بر دانه
سبحه خاک ٭ من با ایشان خنده می زدم و تمسخر می کردم و اکثر غلامان خود را برای
خیرات کردن منع می کردم و باز می داشتم دائم او شان چیزی بفقیر میدادند من از روی
قهر می آزردم و نوکران مرا ابدا دوستانش اکثر نصیحت می کردند من گفته ایشان را اصلا قبول
نمیکردم و ایشان از منع کردن من بخیل وار سخاوت وجود خود باز نماندند چنانچه در اینجا
رسیدند و در ریاض جنت اعلی علیین آرمیدند و برای تجارت که بطرف خوارزم میرفتیم
تا بدین مقام رسیدیم که قزاقان در رسیدند و مایان را گرفتند و تمام مال و منال را غارت
نمودند مرا و قبیله مرا معه نوکران و متعلقان و حواشی خدمتکاران مرا در همین موضع که می
بینی شهید کردند و در همین جا دفن نمودند و رفتند ما همه شهید شدیم ایشان از سبب

سخاوت و کرم خود چنین مراتب یافته اند من از شومی بخل خود درین بلاء ندامت
و غرامت و پشیمانی و حیرانی مبتلا گشته‌ام چون قزاقان مذکور ما همه را بزور بیجا شهید
نمودند خواستند که لاشهای مایان همین طور بر زمین افتاده گذاشته بروند که
شخصی از قزاقان گفت که مال ایشان را گرفته ایم و ایشان را ناحق کشته ایم
شرطی ملزوم است که دفن کنیم چنانچه کرکس و شغالان آمده نخورند شخصی دیگر گفت که
ایشان را البته دفن باید کرد تا مال ایشان بشما وفا کند از گفته آن شخص لاشهای مایان
را دفن ساخته رفتند اکنون در وطن مالوف من که شهر چین است پسران من و نبیره
های من بحال خراب گدائی میکنند و در حویلی من بطرف فلان حجره مال و جواهر بسیار
و زر بیشمار و جنس فراوان و اسباب بی پایان تا هنوز مدفون است زیرا که کسی را
از آن گنج و مال خبر نیست من خود تنها بدست خود آن مال را دفن کرده ام این هم
شوم طبعی من بود و این همه نوکران من بدین مراتب اعلی رسیده اند و بر مسند افتخار
نشسته شیر و برنج میخورند و آب سردی نوشند و حله های بهشت بکار میبرند و من
از سبب شوم طبعی و بخیلی که در بطانه من بود درین بلا گرفتارم و کسی فریادرسی ندارم
گفت ای عزیز بطریقی خلاصی تو شود آن مرد گفت که سالها درین فریادم بمجلس
بفریاد من نرسیده مگر امشب تو آمده باز پرس نمودی اگر ترا خدای تعالی توفیق دهد
در شهر چین بروی و حویلی من در محله بزازان است و مرا یوسف بازرگان نامند چنانچه
در تمامی شهر مشهور و معروفم و نبیره های من بکمال خراب هستند رفته بمردمان ما حال من

خواهی گفت و بنده‌های من که مال بی‌حساب بستند بفرزندان من پیش تو خواهند
آمد چون آنها بیایند همه احوال من بگوی و بفرزندان من واضح کنی که در فلان
جای مال بسیار و جواهر بیشمار است آن را در بیرون خود کنند و از آنجا برآورده چهار حصه
نمایند یکی بفرزندان ما دهی و سه حصه باقی را در راه خدا و نیز بنا بر جنسی این گرفتار بلا
و محتاج صرف کنی چنانچه گرسنه‌ها را طعام خورانی و برهنه‌ها را پارچه بپوشانی و مسافران
را توشه و زاد راه دهی شاید که بیامرزی و بتوجه رستگار یابند و نجات حاصل نموده
مرا نیست شهیدان باهم نوکران من از سخاوت در عیش و طرب اند و من در بلای پرجفای از
شومی بخل خود گرفتارم و در بنولا جز تو فریادرسی ندارم حاتم گفت و شنود آن شخص مفهوم
کرده سوگند خورد که از پشت طی نه برآمده باشم که بفریاد تو نرسم تمام شب حاتم دید که آنها با
ذوق و عیش خوش وقت اند و این بیچاره در غم و زاری است القصه چون روز روشن
شد همه شهیدان بمکان خود رفتند و حاتم راه چین در پیش گرفت بعد از طی منازل
و مراحل بر سر چاهی رسید [illegible] دید که شخصی از چاه آب میکشد
حاتم خواست که نزدیک رفته آب از وی بخورد که ناگاه اژدهایی خرطوم فیل از چاه سر برآورده
آن مرد را گرفته در چاه کشید حاتم دست بر دست میزد و میگفت که ای موذی چه
کردی بیچاره مسافر را که برای آب آمده بود در چاه فرو بردی ای حاتم زن و فرزند
این مرد امیدوار خواهند بود که چیزی برای ما خواهد آورد و این بیچاره از جان میرود
و تو می بینی و بفریاد او نمیرسی پس خدا را چه جواب خواهی داد این بگفت و حاتم منتظر

در چاه رفت و ساعتی پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده و دید که زان چاه و زان آب
میدان وسیع در نظر آمد و درختان بسیار و در میان درختان محل عالی ایستاده است جانب
آن محل روان شد و در دل میگفت که آن مسافر را مار برد و این محل از کجا پیدا گردید خداوندا
که آن مسافر بیچاره را مار کجا برده باشد همین فکر در دل کرده می رفت که نزدیک محل آمد
نگاه کرد که ایوان های پاکیزه و نشیمن های موجه آراسته و در آن نشیمن تختی بلورین
نهاده و بر آن تخت مردی دراز قد مانند دیو خوابیده است و در خاطر آورد که از این شخص
حال مسافر و مار بپرسم باز در خاطر آورد که کجا مار و کجا مسافر باری نزدیک رفته به بینم
که چه کس است چون نزدیک رفت دید که دیوی خفته است حاتم نزدیک آن بنشست
که احوال این پرسیده خواهم رفت بعد از ساعتی دید که همین مار آن مسافر را در کناره گرفته نشسته
است چون حاتم را دید بطرف او دوید حاتم نیز از غصه مسافر در جوش و خروش بود به دو دست
مار گرفته زدن میکرد چنانچه مار شور برداشت دیوی که بر تخت بلورین خوابیده بود برخاست و بانگ
بحاتم زد که ای مرد چه می کنی این یک مشت حاتم گفت که هرگز نگذارم تا که او باز مرا نمی گذارد
دیو گفت که ای مار خبردار باش که اندرون دهن تو برود حاتم چون این شنید فی الحال دهن
مار و هر دو لب او که در دست حاتم بود وا کرده در میان دهن مار میرفت بمجرد رفتن حاتم
مار فرو برد هر چند که دیو نعره می زد که ای مار این را در دهن فرو مبر فی الحال در شکم مار
رفت چه بیند که خانه تاریک است و هیچ معلوم نیست که با رجه شد در تمام خانه حاتم
میگردید که ناگاه آوازی آمد که ای حاتم الحذر در اینجا میا ... پاره کن تا از این طلسمات

بیرون نشوی والا تا قیامت نبرایی خانه در آن خانه تفحص میکرد ناگاه یک چیزی مانند
دل گاو بدست حاتم آمد حاتم آن را از خنجر پاره کرد بمجرد پاره کردن آن آب از حد زیاده پیدا شد
که حاتم غرق بودن گرفت و غوطها خورد بعد از ساعتی پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده
چه بیند که نه آن محل و نه آن دیو و نه آن حصار و نه آن چاه و نه آن باغ صحرای وسیع بنظر آمد
که مردمان قطار بقطار افتاده اند چنانچه بعضی مرده شده در خاک غلطیده اند و بعضی لاغر
گشته مانده اند و بعضی بمردن رسیده و در میان آن مسافر نیز ایستاده است حاتم پیش آن
مسافر رفت و گفت ای برادر ترا در اینجا که آورده است مسافر گفت که من در چاه آب
میکشیدم مار مرا در ربود و اینجا آورده که هشت بار بطرفی رفته نمی دانم که چه شده است
و هم مردمان همین می گفتند که ما را همون مار آورده است حاتم آنچه سرگذشت طلسمات
بود همه بیان نمود و گفت مبارک باد که دشمن شما برطرف شد هر جا که خواهید بروید
مردمان گفتند که مدت است که ما را مهاجرت خانمان خراب ساخته و این مردمان
که مرده اند از سبب گرسنگی و تشنگی جان بجان آفرین حقیقی سپرده اند معلوم نشد که مطلب
از آوردن مایان چه بود بعد از چند روز ما نیز جان خود را میدادیم خدا جزای خیر دهد که از سبب
تو ازین بلا نجات یافتیم حاتم از ایشان وداع شد و راه چین گرفت [illegible]
در شهر عدل آباد که بنام [illegible] موسوم شده بود [illegible] پادشاه آن شهر [illegible]
اورا از عشق چین [illegible] سبب آن [illegible] اورا بعد از چند روز در شهری
رسید چون بدروازه آن شهر در آمد دربانان حاتم را گرفتند که در کجا میروی اول پیش پادشاه

ما بیا و جواب صحیح سوال را داده بهر جا که خواهی بروی حاتم گفت این چه رسم است مسافران
را محنت آورده آرام می دهند نه آنکه آزار میرسانند دربانان گفتند که راه شهر ها از مسافران
مانده است چرا که پادشاه ما دختری دارد مسافری که می آید آن دختر سوال می پرسد
اگر جواب با صواب گوید خیها و اگر نه مسافر را مردار می کشند و این شهر را بیداد نام کرده
حاتم لاعلاج شده همراه دربانان میرفت و در اندیشه بود که چه سوال خواهد کرد چون
دربانان حاتم را پیش حاکم شهر آوردند حاکم از حاتم پرسید که از کجایی و چه نام داری حاتم
گفت که یمنی ام و بچین میروم و از نام من چه کار است و کسی که مسافران را میرنجانند
بلکه آسوده دارند که نیکی او در تمام عالم منتشر گردد خدای هم راضی است که طعام دهی و در خانه
سازند از شهر خود بیرون گیتی تا نام تو به نیکی برند پادشاه گفت که بلای بد در شهر ما
نازل شده است و اگر نه این شهر را عدل آباد نام بود الحال از سبب بیدادی دخترم بیداد
کلام افتاده است و مدت است که مسافران کشته می شود و وبال ایشان بر گردن من
می افتد حاتم تبسم فرود کرده گفت که آن دختر را چرا نمی کشی پادشاه گفت که کسی
فرزند خود را کشته است که من بکشم حاتم آزرده شد که دربین امور هیچ چاره این بیچاره
ندارد و لاعلاج است گفت خدای تعالی این بار گران از گردنت بیندازد و ترا
از خون بیگناهان زود آزاد سازد همان زمان حاتم را در محل دختر فرستادند و خبر
بانو بدین محل کردند که مسافری آمده است و دختر خود را آبیاد است و بر تخت زرین
مرصع نشست و حاتم را تو روی طلبید حاتم چون دید که پری زاد است و در حسن

وجمال بی مثل آفاقی است و در فنون دلبری عشاق بود و ناز و کرشمه طاق که پرده عزم جهیا
در پیش بسته دختر مذکور برخاست و تعظیم حاتم بجا آورد و مبتلای حاتم گشت دوست
حاتم گرفته بالای تخت نشاند و خود برابر زمین نشست و دایه را طلبید چون دایه پیش
آمد دختر گفت که ای مادر مهربان و ای رئیس قدردان این که امروز آمده مبتلای روی او گشته
ام که این هم بزرگ مینماید فردا این را بردار خواهند ساخت دایه گفت که چون نصیب تو و بد تو
خدا تعالی جور و ستم کرده است چنین بسیار کسان کشته اند و خواهند شد اگرچه این جوان
شایسته تخت است عجب است که کارت ازین نه برآید حاتم گفت باری معلوم میشود
که چه کار است همسافران درین شهر از چه سبب کشته میشوند دایه گفت که ای جوان چون
شب میشود اول این دختر دیوانه میگردد و سخن بیهوده و لغوی گوید باز ۳ سوال میپرسد
چون بجواب او نمیرسد مسافر را مجبوری کشید بحرد و نزدیک افتن آن مسافر را برداری کشند که
فردا بدار می بینند مردمان آمده لاشه او را از دار می برند مایان در آن وقت حاضر باشیم
شاید که همین است حاتم چون ماجرا مذکور شنید در دل تصور نمود که باری ببینم که مرا حیات
آورده است یا اجل گریبان محرم گرفته در بیچار رسانیده که در همین لا پیش حاتم طعام
رنگارنگ آورد حاتم گفت که طعام شما آنزمان بخورم که کارت که بانصرام
رسانم این طعام بر من حرام است شکم سیر کرده جان دادن و کار دیگری را بی انصرام
گذاشتن از عقل دور است و عقلا ازین چیزها متنفر است دایه گفت که ای جوان
معلوم میشود که کار از دست الهی برآید زیرا که حق نمک بشناسی چون شب آمد همه

خدمتکاران و مردمان از محل جای دیگر رفتند و دروازه محکم بستند چون پاسی از شب گذشت
اطوار دیوانگی در دختر پیدا شد و سخن بیهودگی گفتن آغاز کرد هر چه بر زبانش آمد بگفت
چون از گفتن باز ماند روی بجانب حاتم آورد و گفت که ای جوان ترا ترس جان نبود
که نامحرم آمده و اکنون آمده‌ای سه سوال مرا جواب گوی حاتم گفت که بگو چه سوال داری دختر گفت
آن قطره از کدام دریاست که در جانداری پیدای شود حاتم فکر کرده گفت که آن دریا در سر آدمی است
و آن قطره نطفه است که آدم پیدای شود باز دختر سوال کرد که آن کدام میوه شیرین
است که همه وحوش و طیور و آدم را لذیذتر باشد و برای او همه غذا اند حاتم گفت که آن
فرزند است باز دختر گفت که آن چیست که هیچ کس را نمی باید حاتم گفت که مرگ است
که کسی را نباید دختر سر فرو کرده بلرزید و از گریبه بخاک افتاد که مار سیاه در آن خانه پیدا
شد و بر حاتم دوید حاتم چون دید که مار سیاه می آید در دل گفت اگر بکشم مردم آزاری
باشد و اگر نه سزای کشد همون مهره که دختر خرس داده بود برآورده در دهن خود انداخت
و مار از دست خود گرفته در سر به طلا انداخته بند نمود و خنجر برآورده در صحن خانه خود زمین
بقد آدم بکنید بدان را در مغاک نهاده از خشت و گل مضبوط ساخته صاف نمود
باز بر تخت آمده بنشست پاسی شب باقی مانده بود که دختر بهوش آمد و روی خود را
از نقاب پوشیده گفت که ای نامحرم تو کیستی که اینجا آمده و چرا نشسته حاتم گفت
که مرا فراموش کردی من همان شخصم که روی روز مرا گرفته آورده اند دختر دایه را بانگ
زد و همه خدمتکاران و دایه از خواب بیدار شده و دیدند که امروز چیست که مار اطلبیده است

هم پیشش دختر آمدند در دروازه را واکردند دختر بدایه گفت که ای مادر این جوان
امروز چگونه زنده مانده دایه گفت که خدای کریم او را در حفظ خود نگاه داشته باری حال
خود بگو دختر گفت که امروز تمام بدن من سبک میشود چنانچه همیشه گران بود امروز
نیست امروز سبک است دایه با حاتم گفت که ای جوان تو بگو که چه دیدی حاتم گفت
که پیش پدرش خواهم گفت چون صباح شد پادشاه آمد بحاتم گفت که باری بگو که چگونه
زنده ماندی حاتم گفت چون پاسی از شب گذشت دختر دو بار از دیو سخنهای بیهوده
گفتن گرفت باز بطرف من آمده گفت که ای نامحرم ترا چه مجال که پیش ما آمده
واگر آمده باری این سوال ما را جواب که این سه سوال [illegible] پرسید جواب هر سه سوال با صواب
ادا نمودم ساعتی خاموش مانده از بالای کرسی بر خاک افتاد که در ان ضمن یک مار سیاه
از پهلوی دختر پیدا شده بسوی من آمد من او را کشته در مشربه طلا بند ساخته ام در میان
صحن خانه دفن کردم از آن وقت دختر بهوش نشسته پدرش گفت که ای بزرگ
زاده این چه بود حاتم گفت که بر دختر تو جنی عاشق بوده است و مردم از دی را شکار
خود ساخته ایشان را می کشت الحال دختر تو خلاص شده و بلای عظیم از شهر
تو برفت پدرش گفت که ای بزرگ زاده این دختر را بتو حواله کردم که ما را عهد بود
باید که قبول کنی حاتم گفت که به یک قول قبول دارم وقتیکه ذوق من باشد بروم
و دختر ترا هر جا که دانم همراه خود ببرم کسی مزاحم ما نشود تا قبول کنم پدرش گفت
که اختیار داری حاتم قبول کرد پس آنچه رسم ایشان بود همون روز بجا آورده

دختر را بحاتم داده عقد آن روز بعیش و عشرت گذرانیدند و سه ماه آنجا ماند چنانچه دختر
آبستن شد حاتم رخصت طلبیده گفت که وطن من در یمن است این پسر از اولاد طی
خواهد شد اگر روزی بملاقات من کشد یمن نشان خواهی داد اگر دختر متولد شود به نیکبخت
مرد عقد بسته بدهی که اگر زنده ماندم یکمرتبه خبر تو خواهم گرفت تمام شب بیداری کرده
فردا رخصت شده روانه شهر چین گشت

بعد از چند روز بملک چین رسید و از مردمان پرسید که محله
بزازان کجاست مردمان نشان دادند حاتم در محله بزازان آمده پرسید که حویلی یوسف
بازرگان کدام است و کسی از اولاد او هست مردمان محله دویدند و به پسرهای بازرگان
خبر رسانیدند که کسی از جای آمده است و شما را طلب میکند پسرهای او دویدند و نزد
حاتم آمدند حاتم گفت که ای عزیزان مرا جد شما پیش شما فرستاده و پیغام داده
است همه مردمان و پسرهای بازرگان در خنده شدند و گفتند که ای جوان مگر تو
دیوانه شده یوسف را مدت مدید و عهد بعید گذشته که او مرده پیغام بتو چگونه حاتم
گفت ای عزیزان من چه دانستم که حویلی شما در محله بزازان است و نشان دیگر
هم داده است و پیغام ها گفته اگر بشنوند و راست و استوار دارید بگویم همه گفتند که بگویید
حاتم گفت در فلان حجره نزدیک خوابگاه بازرگان بسیار مال جواهر و در و گوهر در زمین

که وریست انکه ای متعلق بنیست آنرا بر آرید و چهار حصه کنید یکی با اولاد بخشید و سه حصه براه
خدا بفقیران و مسکینان بخشید گفته آن چیزیست عاید که رضامندی و رستگاری از
عذاب او همین است و آنچه ماجرا بود که بدین سبب زبان حجره را سیم و این حقیقت را بچشم خود
مشاهده کردم که یکیک بیان نمود و احوال او چنانچه بود بگفت که چه شما فرستاده است والله
من از نشان خانه شما چه خبر دارم هم گفتند که بی اطلاع پادشاه چگونه شود تمام تیرهای
بازرگان حاتم را گرفته پیش پادشاه همین رفتند و حاتم را حضور پادشاه ایستاده
کرده بعرض رسانیدند که این جوان می گوید که من یوسف بازرگان را دیده آمده ام و مرا
پیغام داده است پادشاه و نیز خندید و گفت که ای دیوانه الیست بازرگان بیچاره
را قریب چند سال بوده باشد که از دار الفنا بدار البقا رحلت نموده است الحال از این جوان
چگونه ملاقات شد و حاتم را گفت ای نادان مردگان هم بکسی ملاقات کرده و دوچار شده
حرفها گفته اند که بیچاره بازرگان گفته باشد معلوم شد که مردی دیوانه است از شهر ما بدر کنید
حاتم گفت ای پادشاه عادل این اسرار الهی است کسی کم میداند شنیدن ها همه شنیده
اند اما بازرگان بذات خود بخیل بود ازین موجب در ربخ گرفتار گفته ما استوار کن که
نجات آن بیچاره شود و اگر من دیوانه از مال و حجره او چه خبر دارم او مرا پیغام داده است
که زر و جواهر در فلان حجره من مدفون است از انجا بر آرید و چهار حصه کنید یکی با اولاد من بدهید
و سه حصه بفقرا و مساکین خیرات نمایند و طعام بگرسنگان خورانید و برهنگان
را پارچه بپوشانید که نجات باشد و آنچه ماجرا بود حاتم همه را مفصل پیش پادشاه

اظهار کرد و ازین سبب انجا رسیدم و او را به تخالل دیدم و تماشای کیفیت مندرجه باور رسیدم
آنچه بر سر گذشت او بهمگی بمن بیان نمود و مرا بجانب این شهر روان ساخت و در همین شهر
فرستاد اگر باور نمی آید باری مال خزان حجره تحقیق کنید اگر مال و جواهر برآید باور کنید والا از
دروغ گو و دیوانه احمق پندارید پادشاه ازین سخنان در تعجب ماند و خود سوار شده بخانه بازرگان
رفته و حاتم را همراه بردند چنانچه حاتم نشان داده بود از همون حجره زر بسیار و نفایس و جواهر
بیشمار و صندوقها پر از مروارید و صندوقهای پر از زمرد و یاقوت احمر برآمدند پادشاه چنین
در تعجب ماند غرض بود که بحسب گفته این شخص راست گو عمل نمایند آخر همه متاع
و مال از انجا برآورده چهار حصه کردند یکی بفرزندانش دادند و سه حصه حواله حاتم کردند
و گفتند که تو مرد صادق و باوفا و با همت هستی این زر را از دست خود بفقرا
و مساکین خیرات کن حاتم آن تمام زر را در چند روز بفقیران و مسکینان و محتاجان و
مسافران و برهنگان و گرسنگان و عاجزان و غریبان خیرات کرد و بعد الفراغ ازین مقدمه
چند روز در چین مانده و از پادشاه چین مرخص بوده از راهی که آمده بود و همون راه
روانه گردید بعد از چند روز دیگر در عدل آباد رسید و با زن خود ملاقات کرد در خانه پسر تولد شده
بود که حاتم بر وقت رسید همه شاد گشتند و پسر را سالم نام نهاد و بعد از چند روز رخصت شده
در آن صحرا آمد که قبرستان شهیدان بود و دو سه روز در آن صحرا گذرانید که شب جمعه آمد
باز همون همه شهیدان بدستور معهود و عادت مالوفه از مزارهای خود برآمدند و بازرگان
نیز برآمده و در حلقه شهدا مذکور نشست وقت طعام خوانها آمدند اول پیش بازرگان

بعد از آن پیر مرد پهلو بود و قصه حاتم میزبان اینکه حاتم به هنگام شب با ایشان ملاقات کرده و از هم
احوال باز ماندگان باز پرسید و باز کلان گفت که ای عزیز ما از زمین رحمت و دستگیری تو
گرو بوده و بیوقار بیندی حاتم گفت که الحال چه حال داری تو گفت که از توجه تو
خوب حالی است چنانچه آن فرمایند و کشیده شد آنگاه باز حاتم و طعام و آب به دستور دیگران
بفضل و کرم ایزد منان با این رو سیاه چیز رسید اما سند مادی بطلبیده و پوشاک و خوشبوی پیشتر
زیاده است چرا که ایشان در عین حیات خود بیست خود خیر رحمت کرده بود و خود هم بعد از
مواعی بسیار پشیمانی و ندامت بیشمار داری در بنو لا از اقبال تو از آن حال سابق
سبب آسوده ام و نجات یافته ام و بعد از ساعتی از قرینا و کردن باز مانده ام و فرمودن
تو خیر راست کنند چون شب گذشت حاتم از آنجا روان شد بعد از طی منازل و قطع مراحل
جائی رسید حکایت دزدان که اسباب حاتم را گرفتند چو زنجی کرده در بیابان امر و رفتند
که یک پیرزال در راه نشسته است چون حاتم را دید سوال کرد حاتم انگشتری الماس از دست
برآورده به پیرزال نهاد و روان شد پیرزال فریاد برآورد که یک دو کس واحد نگهبان بی حد
آواز کردن پیرزال هفت جوان از صحرا آمدند با حاتم ملاقات کرده همراه روان شدند
و آن پیرزال مادر دزدان بود آن هفت کس پسران او بودند پیرزال انگشتری الماس
دیده به پسران خود اشارت کرد که این جوان مالدار است و پسران که همراه حاتم در راه
میرفتند در آن طریق قیل و قال میکردند وی گفتند که ای جوان ما یاران سرگردان کاریم
میخواهیم که همراه شما به شهر برویم و در روزگار شما نوکری کنیم حاتم گفت بهتر باشد چون

حاتم فریفته سخنان ایشان نشد از عقب رفتند کمند بگلوی حاتم انداخته گرفتار کردند و هم مفت برادر حاتم را کشیده بکناره چاه بردند و دو خنجر زده و برهنه کرده آنچه متاع و جواهر بود همه گرفتند و حاتم را در چاه انداختند و رفتند همون کلاه که مهره در وی دوخته بود بر سر حاتم ماند و حاتم در میان چاه بیهوش افتاده بود بعد از سه روز بهوش آمد و دید که کلاه بر سر است مهره از کلاه برآورد و چاه خشک بود پاره سنگ گرفته از لعاب دهن مهره را سائیده بر زخمها نهاد فی الحال زخمها صحت یافتند و در دل می گفت که این نامردان چه کردند که بمن اگر طلب زر میکردند من همه برای خدای دادمی الحال اگر ایشان باز بمن ملاقات کنند چندان زر بایشان دهم که گرسنگی تمام عمر زایل گردد و سیر شوند در همین فکر بود که خواب در ربود چه می بیند که شخصی آمده می گوید که ای حاتم دل تنگ مباش که خدا تعالی درین چاه که رسانیده است بی سبب نیست بلکه موجب آمدن درین چاه این است که درین چاه گنجی است چنانچه آن گنج را حاتم تو تنها در آنجا بگیر و در راه خدا تصرف نما و از تو کارهای بسیار در راه خدا خواهد شد چون تو دل تنگ شوی کار خدا را چگونه سرانجام دهی حاتم گفت که من بهر حال از خدا شاکرم و از نزول بلیات او صابرم اگر در راه خدا سر من بکار آید ازین چه بهتر خواهد بود آن مرد گفت که این گنج را بگیر حاتم گفت که من تنها چگونه بگیرم آن مرد گفت که فردا نزد تو دو کس خواهند آمد ترا ازین چاه بیرون خواهند چنانچه بایشان بگوی و باتفاق ایشان گنج را بیرون آری حاتم گفت که ایشان دو کس چگونه گنج برآرند آن شخص گفت که همون دو مرد کافی اند حاتم شاد شد و از خواب بیدار گشت چون صبح شد دو کس بر سر آن

چاه آمده بودند آواز دادند که ای حاتم زنده هستی حاتم جواب داد که تا خالق حی لایموت مرا زنده
داشته است آن هر دو دست بهم و بار را در چاه درانداختند و حاتم میدید که دستهای ایشان
در چاه رسیده اند و بحاتم آواز دادند که بگیر این دستهای ما را حاتم دست ایشان بگرفت
و بیرون چاه آمد و با ایشان ملازمت کرد و گفت که درون چاه گنجی است اگر برآرید هر دو
گفتند که تو در اینجا باش تا ما پی بریم یکی از ایشان درون چاه جست زده برفت و دیگری
بالای چاه ماند آن یکی از چاه مال بیرون انداخت و دیگری انباری کرد چنانچه در یک ساعت
تمامی گنج را بیرون چاه انبار کردند و از حاتم وداع شده رفتند حاتم این گنج را میدید
و در دل می گفت که اگر آن زهر تازه میکارد در اینجایی بودی همه مال را تسلیم ایشان میکردم
که باز گرسنه نمی شدند و بندگان خدا را رنجی دادند و جفت پارچه ازینها گرفته می پوشیدند
آورده اند که حاتم قدری جواهر و زر از آن گنج در کیسه نموده انداخته و از انجا روان شده و در دل
دعای کرد که الهی آن پیرزال یمنی را بیابم و قدری راه رفته بود که ناگاه همون پیرزال
را در راه نشسته دید از دیدن آن پیرزال بسیار خورم گردید و خدا را شکر کرد و یکمشت
زر از کیسه برآورده به پیرزال داد که پیرزال بدستور سابق آواز داد که یک دو کس را خداوند
نگهبان او را است و عیب آن زال هفت جوان پیدا شدند و با حاتم ملاقات نمودند
و گفتند که کجا میروید حاتم گفت که ای عزیزان یک عرض دارم اگر شما پان توبه کنید
و از رهزنی باز آیید و باز مردم آزاری نکنید شما را چنان گنج زر و سرخ و جواهر بخشم که هفت
پشت شما بخورند و باز گرسنه نشوند و کفایت کنند ایشان گفتند که مضمون برای

شما را پیشکش میکنیم چون تو اینقدر زر و مال ما را دادی پس کاری که در آن خدا راضی
نیست چرا خواهیم نشست حاتم گفت که رو بخدا آرید و عهد درست در یاد
سبحانه تعالی دریابید تا آن ده گنج و مال شما بدهم ایشان گفتند که ازین آن
مال را بجا نمای تا تو بدهی بجا آریم حاتم دست ایشان گرفته همانجا آورد و دزدان چون
گنج فراوان دیدند بسیار خوشحال شدند و بحاتم گفتند که آنچه بفرمائی همان کنیم حاتم گفت قسم بخورید
همین وجه که خدا توانا و سمیع و بصیر و علیم است اگر ما باز بحال بندگان خدا دست دراز
کنیم و مردم آزاری نمائیم خدا قادر و قاهر است و منتقم حقیقی است بر ما بلای قهر نازل کند
از افعال گذشته توبه کردیم و دزدان همین طور توبه کردند حاتم تمام گنج زر و جواهر فراوان
بدزدان داد و براه راست آورد و از دزدان رخصت شده راه صحرا پیش گرفت قدری
راه رفته بود چه ملاحظه [illegible]
سگ [illegible] ملاقات نمود حاتم [illegible] چه
ببیند که یک سگ زبان خود را برآورده می آید حاتم دانست شاید که کاروان درین صحرا
خیمه زده است که این سگ از آن کاروان است چون نزدیک آمد حاتم سگ را بی حواس شده در
بغل گرفته روان شد که جائی آب بیابد و سگ را بنوشاند که سگ را از غایت گرسنگی
و نهایت تشنگی شکم تمامی شده با هم پیوسته است و از تشنگی زبان برآورده است حاتم
سگ را در بغل گرفته میرفت که از دور سیاهی نمودار شد حاتم بدان سیاهی روان شد
چون [illegible] مردمان و [illegible] نان جوین و دوغ برای مسافر در پیش آوردند

حاتم رسیدن آن سنگ نماید بلکه آنها که از نوع طلسم خود حاتم بطرف سنگ میدید

که هم بعضی ترکیب و نهایت خوشحسن وارد سنگ چون ... بنظر ... آلوده

حال گشتند بعضی حاتم نشست چنانچه حاتم عجب از عین شگفت و تمام

صورت هر سنگ بما آید و در دل خدا یاد میکرد و میگفت زهی قدرت کمال لایزال که چه وده

هزار عالم آفریده است و هر احدی را بصورت علحده و نهایت جدا و انواع دیگر خلق

ساخته این بابی گفت و دست بر سنگ می مالید که در سر چیزی سخت مثال شاخ

بدست حاتم آمد و در دل می گفت که این چه چیز است کاهی بر سر سنگ ندیده ام و نه

از زبان کسی شنیده ام چون نیک نگه کرد میخ آهنی در نظر آمد از انگشت چون

بکشید میخ برآمد و آن جوان خوش شد و بصورت آدمی گشت حاتم در تعجب شد

که این چه سر است حاتم پرسید که ای بنده خدا این ملوله و طلسمی و این چه اسرار است

کدام دل بصورت حیوان آمدی و میخ از سر تو دور کردم حقیقت انسان شدی

آن جوان چون دید که در باب من بیچاره این شخص احسان کلی نموده است سر خود را

در پای حاتم نهاد و گفت ای بزرگ من از قوم آدم حال مرا میپرسی که گویم که من

از طفیل تو از آن هیئت بصورت اصلی خود باز آمدم حاتم گفت این چه سبب

بود که بصورت سنگ شده بودی جوان گفت که ای بزرگ من پیش از این علم

پدرم متاع خود گرفته بشهر چین رفته بود و از آنجا متاع را فروخته حریر چینی گرفت

و در شهر خطا آمد از آنجا نیز زر بسیار بدست آورد بالا ... کرده همه از ... ماه ... مراد

آن همه متاع بمن رسید مدتی با عیش و عشرت گذرانیدم چون مایه اندک ماند
خرید خطا گرفته بشهر چین رفتم خرید و فروخت نموده روانه شهر خود گشتم تا آمدن
زن من با غلام حبشی پیوست و از جادوگران این میخ منار ساخته نگاهداشته
بود چون بخانه خود رسیدم آن نابکار در خواب این میخ بر سرم کوفت بمجرد
زدن این میخ بصورت سگ گشتم مرا از خانه بدر کردند چون ببازار رسیدم
سگان شهر مرا در میان گرفتند و شور عظیم برخاست از ترس سگها رو بصحرا
نهادم سه روز شده بود که گرسنه و تشنه درین بادیه میگردیدم که امروز خدا تعالی ترا
بمن رسانیده حاتم از شنیدن این سر و حقیقت سر فرو کرده در فکر شد بعد از ساعتی
سر برداشت و گفت ای عزیز در کدام شهر خانه تست آن جوان گفت که ازین
بادیه سه روزه راه است شهر سوری نام است حاتم گفت که پس حارث بازرگان
هم درین شهر است و دختر بازرگان مذکور سه قول دارد چنانچه مرا برای خبر فرستاده
بود که نکردم کاری که مرا بکار آمدی امشب آنجوان گفت ما هم از شهر اوئیم حاتم گفت
که این میخ را نگاهداری و بخانه خود بری اگر بر سر زن خود زنی ماده سگ
خواهد شد و اگر بر سر حبشی خواهی زد و سگ نر خواهد گشت پس آن میخ را
گرفته حاتم و آن جوان هر دو روانه شهر شدند بعد از سه روز در شهر سوری رسیدند
آن جوان حاتم همراه گرفته بخانه خود آمد چون دربانان خاوند خود را دیدند
دویده در پای افتادند و گفتند که ای صاحب کجا رفته بودی ما را ازینجا گذاشته

پدید آمد پس آن جوان گفت که خاموش باشید شمشیر از غلامان خود گرفته در درون خانه
رفت چون کنیزکان نظاره نمودند او بیرون آمد و رفت و بیرون آمد با ایشان اشارت کرد که
خاموش باشید همه خاموش ماندند چون از کنیزکان پرسیدند که حبشی کجاست کنیزکان
گفتند که باز رفت و در خواب است پس آن بازرگان در حجره رفت حبشی را مع زن
خود در خواب مستی دید فی الحال آن مینخ بر سر زن برد و شمشیر حواله حبشی کرد بمجرد
زدن شمشیر سر حبشی از تن جدا شد و آن زن ماده سگ گشت باز بیرون آمده دست
حاتم گرفته درون خانه برده بر مسند اعلی نشاند و آن مکاره را رسن در گلو بسته
نگاه داشته بود بحاتم نمود و گفت که این همان زن است که ماده سگ شده و حبشی را
نشان نمود که این نمک حرام غلام حبشی است حاتم صورت حبشی دیده در تعجب افتاد و گفت
که این را چرا کشتی آن بازرگان گفت که از همه گناهان این را آزاد کردم چنانچه باز
دزد با گناه نکند و آن حبشی را در گوشه حویلی غار کنده بدو در آن انداخت و از
سنگ و خشت پر کرد و تمام کنیزان و غلامان را بنواخت و انعام مرحمت کرد
و آن روز حاتم را مهمان خود ساخت و شب بعیش و عشرت گذرانید حاتم
از آن جوان رخصت شده بکاروانسرای آمد از آن بازرگان که نعیم نام داشت
و بر دختر حارث بازرگان عاشق بود ملاقات کرد وی پرسید که چه حال داری
نعیم گفت که چند مدت است که آن آواز همی آید بشما همراه آن دختر حارث بازرگان
انتظار است که شما بیایید و خبر واقعی رسانید حاتم گفت اینک خبر

آمده در روی روم تو خاطر مجمع دار پس حاتم روانه شده و بر در دختر حارث بازرگان
آمده مرجان و دختر را خبر رسانیدند که آن شخص آمده بر در ایستاده است و دختر پرده
در پیش انداخته حاتم را اندرون طلبید و حال باز پرسید حاتم تمام ماجرا بیان نمود
دختر گفت راست گفتی که الحال آن آواز می آید و قول ما را بجا آوردی اکنون
شاه مهره ماه پری بجا آورده برسان حاتم گفت اینک می روم حاتم از دختر
حارث رخصت شده بکاروان سرای آمده با آن جوان گفت که الحال برای
شاه مهره ماه پری میروم جوان در پای حاتم افتاد و حاتم در کنار گرفت و گفت
که خاطر خود را جمع دار اینک فی الحال روانه شده [illegible] شاه مهره ماه پری [illegible] دختر حارث
بازرگان در طلب شاه مهره ماه پری [illegible] ماه پری [illegible] شاه
مهره حاصل کرده آوردن [illegible] آن [illegible] رسانیدن [illegible]
[illegible] دختر که [illegible] بود سیوم بجا آورده معشوق ترا بتو میرسانم
از آن رخصت شده قدم براه نهاد و توکل بر خدا کرده زیر درختی نشسته فکرها
می کرد که در دل آن نقب یاد آمد خاطر گذشت که پیش پادشاه دیوان بروم و از فرمایش
مقام ماه پری بپرسم که او مرا نشان خواهد داد برخاست و بالای نقب آمده قدم در
نقب نهاد و بعد از یک هفته از نقب بیرون آمد همون صحرا وسیع در نظر آمد و در آن دیو که اول
آمده بود در آنجا رسید و دیوان از هر طرف دویدند و حاتم را شناختند و در پیش خود
آوردند و با عزت نشاندند و مهمانی آوردند و از آن دیو به دیو دیگری رسانیدند

همین طور از دیه بدیه مهمانیها کرده و ضیافت نموده بفروناش پادشاه رسانیدند
فروناش خبر آمدن حاتم شنیده استقبال نمود و با عزت تمام بمقام خود برده بر
تخت نشانیده طعام انواع انواع آوردند سفره گسترانیدند اطعمه و میوه گوناگون
نهادند و حاتم را بسیر خود آوردند و شادمانیها کردند بعد ازان پرسید که موجب آمدن
چیست حاتم گفت برای شاه مهره که بدست ماه پری است آمده‌ام فروناش
سر فرو کرده ماند و گریه بسیار کرد حیران ماند حاتم گفت ای پادشاه موجب چندین
فکر چه بود فروناش سر را برداشته گفت که ای جوانمرد شاه مهره از دست ماه
پری گرفتن محال و ایوان نیست که برود و باز سلامت آید تو چگونه برسی و باز
سلامت آیی حاتم گفت کسی که مرا اینجا رسانیده است انجا هم خواهد برد و سلامت
خواهد آورد اما از شما یکی راه پری کرده انجا رسانید که راه گم کرده شود فروناش گفت
ای بزرگ اگر این خیال محال از سر بدر کنی بهتر است حاتم گفت چگونه بکنم که عهد
شکنی کار من نیست و کسی را وعده دادن و باز به انصرام نارسانیدن این از مروت
دور است و کار نامردان است پس فروناش خاموش ماند و سه روز گذشت حاتم
گفت ای پادشاه مرا رخصت فرمای که کاری ضرور در پیش است نباید که آن بیچاره
عاشق در انتظار بمیرد و وبال او در گردن من بماند و در روز رستخیز خدا را چه جوابی دهم
و آن جوان عاشق صادق است بوعده من خود را زنده داشته است والا از در
مردن او چیزی نمانده بود فروناش چند کس خود را طلبیده همراه حاتم داد و گفت

که تا حد ماه پری این جوان را برسانید و شما خود همانجا باشید تا آنکه این جوان باز آید پریزادان
حاتم را همراه گرفته روان شدند و حاتم بر دوش دیوان سوار بود بعد از مرور یکماه
در حد ماه پری رسیدند گفتند که ازین کوه حد ماه پری است بیشتر رفتن ما را طاقت
نیست چرا که ماه پری در حد خود هیچکس را زنده نمی گذارد پس حاتم از آن دیوزادها
وداع شد و در حد ماه پری درآمد و میرفت چند روز راه رفته بود که کوهی دید سر بفلک
کشیده و بر آن کوه درختان بسیار از دور در نظر حاتم آمدند حاتم بجانب آن کوه روان
شد چون نزدیک کوه رسید پریزادان از هر طرف بالای حاتم را دیدند و در میان
خود با گفتند که آدمی زاد می آید این را زنده نباید گذاشت که قصد بر آمدن کوه دارد
القصه پریزادان از کوه فرود آمدند و دست حاتم گرفته بالای کوه بردند و در زنج
قید نمودند و دست حاتم گرفته بالای کوه بردند و در زنجیر قید نمودند و گفتند بگو که از
کجا آمدی و اینجا چه کار داری و بهر اینجا که رسانیده است حاتم گفت که مرا خدا
آورده است و از شهر سوری آمده ام پریزادان گفتند که دختر حارث بازرگان
فرستاده باشد چنانچه او را غرض شاه مهره است حاتم در دل خود همی گفت
که اگر میگویم که برای شاه مهره آمده ام مرا زنده نخواهند گذاشت و اگر دروغ گویم که بکار
دیگر آمده ام دروغ گفته باشم پس بهتر است که خاموش باشم بنابران خاموش
ماند پریزادان با یکدیگر مشورت کردند که این را در آتش اندازیم که مبادا برای
شاه مهره آمده باشد پس هیزم جمع نموده با آتش دادند چون آتش سر بفلک

کشتند حاتم را در آتش انداختند و سنگ از آسمان بباریدند و حاتم خدا را یاد کرد و آن چه که در خاطر
خورش داده بود بر چوب خود داد و جست و توکل بر خدا کرد تا سه روز در آتش حاضر بود
و ان رفتند حاتم را بدیدند سه روز در آتش از آمد بکشتار حاتم بکرم الهی نسوخته بود
چون دیوان سه شد بار دیگر برادران میدیدند و از هر طرف دویدند و حاتم را گرفته در زنجیر
کردند و پرسیدند که یکی بصورت آدمی بود و او را در آتش سوختیم تو جانی یا دیگری حاتم
گفت یا جنیل احمقان مثل شما دیگر احمق نخواهد شد کسی که سوخته باشد باز چگونه زنده
شود مرا خدای من در آتش زنده نگاه داشته من همان حاتم برادران حاتم را بار دیگر در آتش
انداختند چون دیدند که سوخته نشد و یک تخته سنگ عظیم آورده زیر آن سنگ
گذاشتند تا سه روز بر تخته سنگ زنده ماند پس از آن از آن سنگ جانوران به دریای
شور برده و در میان دریا انداختند و برادران روانه مکان خود گشتند حاتم در میانه
نشستن بر سنگ رفته بود که ناگاه نهنگ عظیم از دریا پیدا شد نظرش بر حاتم افتاد
بر روی آمده حاتم را فرو برد و چون حاتم در شکم نهنگ رفت از غوطه خوردن آب بماند
و دانست که کسی جانوری یا در شکم مرا برده است از بیهوشی بهوش آمده برخاست
و در شکم نهنگ دویدن گرفت و دل و جگر نهنگ در زیر پای مالیدن گرفت و در
شکم بهر سو میدوید چنانچه نهنگ عاجز شده بکنار آمده در خشکی می غلطید حاتم
دل و جگر نهنگ را پایمال میکرد که نهنگ عاجز گشته حاتم را لاعلاج در خشکی انداخته
باز در آب روان شد و حاتم بی تاب شده دو روز آنجا بماند بعد از دو روز ذکر سودو

و تشنه برخاست و روان گردید بار تاب رفتن نیاورد در میان ریگ افتاده بهر سو
میدید که ناگاه جبل پریزادان در رسید و حاتم را دید و نزدیکش آمدند و در حیران خود
میگفتند که آدمی زاد از کجا پیدا شده و بچه سبب اینجا رسیده نزد حاتم آمده پرسیدند
که ای آدم زاد ترا که آورده است حاتم گفت که خدای کریم که ما را و شما را پیدا کرده
است دو روز است که نهنگ از شکم خود مرا بیرون بکنار دریا پرتاب کرده است
اگر شما را توفیق باشد چیزی برای خوردن دهید و تشنه ام آب بنوشانید پریزادان
گفتند که ما چگونه ترا طعام و آب دهیم که حکم پادشاه چنین است که اگر آدمی و یا
جنس دیگر را ببینید بکشید الحال ترا اگر نکشیم غضب پادشاه بر مایان خواهد شد
یکی از ایشان گفت که ای عزیزان پادشاه کجا و ما کجا بیچاره از خود نیامده است
خدا داند که نهنگ از کجا این را در شکم خود آورده است و بسبب حیات خود از شکم نهنگ
نجات یافته است و این قوم انسان است که از ما شریف تر است باید که این را
بخانه خود بریم و پرورش کنیم باز دیگران گفتند که اگر این را نگهداریم پادشاه
پری بشنود ما را بکشد حاتم گفت که ای عزیزان اگر بکشتن من شما را منفعت
منفعت رسد از این چه بهتر پس بکشید باز آن پریزادان گفت که ای عزیزان
شهر پادشاه از اینجا هفت روزه راه دارد کدام کس می پرسد که کسی چه کرده
است و چه میکند آخر همه یک اتفاق شده حاتم را بمکان خود آوردند و بر
مسند عالی نشاندند طعام و میوه آورده بحاتم دادند چندانکه اشتها داشت

سیر شده تناول نمود و آب سرد و پاکیزه بنوشید که دماغش بر جای آمد و پریزادان بگرد
نشستند غیل و قال میکردند چنانچه پریزادان هم فریفته گفتار حاتم شدند هر قسم طعام
گزیده و میوه های خوب برای حاتم آوردند و شب و روز از صحبت حاتم خوش میگذرانیدند
چون چند روز گذشت حاتم از ایشان یار شد روزی پریزادان بحاتم گفتند که ای آدم
زاد ترا چه کارست و ترا اینجا که آورده حاتم گفت در ماه پری مرا دیوان فرود تا آتش
آورده اند و گذاشته رفتند اول بدست خواهران شما افتادم که مرا سه مرتبه در آتش
انداختند خدای کریم و رحیم مرا سلامت از آتش برآورده است و باز بر سینه من تخته سنگ
نهادند اصلا هم زنده ماندم باز بدریا انداختند که نهنگ مرا در شکم فرو کرده چون
در شکم نهنگها هضم نشدم و نه مردم پس مرا بکنار دریا از شکم بیرون انداخت که شما بر
سر من رسیدید و اینجا آوردید پریزادان گفتند که آن چه کارست که ای نادان نام
ماه پری بگو که ما نوکران او هستیم و بر حد خود مایان را آن نه است که کسی آدمی زاد
یا دیوزاد درین شهر بیاید اگر ماه پری بشنود که آدم زاد در ملک ما رسیده اصلاً مطلقا
مایان را زنده نخواهد گذاشت و ترا نیز میکشد حاتم گفت اگر حیات ما باقی است
کسی نتواند کشت و اگری رسید پس مرا بحضور ماه پری بسته ببرید و بنمائید
پریزادان گفتند که چگونه می شود که اول ترا پرورش نمودیم و رفاقت کردیم و هم
نمک شدیم و با تو صحبت داشتیم باز ترا بکشتن دهیم حاتم گفت از کشتن من دریغ
ندارید که آخر مرا البته بحضور ماه پری رفتنی است خواه بکشد خواه بگذارد و ازین گفتار

حاکم پریزادان مشوش دل شدند و با یکدیگر مشورت کردند که چه باید کرد و گفتند که این را پیش
خود نگهداریم و التماس عرض حال به پادشاه بنویسیم هر چه حکم شود بجا آریم و بر آن عمل کنیم
پس پریزادان به یک مصلحت کرده یک پریزادی را بخدمت پادشاه فرستادند و گفتند که با
بتوجه بجانب پادشاه جم جاه معروض کن که یک آدمیزاد بکنار دریا یافته‌ایم چنانچه در خانه
خود نگهداشته‌ایم اگر حکم شود بحضور فرستیم پریزاد مذکور روانهٔ آن شهر شد بعد از هفت
روز آنجا رسید و بعرض ماه پری که ملکهٔ آنها بود رسانید که یکی پریزاد نگهبانان دریای
قلزم آمده عرضی نوشته آورده است ماه پری حکم فرمود که بیارید پریزاد بحضور آمده
با ادب ایستاده عرض نمود که آدمیزاد را بکنار دریای قلزم یافته‌ایم در باب او
هر چه امر شود ماه پری فرمود که او را باهتمام اعتنا اینجا بیارید که از وی بپرسم چنانچه
موجب آمدن او در شهر ما چه بوده است و او را که آورده است پریزاد رخصت شده
بعد از چهارده روز آنجا رسید و گفت که پادشاه بحضور خود مطالبه کرده است پس
پریزادان حاتم را همراه گرفته روانه شدند و آوازهٔ آدمیزاد در شهر ماه پری مشهور و
معروف گشت حکایت عاشق شدن حسنا پری بر حاتم و طلبیدن [illegible]
او را در باغ پیش خود یکی پریزادی بود از امرایان ماه پری که مهنا نام داشت
او را دختری بود حسنا پری نام و لیکن در اشتیاق دیدار آدمیزاد طلبیدن
گرفت با هم جنسان خود مشورت کرد که می‌گویند که در ملک پادشاه ما آدمیزاد آمده
است او را باید دید که چه صورت دارد و چه شکلی دارد و می‌گویند که او میان [illegible]

خوشنودی و حسن و جمال پاکیزه در عالم کون دارند به همه بنده سپاهیان حسنا
پری گفتند که البته باید دید اگر بوین وجه بر دین روی انسان دست و بهترین
وجوه است و بسیار موجه مینماید که در میان راه رفته ببینیم چون بحضور پادشاه
خواهد آمد باز دیدن محال است حسناپری گفت که از کلام خانه خود بکدام حیله
بیرون آیم همه گفتند که به بهانه سیر باغ حسناپری گفت نیکو باشد پس پیش
مادر خود آمده گفت که ای مادر مهربانی و ای انیس قدردان اگر اجازت فرمائی
چند روز بتماشای سیر باغ کنندم مادرش گفت که از پدر اجازت خواسته برو
حسناپری از نزد مادر برخاسته نزد پدر آمد و از پدر رخصت سیر باغ درخواست
نمود پدرش اجازت داد حسناپری با همجنسان خود روانه باغ گردیدند و
رسم ایشان چنین بود که چون به سیر میرفتند بغیر از چهل روز در خانه خود با
نمی آمدند حسناپری در اثنای راه می گفت که آدمیزاد را چگونه در راه دیده شود
که از کدام طرف یکی گفت نگهبانان دریای قلزم آدم را می آرند حسناپری بطرف
کنار دریا باشد که از کدام طرف خواهند آورد حسناپری با جمع پریزادان خود
که همراه بود خود را در سه روز آنجا رسید که پریزادان را دید که بکنار دریای مذکور لشکری
فرود آمده حسناپری یکی را فرستاد که پرسیده بیاید که کدام کس اند پریزاد ملازم
حسناپری آنجا آمده تحقیق کرد ایشان گفتند که ما نگهبانان دریای قلزم
هستیم آدمیزاد بدست آمده بود چنانچه آن آدمیزاد را پیش پادشاه می بریم پریزاد

حسنا گفت که آن آدم زاد کدام است همه این را نمودند که فلان جوان خوشروی و ژولیده
موی چون ماه شب چهاردهم آغاز ریش در بروت بر کناره دریا که نشسته همین است
آن پریزاد و دیده پیش حسنا پری آمده تعریف حاتم چنانچه معاینه کرده بود از حد زیاده
نمود که حسنا پری را رغبت دیدنش و اشتیاق دیدارش در دل افزود و با پریان خود
گفت که چگونه دیده شود گفتند که چون شب شود و نگهبانان در خواب غفلت روند آن
آن زمان آدم زاد را دزدی کرده بیاریم پس از انجا روانه شدند قریب یک پاس از شب
باقی بود آنجا فرود آمده منتظر شب بودند که شب شد در وقت نیم شب عیاران
حسنا پری از انجا روانه گشتند و قابوی وقت یافته بر سر آن جماعه نگهبانان
رسیدند و دیدند چون آنها را همه حاتم در خواب مستی دیدند داروی بیهوشی در دماغ
حاتم زده حاتم را بیهوش کردند و از انجا در رسیدند و در یک لمحه در باغ پیش حسنا پری
رسانیدند بمجرد دیدن حسنا پری عاشق روی حاتم گشت و حاتم را پریان
بهمان حال بیهوشی که داروی مدهوشی در دماغش داده بودند نزد حسنا پری در باغ
آوردند و باز بهوشش آوردند چون حاتم هوشیار شد دید که اینها همه پریان اند و آن جماعه
مردمان بود و نه از ایشان پرسید که شما کیستید و مرا اینجا که آورده است حسنا پری
پیش حاتم آمده گفت که این باغ منسا پریزاد است و من دختر او یم و مرا حسنا پری
نام است چون آوازه تو در ملک ما نشر شد بنابران آرزوی دیدارت مرا غالب
آمده و اشتیاق ماه رخسارت بر من مستولی گشت از آن جماعه پریزادان

کسی که این شاه مهره آورده از حاتم گفت که عجب و زیبا ... چه بود و از
کار و چه باشد که حرکت کردی ... حسنا پری گفت که چه کار با ...
... گفت که برای این شاه مهره ماه پری آمده ایم حسنا پری گفت که شاه مهره از دست
پادشاه گرفتن محال است ... مرا عجب و ملال است زیرا که ...
... حاتم گفت که از این مراد حاصل شدن بسیار اشکال است تا که
شاه مهره بدست نیاید کام ازین فکر دیگر نباشد حسنا پری گفت که شاه مهره
از دست پادشاه که تو آورده ... عالم بدست آید از جانب خود حتی المقدور
در قصد و تلاش خواهم کرد ... حسنا پری حاتم را در باغ نگهداشت شب و روز ...
و طرب میکرد القصه چون آن پریزادان از خواب بیدار شدند و حاتم را ندیدند
به اطراف ... چنان حیران و سرگردان شده ... گفتند که آدمی زاد گریخته
رفت یا کسی پری عاشق روی او شده ... برده اگر پادشاه بشنود پوست
ما یان بکشد پس بهتر است که ما یان گریخته در کنجی پنهان شویم و در تلاش آدم باشیم
... که جایی سراغ یابیم آن زمان آدمی را گرفته پیش پادشاه بریم پس همه
گریختند و پنهان شدند ... شب ... تجسس میکردند چند مدت گذشت
القصه ماه پری گفت که تا هنوز آن آدم را ... است سبب چیست و ...
پریزادان را برای خبر فرستاد ... آن پریزادان رفته گفت که موجب
... توقف ... آدم چیست ایشان گفتند که ... که آن آدم

زادو را با لشکریان بخدمت زود ارسال کرده ایم مگر هنوز نرسیده است سبب چیست
دیر آمدنش درین طریق چیست چون آن دونده باز گردید بعرض ماه پری رسانید
ماه پری در غضب شده دیگران را تعین گردانید که همراه دیوکان آدم زاد را کجا
برده اند و هرچه کردند پریزادان هر طرف روان شدند و می جستند که ناگاه پری زاده از خیل
ایشان میرفت که نظرش بر جاسوسان پری افتاد گرد کرده گرفته و دست بسته پیش
پادشاه آوردند ماه پری پری زادان را سیاست فرمود که راست بگویان آدم زاد را
چه کردید گفت ای پادشاه اگر جان بخشی شود احوال کیفیت آن مفصل
بعرض پادشاه برسانم شاه فرمود زود بگو والا ترا زنده نگذارم پریزاد گفت که مایان هم
باجمیع تمام آدم زاد را بخدمت شاه می آوردیم همه در فلان مقام رسیدیم بوقت
شب مایان همه در خواب بودیم که آدم زاد را کسی دزدیده برده والا او بخود نرفته است
چراکه تمام اشتیاق او از دل و جان بملازمت شاه بود درین حد که آمده بود محقق
برای ملاقات شاه خود را رسانیده بود شاید که کسی پری عاشق شده او را
برده است که بسیار صاحب حسن و جمال و خوش شکل در عالم بی مثال بود
چون صباح شد آدم زاد را در میان خود ندیدیم از ترس شاه گریختیم و جای پنهان
شدیم و بعد تلاشش آدمی زاد بسیار دویدیم که شاید جایی سراغ یافته شود
آن زمان بخدمت شاه برویم و هر یک از مایان در اطراف و اکناف برای
تجسس آدم زاد رفته اند و من نیز برای تفحص و جستجو بر آمده بودیم

که مرا ملازمان شاه گرفته بحضور آورده اند ماه پری زاد فرمود که این را در بند نگهدارید
تا که آدم زاد پیدا شود و دیگر کنیزکان خود را فرمود که شما نیز در تجسس او بوده چنین
بسیار بد القصه بعد از سه ماه یکی پریزاد گذر در باغ مثل پری زاد افتاد و خود را
در گوشه پنهان ساخته می دید که ناگاه حسنا پری و طیرمث پری زاد دست هم
گرفته در سیر باغ گلگشت کنان مست شراب در فضای بستان چمن زار می آمد بمجرد
بر آمدن حسنا پری نظر حاتم بران پری زاد که در گوشه گلزار برای تجسس آدم زاد از مدت
مدید و عهد بعید میگشت افتاد و حاتم را شناخت از گوشه چمنستان بیرون
آمده در میان پریان بسرعت دویده پیش آنها رسید و گفت که ای نمک
حرامان ناسزاوار و دزد مکاران و دغا باز این آدم زاد را پادشاه طلب کرده بود
و مایان می بردیم شما دزدیده آورده اید اگر صاحب خود را میخواهید آدمی را حواله ما
کنید که پیش پادشاه بریم و الا نه خانه شما خراب و مسمار خواهد شد و پادشاه
شما را از جان خواهد کشت حسنا پری چون دید که پریزاد بیگانه نامحرم در باغ آمده
و زبان بیهوده گوئی دراز کرده و طعن و طنز آغاز نموده است مست شراب بود به پریان
خود حکم فرمود که این را لت کاری کنید و شلاق بزنید که در شهر من چرا آمده است
و در باغ من برای چه رسیده است پریان از جوانب و اطراف دویدند
که این را گرفته در انداز زند که پریزاد مذکور آهسته از باغ برآمده پای بکمر نهاد چنین
نزدیک شهر پادشاه خود رسید روی خود را سیاه کرده و در میان مردم افتان رفته

بفریاد و واویلا زبان کشاد چون پادشاه دید که این پریزاد روی خود را سیاه
کرده فریاد میکند فرمود که بپرسید که این را کدام کس رنجانیده است و از دست
کدام ظالم و ستمکار روی خود را سیاه کرده است و این را نزد ملک شهپال بیارید پریزادان
زود دویده آن را پیش پادشاه بردند ماه پریزاد پرسید که از دست که فریاد آمده
پریزاد گفت که از دست دختر منا پری که حسنا پری نام است داد خواه آمده ام
فرمود چه پریزاد گفت که من از آن جا آمده ام که آدم‌زاد را پیش پادشاهی او در
مرا خدمت دیده بالای قلزم است شاه گفت که باز چه شد راست بگو پریزاد
گفت که آن آدم‌زاد را در اثنا راه آوردن حسنا پری دختر منا پریزاد دزدیده برده
است و من سراغ یافته از او طلب کردم که آدمی‌زاد را بمن حواله کن قبول نکرد
خواست که مرا اشلاق فرموده و بغرق کرده در بند کند از اقبال شاه بهره ور هیچ
از آنجا گریخته آمده ام بسمع مبارک خبر تحقیق و محقق رسانیده ام ماه پری را در
غضب شد مهیار پریزاد را فرمود که با شصت هزار پریزاد آن دختر منا پریزاد را بحضور
آورده حاضر کنند چنانچه مهیار پریزاد با شصت هزار پریان اداب بسم تمام بجا آورده روانه النفور
شد و دران مقام رسیده خانه منا پریزاد گرد گرد منا پری از این مقدمه متعجب شده
حیران بماند و پیش مهیار آمده گفت که غضب شاه بر بنده برای چیست
مهیار گفت که دختر تو آدمی‌زاد را دزدیده برده در باغ با وی عیش و عشرت
می کند از این جهت غضب پادشاه بر خانمان تو نازل شده منا در جواب گفت

که بنده را ازین امور اصلا خبر نیست اگر بفرمائی تحقیق کنم مهیار گفت که البته تحقیق
باید نمود از انجا برخاسته پیش زن خود رفته پرسید که دختر کجا است زنش گفت
که چند ماه است که برای سیر باغ رفته است مرد گفت که ای خانه خراب خبر دختر بگیر
که او بدست میرود در پهلوی آدم زادی را از متوسلان شاه جم جاه فریدون حشمت
دارا شوکت وزدیده در باغ برده است ازین امر شاه بر ما غضبناک است بمجرد
استماع این کلام ناگوار جام مادر حسنا از رنگ روی ارغوانی بلون زعفرانی مبدل
گشت بطرف باغ روانه شد چون یکایک بباغ رفت حسنا را معاینه کرد که
با ادم زاد مذکور در عین خوشی نشسته است از روی قهر هر دو دست خود را بر سر خود
زده گفت که ای خانه خراب مادر و پدر را خراب ساختی و پرده ناموس مهیار را
یکبارگی دریده نرد عشق با ادم زاد باختی چنانچه شاه بدین رهگذر برای ادم
زاد فوجی کثیر بر خانمان ما متعین فرموده است حسنا بشنید و رنگ چهره اش
زرد شد مهیار پری زاد منا برادر را با تمام قبیله اش معه حسنا همراه گرفته روانه
شهر شد بعد از دو سه روز در شهر پادشاه رسیدند خبر بپادشاه شد که منا هیچ
غرور و حیله در میان نه آورده با زن و فرزند آمده در خدمت شاه حاضر شده است
و آدم را نیز همراه آورده ماه پری زاد فرمود که منا را پیش ما بیارید منا آمده ملازمت
ماه پری نموده عرض کرد که ما را ازین واقعه خبر نبود بنده فرمان بردار است چون
مرا بحضور طلب فرمودند بجان منت داشته با زن و فرزند حاضر و آدم زاد نیز

آمده است در شهر لاهرچه در باب ما یان امر عالی صادر شود و پادشاه ماه پری زاد چون
دید که منت بلا عذر در خدمت ما مع زن و فرزند حاضر شده مهربانیهای بسیار
کرده فرمود که معاف کردیم و گفت که آدم زاد را بسیار بد چنانچه حاتم را پیش پاد
شاه آورده ایستاده کردند ماه پریزاد چون حاتم را دید که چون خوش شکل و صاحب
جمال است نزدیک خود طلبیده گفت آدمی زاد بچه سبب در ملک ما آمده حاتم گفت
که برای دیدن پادشاه و مملکت شاه که از زبان فرخ تاش پادشاه شنیده بودم
چنانچه اشتیاق قدمبوسی و ذوق دیدن شاه مرا غالب آمد بهر حیله خود را اینجا
رسانیده ام شاه گفت که در حد ما ترا که رسانیده حاتم گفت که دیوان فرخ تاش
مرا آوردند پادشاه گفت هیچ میدانی که در میان شما کسی حکیم دانا و مجرب
کار انگشت نما که مثل افلاطون و ارسطو بوده باشد اگر بدست آید علی والنسب
است حاتم گفت که پادشاه را با حکیم چکار است مگر در ملک شاه اطبای
حاذق و حکمای حاذق بهم نرسند و در خلقت پریزادان کسی حکیم نیست
ماه پری زاد فرمود که آدم زاد از همه قوم شرافت دارد زیرا که اشرف المخلوقات
میباشند و داناتر از آن کسی نبوده است و نخواهد شد چنانچه از حکمت پری زادان
را در قید خود می کنند حاتم گفت که مطلب پادشاه معلوم نشد که حکیم برای
چه در کار است ماه پری زاد گفت که پسرم یگانه آفاق است و بهمه هنر طاق و در
حسن و جمال بی مثال ولی نظیر آفاق است چنانچه سوای آن فرزند دیگر

نور چشمی ندارم در بیولا از مدت مدیدان فرزند را چشم های پر آبله شده نابینا گشته
است و هیچ وجه فرصت نمی شود و اگر در ملک شما کسی حکیم تجربه کار کاملی بی نظیر
روزگار باشد بما نشان دهی که احسان تو بر من خواهد شد حاتم گفت اگر پسر پادشاه
فرصت کامل یابد و چشم ها روشن شوند بمن چه انعام مرحمت فرمایند شاه گفت
آنچه تو خواهی بدهم پس حاتم گفت اگر دست به پیمان دهی با من علاج پسر پادشاه
بوجه احسن نمایم که چشمانش بدستور سابق شوند آن زمان انعام بگیرم شاه گفت
قبول دارم پس دست دراز کرده بدست حاتم داد و عهد استوار بست که اگر از قول
خود باز گردم خدای تعالی از من بیزار گردد و من در زمره کهنگان ملعون باشم حاتم گفت
که فردا در علاج شاهزاده خواهم کوشید پس حاتم را جای پاکیزه مرحمت فرموده
پری زادان را برای خدمت حاتم گماشت و طعام و آب و میوه آوردند و حاتم را
خورانیدند چون صبح شد پسرش آورده بر تخت نشاندند و حاتم را خبر کردند حاتم
همون مهره را بر آورده در آب دهن خود سائیده بر چشم شاهزاده نهاد و تمام روز گذشت
که آبله چشم آن دور شدند و درد نیز برطرف شد اما در چشم روشنی نبود که چیزی ببیند
ماه پری زاد گفت که ای آدم زاد چشمهای خوب شدند اما بصارت نیست حاتم
گفت ای پادشاه در پرده ظلمات یک درخت است که آن را نور دهر میگویند
اگر یک قطره از آن آب بدست آید تا روشنی چشم شاهزاده پیدا شود و چشمانش
روشن شوند ماه پری زاد گفت که ای پریزادان در میان شما کسی هست که آنجا

بوده و آن آب از آن درخت بیارد همه سر فرو کرده ماندند و گفتند که ای پادشاه
طول و از آن راه بسیار نره دیوان می باشند ما را طاقت این نیست و نیز ما را
زنده نگذارند شاه سر فرو کرده ماند که حسنا پری بموقف عرض ایستاده گفت
که اگر پادشاه از خطای من در گذرد و این قوم را بمن بخشد قصد آن درخت کنم
و آب بیارم پادشاه گفت که از سر خطای تو در گذشتم و آن تمام سر عهد ما به پدر
تو بخشیدیم و اختیار آدمی بدست من نیست او خود مختار است حاتم گفت اگر
تمام عمر خواهد که مارا پیش خود نگهدارد هرگز قبول نکنم و اگر دست به پیمان دهد
که از اختیار خود بمانم چون خواهم بروم پس قبول دارم حسنا گفت که مرا بتو دیگر
کاری نیست مگر همین که چند روز دیگر در صحبت تو مشغول باشم مگر همین که چند روز
دیگر ترا سیر ببینم بعد از آن اختیار داری حاتم گفت پس زود رو و آب از آن
درخت بیار پس حسنا پری با هفت هزار پریان روانه الصوب شد چنان
جلدی نمود که همه پریان از و جدا شده واپس ماندند چنانچه چهل روز در هوا بر رفت
و بحد ظلمات رسید و دید که درختی است سر بفلک کشیده است و قطرات آب
از تنه درخت میریزد سفید چون شیر و شیرین چون شهد حسنا پری شیشه برابر
قطره ریزنده آن درخت نهاد تا آنکه شیشه پر شد و دهن بسته شیشه را روان شد
که در این اثنا ده بر طلعاش باد و دوازده هزار نره دیوان که نگهبان آن درخت بود
در رسیده و حسنا پری گریزان گشت چنانچه تا چار فرسنگ عقب کرده می آمد

حسنا پری که بناو بپرید بعد از چهار فرسنگ چون حلقه عشق آمده با زرگان خود رفتند و حسنا پری
خود به حیل بدر پیش پادشاه در رسید که آب آن درخت در شیشه کرده پیش پادشاه
گذاشتند و احوال خود باز نمود شاه حسنا را بگیرند و گرفت و یکی از مقربان خاصان خود
گرداند و شیشه حاتم داد حاتم همون مهره را در آن آب سایید و در چشم شاهزاده
انداخت و چهار بار همچنین کرد و گفت پس از این هم دست باز از آن آب بشست که چشم شاهزاده
روشن شد چنانچه از شکم مادر برآمده چون شاهزاده چشم خود باز کرد و پدر را معاینه کرد
شاد شدند و از پای حاتم افتاد و حاتم شاهزاده را در کنار گرفت و خدا را شکر کرد و ماه پری
زاد خندان ملک و همه در پیش حاتم آورده گنج آورد که در شمار نگنجد و نثار و بهای کرده و بسیار زر و جواهر
بر شاهزاده و حاتم نثار کرد و حاتم گفت ای پادشاه زر و جواهر مرا بچکار آید مگر آنکه پری زاد را
تو تا حد فرو ناشی رسانند و جمیع خواهر رسانند پادشاه فرمود و تنگه [illegible] زاد در راه نه بوطن
خود که در این تمام زر و جواهر را همراه او تا حد فرو ناشی رسانند باز حاتم گفت که ای پادشاه
زر و جواهر که مرحمت کردی باز دادی خود و آنچه بمن دست پیمان کرده مرحمت فرما ماه
پری زاد گفت که بخواه هر چه میخواهی حاتم گفت شاه مهره که در دست است بمن
عنایت کن پادشاه سر فرو کرده باز بر داشت و گفت که از تو دختر حارث
بازرگان طلب کرده است پس حاتم گفت که من نیز از و عهد کرده آمده ام ماه پری
گفت بگیر این شاه مهره را اما وقتی که تو او را بدهی باز نخواهم گذشت حاتم
تا که مطلب عاشق او با نصر تمام رسد بعد از آن اختیار دارد ماه پری پادشاه مهره

از دست برآورده حواله حاتم نمود چون شاه مهره را در بازوی خود بست تمام گنج و جواهر
و راز که در زیر زمین بود نمود ارشد حاتم دانست که ان دختر برای همین شاه مهره را طلب
کرده است ماه پری زاد دو سه عیالش را طلبیده گفت که شاه مهره بدست دختر حارث
برسد و او کدخدا شود بعد از ده روز شاه مهره را بیارد بعد از ان حاتم از ماه پری زاد
رخصت شده بخانه حسنا پری امد و سه ماه در خانه حسنا پری گذرانیده نیز وداع شد
و پری زادان همه مال و جواهر بر دوش کرده و حاتم را بر تخت نشانده روان شدند
بعد از چند روز در خانه فرو ماش دیو رسیدند القصه پری زادان رخصت شدند و آن دیوان
که همراه حاتم بودند حاتم را دیده دویدند و آن متاع را دیوان بار کرده و حاتم را بر دوش
گرفته روان شدند در چند روز به شهر فرو ماش ملاقات نمودند فرو ماش درباره حاتم
بسیار عطوفت و مهربانی کرد و شفقت فرمود و لطف انعام زیاده فرمود یک شب
مانده از فرو ماش رخصت شده از راه نقب در شهر سوری داخل شدند حاتم دیوان
را وداع ساخت و آنچه از زر و جواهر آورده بود بمان جوان ملاقی شده تمام بوی بخشید
آن جوان همه متاع را در قبض و تصرف خود کرده بخانه دختر حارث بازرگان آمد
و شاه مهره را حواله دختر حارث بازرگان نمود دختر بازرگان بسیار شاد شد و گفت
اکنون از ان تو شدم حاتم گفت که مرا چه در کار است این جوان که برای تو چندین
سال محنت کشیده است و عاشق تو است برای آن من چندین مشقت
کشیده ام او را قبول کن دختر گفت که اختیار تست بهر که دهی قبول خواهم کرد

پس حاتم ... حسن را طلبیده گفت آن جوان بدست غارت داد و سرانجام کتخدائی
نمودن دختر با آن جوان سپرد و بعد از ده روز که جدا بودن آن مهره از دست
دختر غایب شد دختر گریه کنان گرفت حاتم والتماس نمود که این دختر چندین جواهر
در ... داده ام که هفت پشت کفایت کند و خواهد کرد پس از شان هم بقصد
شده و تفحص قول حسن بانو کرد دید بعد از طی منازل و قطع مراحل بکناره دریا رسید حکایت
ملاقات نمودن حاتم با آن پیر مرد که بر در نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز
دید که محلی عالی از سنگ و خشت آراسته است و بر دروازه نوشته اند که نیکی کن و در
دریا انداز حاتم خدا را شکر کرد و سجده سپاس بجا آورد که الحمد لله برای مطلب که آمده بودم
بجای رسیدم پیشتر رفت خادمان از محل بر آمدند و حاتم را اندرون بردند چه
بیند که پیر مرد صد ساله عمر بر تخت نشسته است چون حاتم را دید از جا برخاست
و حاتم را در کنار گرفت و با عزاز تمام نشاندند و طعام رنگارنگ پیش حاتم نهادند
و خوردند بعد از آن بر داشتند حاتم گفت ای بزرگ این چه سخن است که بدروازه
خود نوشته که نیکی کن و در دریا انداز پیر مرد گفت که ای جوان من مرد راه
زن بودم و متاع مردمان و مسافران را بغارت می آوردم و می خوردم و تمام
روز مزدوری کرده و دو نان بجهت ماهی ... آمیخته بدریای انداختم و
می گفتم که برای خدا دادم مدتی چنین بگذشت روزی بیمار شدم بحدی که نزدیک
مرگ افتادم و جان من از قالب بر آمد ملکی دست گرفته مرا نزدیک

دوزخ برد گفت که جای تو در دوزخ است خواستند که مرا در دوزخ بیندازد که ناگاه
دو جوان ساده روی و مشکین موی فرشته وش آمدند و هر دو بازوی مرا
گرفته بطرف خود بردند و گفتند که ما هرگز این را نخواهیم گذاشت که در دوزخ رود
و جای این بنده در جنت است ما این را در بهشت خواهیم رسانید چنانچه
مرا از آنجا کشیده بطرف جنت آوردند که یک بزرگ دیگر برخاست و گفت که این را
برای چه آورده اید هنوز عمر این صد سال باقیست و آن دیگر است و هم نام این است او را
بیارید همون هر دو جوان مرا اینجا آوردند و مرا بخانه رسانیدند و گفتند که ما هر دو همون
نان توایم که برای خدا بماهیان می دادی بمانیم چون من بهوش آمدم برخاستم
و بدرگاه خدا التجا آوردم که الهی تو غفور رحیم هستی و من بنده گنهکار از نفس شوم
خود بجا جزم اگر کرده های خود توبه کردم رزق بمن خواهی داد و از شوم طبعی نفس خود
این کاری کردم الحال بدر تو التجا آورده ام مرا عفو کن و رزق مرا از خانه غیب
رسان و این مناجات بدرگاه باری از غایت اشکباری بتضرع و زاری مینمودم
قطعه یارب تو مرا بدیه لاریب فرست بی منت و بی محنت و بی عیب فرست
جستن زر در غیر تو عیب است تمام مقصود من از خزانه غیب فرست چون
مرا فرصت کمال شد برای نان اندوختن بدریا رفته بودم که صد دینار از آب
بیرون آمد من آن دینارها گرفته در تمام و به منادی کردم که اگر کسی را چیزی
گم بوده باشد از من بگیرد هیچ کسی جواب نداد بدستور سابق بدریا رفتم و آن صد دینار

را امانت گذاشتم که تا شاید کسی مالک پیدا شود بار چون دو نان بدریا انداختیم
بار صد دینار از دریا برآمد آنرا نیز آورده امانت گذاشتم همچنین تا ده روز چون هم سبب
بار دوم شد در خواب بودم که کسی میگوید که بنده خدا آن دو نان شفیع وقت تو
شده‌اند و خدای کریم بجهت آن در باب تو امر رحمت کرده و آن دینار بتو روزی بنده است
براه خدا صرف کن و قوت خود ساز چون از خواب بیدار شدم سر بسجده نهادم و خدا را
شکر کردم و این عمارت تیار ساخته بر دروازه نوشتم که نیکی کن و در دریا انداز
از آن وقت تا این وقت صد دینار همیشه غیبی میرسد و طعام بمسافران و فقیران
براه خدا میخورانم و شکر پروردگار خود بجای آرم اکنون چند سال از عمر من باقی مانده
و صد سال است که این عمارت را راست کرده بر در نوشته‌ام که نیکی کن و در
دریا انداز چنانچه من اجر آن یافتم و خدای کریم از گناهان من درگذشت و چندین
عمر داد و رزق بی منت میرساند دیگران هم کنند این ماجرا شنید سر بسجده نهاد
گفت خدای کریم الرحیم است الغرض حاتم سه روز در صحبت آن پیرمرد بماند
بعد از سه روز رخصت شده بجانب ست‌ها باد روانه شد حکایت عداوت
جنگ و عناد قوم جنیان که بصورت مار شده با هم جنگیدند بعد از چند گاه در دشت
رسید چه بیند که زیر درختی یکمار سیاه و یکی مار سبزه و خوشرنگ با یکدیگر جنگ
میکنند و نزدیک است که مار سیاه مار خوشرنگ را بکشد حاتم دویده نزدیک آن
مار آمده بانگ زد که ای نابکار چه میکنی بگذار این را مار سیاه فی الحال جدا شده

گریخت و مار خوش‌رنگ زیر درخت بماند که تاب گریختن نداشت طرف حاتم می‌دوید
حاتم گفت که خاطر جمعدار تا تو بحال آئی من اینجا ایستاده‌ام مار بعد از دیری آمد از
انجا برخاسته قدمی چند سوی درخت رفته بصورت آدمی شده پیش حاتم آمده
سلام کرد حاتم در تعجب شد که این چه سرّ الهی است مار گفت ای بزرگ من قوم
جنی ام و پادشاه زاده ام و این مار سیاه غلام پدر ما است از من عداوت
دارد امروز قابو یافته میخواست که مرا بکشد خدا تعالی ترا بر من رسانید و از دست
آن حرامخوار بسبب تو نجات یافتم حاتم گفت که برو من بر سر کارم جن گفت
که ازینجا غریب خانه نزدیک است اگر کرم فرمای حاتم را بهزار منت همراه خود گرفته
در لشکر خویش آورد و پدرش مرده بود حاتم پرسید که این لشکر از کیست پادشاه زاده
گفت که این لشکر فقیر است حاتم و شاهزاده داخل لشکر شدند و شاهزاده حاتم را
در خرگاه خود برده بالای تخت نشاندند تمام شب بسرود و نای و نوش کردند بسیار
گنج و جواهر پیش حاتم آوردند حاتم گفت مرا چه در کار است بعد از مهمانداری حاتم
آن غلام را گرفته آوردند حاتم حکم کرد که این کور نمک را گردن زنند حاتم از شاهزاده جن
وداع شده بجانب شاه آباد روانه گردید بعد از دو سال و شش ماه و هفده روز در
شاه آباد آمد و در کاروان سرای رفته پیاده شاهزاده منیر شامی ملاقات نمود و شاه
زاده منیر و حاتم بغل گیری کردند که کسان حسن بانو بزودی حاتم را طلب فرمود
حاتم همون ساعت بخانه حسن بانو رفت و پرده درمیان انداخته بحاتم گفت

که ای جوان پیر برآمدی برای مطلبی که رفته بودی یافتی یا نه حاتم گفت بفضل خدای من

مرا بمطلب رسانید و آنکه ماجرا بود آغاز کرد از سر تا پای حقیقت آن پیر مرد که بر دروازه

خود نوشته بود که نیکی کن و در دریا انداز همه یک یک پیش حسن بانو اظهار نمود و

ماجرای آن دو زنان که شفیع آن پیر مرد شده بودند تمام بیان کرد حسن بانو طعام

و میوه پیش حاتم فرستاد حاتم به شاهزاده منیر شامی طعام خورد شاهزاده منیر را دلا

سا گفت و گفت خاطر مجمع دار که عند الله کار تو بانصرام خواهد رسید و بعد از سه

روز حاتم بحسن بانو گفت که اکنون چه سوال داری بگو که بکار خود کمر سعی بربندم

و روان شوم برای سوال سیوم رفتن حاتم جانب صحرای [illegible] و رسیدن [illegible]

ملاقات کردن با جمیرا که مردی می گویند [illegible] [illegible] و [illegible] سوال [illegible]

و کماهی کیفیت آن تحقیق کرده باز آمدن [illegible] حسن بانو و [illegible]

آن حکایت چون حاتم از حسن بانو پرسید که سوال سیوم بگو حسن بانو گفت که در

صحرا مردی میگوید بد مکن با کسی و اگر کنی همان یابی این چه سخن است و درین چه راز است

خبر این تحقیق آورده بمن رسانی حاتم گفت اینک میروم پس از حسن بانو رخصت

شده بجانب صحرای تحیر روانه گشت چون از شهر سامانه برآمد نمی دانست که صحرای تحیر

کجا است و کسی نشان نمی دهد که فلان طرف است توکل بر خدا کرده میرفت از جاذبه عشق بتمیم خوارزمی بازرگان که بر ملکه الکنی پری عاشق بود و بمقصود او

رسانیدن حاتم او را بعد از یکماه قلعه کوهی نمودار شد حاتم چون دید بدان سو روانه

شد چون زیر کوه مذکور رسید آوازی شنید که می بر آمد و با نعره و سوز و گداز این مصرع
میخواند * بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری * صدای میکند بنیاد ما را * خدا بستاند
از وی داد ما را * بما جز عشق آن بد خو نیاموخت * خدا بنگی دهاد استاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن * بگو آن نازنین شمشاد ما را * که جز پابوس تو
اسباب شادی * نباشد خاطر ناشاد ما را * بتقدیم قدوم خود زمانی * مشرف
کن خراب آباد ما را * حاتم بالای آن کوه رفت درختان عظیم و سایه دار دید و
زیر درخت صفه از سنگ مرمر و بران صفه جوانی خوش صورت اما شاخ درخت گرفته
و چشم گرفته ایستاده است بعد از دیر نعره میزند و با حسرت تمام می گوید * بیا بیا
که نمانده است تاب مهجوری * حاتم چون دید حیران ماند که این چه راز است صورت
آدمی مینماید و درین بیابان چگونه مانده است باید پرسید که حال چگونه است
و چه دردی در دل است حاتم نزدیک تر شده گفت که ای عزیز چه حال است
درد دل را باری پیش من آشکارا کن جوان چشم بسته در مراقبه بود هیچ
جواب نداد باز نعره زد و گفت * بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری * حاتم
باز پرسید اصلا جواب نداد حاتم گفت سیوم مرتبه جواب ندادی مگر پیش تو غیر
آدم و بنده خدا نیستم جوان چون چشم کشاد و حاتم را دید و گفت ای عزیز از کجا
آمده و از من چه کار داری و چه می پرسی حاتم گفت که ما و تو یک جنس ایم شاید
که بدرد هم راه شوم و بکار تو سعی تمام و مهم تو با نصرام رسانم آن جوان گفت

که ای مسافر چون تو بسیار کسان درین راه آمده‌اند و احوال مرا پرسیده‌اند هیچ کس
بدرد من وا نرسیده و بعلاج من نکوشیده تو هم راه خود گیر چرا مرا در رنج می‌افکنی
حاتم گفت که چون تو چندین کسان حال خود را گفته‌ای بار به جای خدا این
بنده بگو که در دل من این آرزو مانده آن جوان گفت ای عزیز بنشین تا احوال
خود بیان نمایم حاتم زیر آن درخت بنشست جوان گفت که من سوداگرم
روزی همراه قافله بقصد روم می‌رفتم چون با قافله درینجا رسیدم قافله را گفتم
که شما پایان بروید من بقضای حاجت رفته عقب شما می‌آیم قافله سر راه
روانه شد من اینجا بالای کوه آمدم و از قضای حاجت فارغ شده بهوس
دیدن آن قافله کردم چون به نزدیک این درخت آمدم نازنینی خوش رو دیدم
که جمال او را مثال و خوبیهای او کمال بحدی نبود که در توصیف و تعریف نگنجد
در نظرم افتاد بمجرد دیدن آن دلبر از خود رفتم و بیهوش شده بالای زمین
افتادم و این اشعار بی اختیار از زبان بیرون آرم قطعه سرو بالا بلند خوش
رفتار * دلبر نازنین و گل رخسار * دل ما برده بعیاری * از برای خدا نگاهش
دار * بمجرد استماع این کلام آن ماه روی آمده سر مرا بر زانوی خود نهاده آب
گلاب بر روی زده بهوش آورد چون بهوش آمدم سر خود را بر زانوی
آن دلبر دیدم از هزار دل فریفته و شیفته آن دلبر شدم برخاستم و پرسیدم
که ای نازنین درین صحرای آدم خوار چه کسی و از چه سبب اینجا هستی

دلکشم را بدین مقام دهشت انجام مپرسی آن دلبر گفت که من پری ام و این
ملک مکان است چون تو آدمی را از مدت مدید و عهد بعید میخواستم و الحمد که در
دل داشتم یافتم پس از دلداری آن دلبر بسی بعز از گشتم چنانچه از خانمان
و متاع و از قافله روان و از خود خبری نماند و در چند روز آن نازنین الفت
بر الفت و محبت بر محبت چنان نمود که دل مرا در بند حلقه زلف مشکین خود مبتلا
و محبوس ساخت و سالها در صحبت من بر نهج مودت و یکجهتی و عیش و عشرت
بساخت روزی با او گفتم که اینجا در میان صحرا ماندن چه فایده بهتر آنست که
در شهر رویم و با آرام گذرانیم گفت اگر در خاطر تو چنین آمده است پس مهر من هم
از اینجا از قبایل خود که نزدیک است رخصت شده بیایم تا آمدن من بجایی نروی
و در همین درخت که نشسته خواهی ماند اگر از اینجا قدم بر داشتی پشیمان شوی تا
من و تو همراه یکجا بوده در شهر برویم من گفتم نیکو باشد کی خواهی آمد گفت که در
هفت روزی آیم و همراه تو شوم تا آمدن من زنهار از اینجا نروی اگر خواهی رفت
ندامت خواهی کشید اکنون هفت سال است که نه آمده و من بوعده او جای
رفتن نمی توانم که مبادا من بجایی روم و معشوق اینجا بیاید و مرا نیابد رنج شود
و الحال طاقت نمانده است که جایی تلاش نمایم و با او باشم و قوت من بر گیاه
این درختان است و آب از همین چشمه روان اکنون زمین سخت السمان و در
نه جای ماندن و نه راه رفتن چون تو بسیار کسان آمده احوال من شنیدند

و در خشند بنا بر آن با تو نیز بر آن سخن هی گفتیم حاتم گفت که ای جوان چه نام داری
گفت مرا تمیم خوارزمی نام است حاتم گفت که پری مذکوره نام مقام قبایل خود هیچ خبری
بتو گفته است جوان گفت که قبایل او در کوه القا میماند و کوه القا گفته رفته است
اما من نمی دانم که کوه القا کجا است و کدام طرف است حاتم گفت ای عزیز نام آن پری را
هم میدانی جوان گفت که الکن پری نام است حاتم گفت که آن پری رخصت شده
از تو کدام جانب رفت تمیم گفت بطرف دست راست چند قدم رفته باز نمیدانم
که کدام جانب رفت حاتم گفت اگر ترا سودای در سر است بیا تا با تو همراه شده بکوه
القا رویم و آن پری را پیدا سازیم جوان گفت که تو راست گفتی اما اگر من تو شده
بکوه القا برویم و دلدارم اینجا بیاید و مرا نیابد و باز گردد پس نه بجای برسم و نه یار
بدست آید اگر ما را با او ملاقات شدنی است همین جای خواهد شد و اگر نه در طلب
دلدار جان خود را خواهم داد از این سخن چشم حاتم پر آب گردید و گریه ساخت و
گفت که ای جوان برای دلدار تو بکوه القا خواهم رفت و آن پری زاد را پیدا کرده
بتو خواهم رسانید یا نزد آنجا خواهم برد اینم میروم و جای بودن الکن پری تحقیق
کرده بیایم تمیم خوارزمی گفت که کسی را ندیده ام که برای دیگری کار خود گذاشته
کمر بسته و مطلب خود قطع کرده بمطلب دیگری بپردازد و چه جای مسخریست و بکار
خود مشغول باشی و این حرف را از من خام بشناس ای یار عزیز من سر و تن
و جان خود را در راه خدا باخته ام هر کرا در کار باشد بگیرد و اگر بخواهد در کار او مستعد شوم

گفته مرا راست بشمردی که من از خدای خود عهد بسته‌ام و دروغ نگویم اما تا کی
من همین جا باشی بازرگان گفت تا که زنده‌ام ازینجا نروم پس حاتم از وی جدا
شده همون راه که پری رفته بود از قلعه کوه برآمده روان شد چندروز در همان قلعه
بود کوه دیگر در نظر آمد بران کوه رفت و دید [illegible]
[illegible] که درختان بسیار و جای پاکیزه و چهار درخت کلان زیر آن درختان
صفه پاکیزه و صاف نموده بران صفه نشست چون هوای سرد بود در خواب رفت بوقت
شام چهار پریزادان آمدند و مسند گسترانیده نشستند چون دیدند که آن آدمی خوابیده است
درمیان خودها گفتند که آدمی را اینجا چگونه گذر افتاده است باید پرسید یکی بحاتم آواز
داد که ای آدمی زاد درینجا چگونه رسیدی و بچه سبب آمدی حاتم برخاسته دید که چهار
پریزادان نشسته اند و یکدیگر در سخن پیوسته اند گفت اینجا خدای من آورده است
و من برای خبر الکن پری بکوه الغا میروم که او با کسی آدمی زاد منیر نام دارد وعده
هفت روز کرده آمده و هفت سال است که آن بیچاره زیر درخت مانده است
و بجان بلب رسیده برای آن می روم که او را بگویم که وعده کردن و باز خلاف
وعده بودن اینکار نیکان نیست پریان گفتند که الکن پری پادشاه کوه الغا
است او را چه افتاده که با آدمی وعده وصال کند مگر تو دیوانه شده میروی ترا
زنده نخواهد گذاشت حاتم گفت هرچه باداباد پریان گفتند اگر چندروز نزد ما بمانی
و بنشینی در صحبت ما گذرانی راه کوه بتو نمائیم حاتم گفت ازین چه بهتر که کار

کسی ازین سبب برابر ایشان برپای حاتم را مهمان داشتند و همه چیز مهیا ساختند و هر روز
عیش و عشرت با او می ساختند بعد از ایام وعده حاتم گفت اکنون راه بری با ما بکنید
و ما را بکوه القاف برسانید هفت شبانروز همراه حاتم آمدند و از انجا از حاتم رخصت گرفتند
و گفتند که حد ما ازینجا بیش نیست باید که بر راه راست بروی که بکوهی خواهی آمد بران
کوه دو راه است چون براه دست راست بروی بکوه القاف خواهی رسید حاتم ازیشان
وداع شده راه کوه القاف در پیش گرفت بعد از یکماه انجا رسید که دو راهه بود شب
رسید حاتم انجا قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت که از ناگاه آواز ناله و زاری در
گوشش حاتم رسید حاتم سر از خواب برداشت و گوش بران آواز نهاد و در خاطر
گذشت که ای حاتم چون برای خدا کمر بسته و این آواز زاری در گوشش تو می آید
و شنیده تغافل کنی و احوال نپرسی او نخواهی نمود پس خدا را چه جواب دهی برخیز
و خبر این بیچاره نیز بیار که اگر از دست تو این کار بر آید ازین چه بهتر برخاست
و جانب دشت روان گردید تمام شب راه رفت هیچکس را ندید باز همانجا قرار
گرفت چون شب آمد باز همان آواز ناله و زاری در گوشش حاتم رسید برخاست
و جانب آواز روان شد روز سیوم همانجا رسید که آواز می آید باز گوشش بران
آواز نهاد انجا رسید و دید حکایت آن سپاهی که بر دختر مهتر جادو عاشق شده
بود و مهتر جادو ذکر گذشته شرطها نکاح دختر مسطوره میداشت و او از عهده قول جادو
گران بر آمدن و دختر او را از عقد نکاح آن سپاهی بر آورده که جوانی خوش روی

و مشکین موی و صاحب حسن و جمال بکمال است از سر تا پا برهنه گریه و زاری می
کند و آه و ناله از بسیاری اشکباری میزند حاتم بانگ زد که ای سبزه خند درین صحرا تنها
چه ناله دردناک میزنی و ترا که رنجانیده است چون جوان حاتم را دید زار زار بجا
بنالید حاتم گفت باری معلوم شود که چه رنج و درد بتو رسیده است که ازین
نالیدنت خار خار الم در دلم خلیده جوان گفت که ای یار عزیز من مرد سپاهی
ام برای روزگار از شهر خود بر آمده بودم چنانچه راه گم کردم و در حدی رسیدم که ازینجا
نزدیک تر است شهری دیدم پس از کسان آن شهر از روی کمال بی اضطرابی پرسیدم
که این کدام شهر است و والی این شهر کیست یکی گفت که والی این شهر سحر جادو
است پرسیدم و از انجا گذشتم و راه صحرا گرفتم چون یک فرسنگ از شهر بر آمدم باغی
دیدم دلم رغبت باغ کرد نزد باغ آمده از اسپ فرود آمدم و قدم در باغ نهادم
چون دو سه قدم رفتم زنان پری خوشروی ولباس پاکیزه در نظرم افتاد دانستم
که درین باغ زنانه کسی نیست در ستر کسی رفتن مناسب نیست که دلیرانه بروم از باغ
برگشتم آن زنان و خواتین دیده بخاتون خود گفتند که جوانی در باغ آمده بود مایان
را دیده باز میگردد و آن دختر سحر جادو بود از مسند برخاست و مرا طلب کرد بعد
دیدن روی او از خود رفتم بدروازه باغ تکیه زده بماندم چند متکا را نش مرا دست
گرفته اندرون باغ بردند دختر جادو دست مرا گرفته نزد خود نشاندند و چنان کرشمه
و ناز کرد که دل و جگر و سینه مرا سوداغ ها ساخت و من در صورتش حیران و او

باهم آویزان در اثنا پدرش بر در باغ رسید و اسپ مرا دید گفت این اسپ کیست
در غضب شده جوشان و خروشان اندرون باغ آمد و مرا نیز و دختر خود دید
بانگ زده و گردنش گرفته خواست که بر زمین زند دختر گفت که ای پدر بیگناه است
اول تحقیق گناه کن آنگاه زجر کن جادو ایستاده ماند دایه دختر گفت ای پادشاه
دختر تو اکنون بحد زنان رسیده و در شهر لایق داماد کسی نیست این مسافر همین
زمان از شهری رسیده است و بزرگ زاده مینماید چون که درین جوان بسیار حیا دیدیم
دانستم هنوز سخن هم نگفته دختر را ازین جوان کدخدای بسازی که ثواب عظیم بتو
خواهد شد و اگر این دو بیگناه را خواهی کشت یکی در بلای رسوائی خلق رسوا خواهی
شد دوم در گناه خون ناحق تا قیامت بزه کار بمانی خدا را چه جواب گوی سحر جادو
دختر را گفت تو چه گوئی دختر گفت که تا هنوز هیچ کسی نامحرم ندیده بود چون نظر این
جوان بر من افتاد و همین را قبول کردم پدرش گفت نیکو باشد اما سه قول است
هر که بجا آرد او را دختر بدهم من او گفتم که هر چه فرمائی بجا آرم پس جادو سحر مرا در شهر
خود بر دو بار عام ساخت و مرا در میان اکابران خود طلبیده گفت که مرا سه شرط است
اگر بجا آری دختر بتو دهم من هم قبول کردم و پرسیدم که آن کدام شرط است بفرما سحر
جادو گفت که شرط اول این است که یک جفت جانور بریده بمن برسانی دوم مهره مار
سرخ را بیار سیوم در دیگ روغن جوشان خود را اندازی خنده باز سلامت برآئی تا
دختر را بتو دهم من این را قبول کردم و از شهر سحر جادو برآمدم و در اینجا رسیدم و از کر...

ودلتنگی درمانده و ناوک غمزه آن نازنین بر جگرم خلیده نه طاقتی که بروم و نه یارای
که شرطهای مذکوره بجا آرم که بآن معشوق برسم سرگردان و نالان در این صحرا دو سال
است که هرزه میگردم حاتم گفت خاطر خود را جمع دار که این سه شرطها را بخود رسانم حاتم
در دل خود یاد کرد که برای زخم من شغال بدشت مازندران رفته جانوری پر بروا
آورده بود مرا نیز در دشت مازندران باید رفت این بگفت و از آن حیران رخصت
شده راه بر بلای مازندران گرفت و روانه شد
بعد از چند روز بشهری رسید
که گرداگرد حصار خندق است و گرد بگرد خندق بیشه
های هیزم جمع کرده آتش داده اند حاتم حیران شده از ساکنان آن مقام پرسید که موجب
آتش و دود چیست گفتند که ای مسافر اینجا جانوری می آید که مثل بلای عظیم است
حاتم پرسید که آن چه بلا است و تشبیه چه دارد و چگونه است گفتند که جانور عظیم
مثل کوهی است که سه چهار آدم را از اینجا آمده در حلق فرو می برد اگر پیرامون حصار
آتش ننهیم تمامی ساکنان شهر خود و مساکن مألوفه آنها را مسکن جغدان می سازد
حاتم در دل متصور شد که این بلا را از سر ایشان دفع باید کرد و در کاروان سرای رفت از
آنجا مغاکی در میدان ساخت و خس و خاشاک بران نهاد و خود در میان آن مغاک
نفت و تیر و کمان گرفته در مغاک مذکور پنهان شده بکمین گاه نشست چون
پاسی از شب بگذشته بود که آمدن آن حیوان شد چه بیند که مانند کوه می آید

و جانوری مهیب است چون نزدیک تر رسیده و دید و نیک ملاحظه کرد که این سمنان هشت
پای است که آن جانور را هفت سر است یکی مانند پیل و ششی مانند شیر و سری که مانند
پیل است در میان است و سه چشم دارد و هشت پا دارد چنانچه مردمان شهر پیش حاتم
بیان کرده بودند حاتم بعلاج آن کوشید دید که هم چنان دید و در دل یقین کرد که این
سمنان هشت پای است اگر میخواهد که این را دفع سازد بران چشم که در سر پیل در میانه
است تیر بزند چون آن چشم او کور شود می گریزد باز هرگز بطرف آبادانی آدمیان نمی
رود القصه چون آن جانور در شهر رسید در گرد شهر آتش داده بودند چنانکه دود بر می آید
که قلعه در نظر نمی آید جانور هر طرف سیر میکرد و آواز شیر و پیل می بر آورد چنانچه در شهر لرزه افتاده
بود که ناگهان طرف حاتم رسید حاتم مقید بود که بر سری که پیل مانند بود نظر کرده چنان
تیر زد که سمنان هشت پای در خاک افتاد و نعره مهیب زده غلطیدن گرفت که
تمام دشت و بیابان در لرزه آمد و باز از خاک برخاست و چنان گریخت که باز در عقب
ندید حاتم از مغاک برآمده تمام شب بیرون شهر گذرانید چون صبح شد در شهر در آمد مردمان
شهر حاتم را شناختند و از ضعیفت او پرسیدند که آن بلا را دیده چگونه زنده ماندی .
حاتم گفت که آن سمنان هشت پای بود که آن را از سر شما دفع کردم مردمان شهر
گفتند که چگونه معلوم شود حاتم گفت که امشب شما بر بام حصار تمام شب بیدار
باشید اگر بیاید دروغ دانید و اگر امشب نیاید درست شمارید پس تمام مردمان
شهر همچنان کردند چون تمام شب بخیر گذشت و آن جانور نیامد همه در پای حاتم

افتادند و حاتم را پیش پادشاه بردند پادشاه حاتم را با تمام اعزاز بنشاند
و مهمانی کرد مردمان تمام شهر و حاکم شهر بسیار مال و نقد و جنس پیش حاتم آوردند
حاتم گفت که ما مسافرانیم مارا بچکار آید همه عذرخواهی کردند که هرچه دانی بکن بس
حاتم زر بفقیران آن شهر داد و خود رخصت شده روانه مازندران گردید حکایت
[illegible] در اثنای راه یکمار سیاه و یک راسو در جنگ بودند ایستاده
شده تماشای کرد راسو بر مار غالب نمی شود نه مار بر راسو ظفر یافت حاتم بانگ
برایشان زد که ای حیوان در میان شما چه خصومت افتاده است که چنین جنگ
میکنید مار گفت که این پدر مرا کشته است و راسو گفت که خوراک ما بود خوردیم الحال
این را هم خواهم خورد حاتم گفت که ای راسو اگر ترا گوشت درکار است مرا بفرمای
که از بدن خود بریده بدهم وای مار اگر خون پدر خود میخواهی عوض راسو مرا بکش من
سر خود را براه خدا داده ام و فدا کرده ام هر دو از جنگ باز ماندند راسو گفت چون مرا
وعده گوشت خود داده اکنون مرا بده حاتم گفت که از کدام جا بدهم بفرما راسو گفت
که از رخسار خود بده حاتم خنجر برآورد چون خواست که بر رخساره براند راسو بانگ زد و
گفت باش ای جوان من ترا می آزمودم آفرین باد بر همت تو آن هر دو بصورت
آدمی شدند حاتم گفت ای عزیزان این چه ماجراست راسو گفت که ما هر دو قوم اجنا
بجنات ایم در منولا پدر این مار را برای این کشتیم که پدر دختر این عاشق بودم
داد مرا می داد او را کشتیم و اکنون که مرا دراک دختر است با من حجت دارد

جن ... حاتم گفت ای جوان چرا خواهر را نمی دهی مار گفت که اگر
این خواهر خود بجنی و هر تا بن خواهر خود را با این بدهم حاتم گفت که تو چرا خواهر خود
را با این نمیدهی بهتر آن است که در میان خود آشتی بکنید و عداوت و بغض را
دور سازید یا آنکه صورت را سوی بود گفت که پدرم زنده هست او را فرمایند تنیت
حاتم گفت که کجاست پدر تو پیش پدر خود مرا ببر که من او را معقول بسازم را سو
جن گفت که اکنون من در محل خود میروم و تو در شهر من داخل بشو ترا جنیان دست
بدست گرفته پیش پدر من خواهند برد حاتم همچنان کرد چون داخل شهر شد جنیان
از هر طرف دویدند و حاتم را گرفته پیش پادشاه بردند که نام او هیبور جن بود چون
هیبور جن حاتم را دید گفت که ای آدمی زاد ترا در شهر من چه کار است که اینجا
آمده حاتم گفت که من برای نیکی کردن در شهر تو آمده ام هیبور جن گفت که آدمی
با جن چگونه نیکی خواهد کرد حاتم گفت که مارا ضرور است که با تو نیکی کنم هیبور گفت
که با ما بگو که کدام نیکی است حاتم گفت که پسری داری و او را میخواهی که از جهان
خود بسر شود هیبور گفت همین یک پسر دارم که جان و دل من است حاتم گفت
پس اگر حیات او میخواهی گفته مرا قبول فرما که پسر تو زنده بماند و اگر نه روزی
کشته میشود هیبور دست حاتم گرفته بر مسند نشانده و گفت ای برادر آدمی زحمت
یاد بهمادر و پدر تو که با من احسان می کنی الحال بگو که آن چه حکایت است
که پسرم بر این کشته میشود حاتم گفت که پسر تو پدر کسی را کشته است او خواهد

گفت امروز من در جنگل دیده ام که در کشتن او هیچ نمانده بود چنانچه من برو رحم کرده او را از
مهلکه خلاص کرده ام روزی به همین طور کشته خواهد شد که پسر تو پدر او را بد غا کشته
است اگر گفته من قبول کنی در میان ایشان صلح و صلاح القته خواهی کرد
تا آن خصومت و نزاع به دوستی مبدل شود هیبور گفت بیان کن حاتم گفت
که پسر تو بخواهر مهر اول عاشق است باید که دختر خود را به مهر اول بدهی و خواهر مهر اول
را به پسر خود نسبت کنی تا این دشمنی از میان برخیزد هیبور جن گفت که فرموده
ترا بجان و دل قبول داشتم و پیغام نسبت به مهر اول فرستاد حاتم در میان
ایشان آشتی کنانید که معشوقه او را به او رسانید و دلبر او را باو دهانید حاتم
از هیبور جن رخصت گرفت هیبور گفت که چیزی عوض احسان خود از ما
بگیر حاتم گفت که من عوض احسان چیزی از کسی نگرفته ام و نخواهم گرفت
زیرا که من قابل احسان نیستم هیبور گفت که ای بزرگ این عصا بطریق نشانی
از من گرفته همراه خود داری که روزی بکار آید چنانچه چند خواص دارد که اگر دارنده
عصای مذکور را مار نیش زند هرگز زهر کارگر نشود و اگر ایستاده کنی آتش نرسد
و اگر ساحری بتو سحر کند و این عصا را بگردانی آن سحر باطل گردد خصوصا
زهر مار سرخ اصلا نزدیک نیاید و این مهره را نیز بگیر وقتیکه مار سرخ یا سیاه
یا سبز یا سفید را ببینی این مهره را در دهن خود اندازی اصلا سرایت نکنند
دیگر اگر دریای پیش آید این عصا را در آب اندازی کشتی شود پس حاتم

آن مهره عصاره که مثال بیضه بود از عصفور گرفته رخصت شده روان گردید و راه
مازندران گرفت چنانچه شب و روز میرفت که ناگاه دریای عظیم پیش آمد
بر کناره دریا ایستاده می دید که امواجش بسیار نهنگ سان می کشید و آواز جوشش
بشنود و بیابان میرسید و میرفت میدید که کسی آمده و رفته هم نه از چگونه ازین دریای
خونخوار بخود هم گذشت خدا را یاد کرد که ناگاه مهره عصفور بیاد آمد فی الحال
اسم خدا تعالی را بر زبان رانده در آب انداخت و بران سوار شده میرفت
چون در میان رسید [illegible]
سرطان که یک نهنگ عظیم پیدا شده حاتم را مع مهره پیش بخورد کشید و در دل نشند
و حاتم رضا بقضا داده بالضرور همراه نهنگ مذکور میرفت چنانچه نهنگ حاتم را بهفت
فرسنگ آن جا برد و چون پای بر زمین رسیدند چشم واکرده چه بیند که نهنگ
بزرگ می آید چنانچه نهنگ مذکور بر زبان فصیح بحاتم گفت که ای حاتم من ترا در اینجا
از آنجا کشیده آورده ام محض برای دادخواهی و فریادرسی آورده ام حاتم گفت
که چه داد میخواهی و کدام فریادرسی از من میجوئی نهنگ گفت که از مدت مدید
این مکان من است و سرطان از من بستم گرفته است باید که مکان من بمن
باز دهانی و از مهلکه جور و جفایش مرا بوجه احسن نجات داده از پنجه ستمش
برهانی که ترا برای این آورده ام زیرا که از جلباب پنجه ظلم و تعدیش بسیار رنج و الم
ناخورده ام حاتم گفت که مگر تو بر او زور بر نمی آئی نهنگ گفت که ببین تعلق

اگر خواهد در میان مقراض خود گرفته مرا دو یک لحظه دوپاره سازد و بیخ هستی این
ضعیف البنیان را از مکمن وجود در پرده عدم برانداز و سبب عشق محض برای
رستگاری این ضعیف سببی ساخته بود که درین چنین سرطان که این همت
تو بس روزی و رزق خود که هیچ جان داری را ازان گریز نیست از مکان خود برآمده
کردن مرا کشیده آورده ام باید که مکان من بمن بهای جانم در دل خود می گفت که الهی
پروردگارا من برای کار خود نه برآمده ام و کمر همتی محض برای کار دیگران بسته ام تو
مرا ازین بلاهای ناگهانی نجات دهی و ازین ورطه عقوبت خلاص سازی که
ناگاه سرطان مذکور پدید شد و نهنگ گریخته پس نشست حاتم از سرطان چون
قد کرده بود و از بند و مقراض های سر بفلک کشیده چون نظر سرطان به نهنگ افتاد و بانگ زد
که در تمام بدن لرزه افتاد و حاتم نیز بسر رسید و در دل می گفت که ازین بلا خدا برهاند
نیزه چوبین در دست گرفته ایستاده شد سرطان بدیدن نیزه چوبین بجای
خود ماند حاتم گفت که ای بنده خدا آزار دادن کسی را در پی آزار خود بودن است چرا
این بیچاره را ای رنجانی مگر ترا درین دریا جای دیگر هم نمیرسد که خانه او را بزور
گرفته سرطان در سخن آمد که ای حاتم ما و این هر دو هم شهری ایم انسان را چه
کار که در میان ما قدم نهادن پای خود را جای سازد حاتم گفت راست
گفتی لیکن همه خلقت پیدا کرده پاک پروردگار است کسی را در آب جای داده
و کسی را در خاک همه بندگان خدا اند پس خدای روا دارد که یکی بنده بر بنده

خدا ستم و قهر کند و نعوذ رسانند مگر شرا ترس خدای تبارک و تعالی نیست که جای
این بیچاره را از روی غضب بر در گرفته اید زمین رسانی و او را بی آرام کرده در
مسکن او میهمانی سرطان گفت که خوب اکنون من از گفته تو خواهم رفت باز ترا
از کجا برای حمایت خود خواهید آورد و این نهنگ زورآمد دریا آخر بودن است و ما را
نیز همین جا سودن است حاتم گفت معلوم شد که تو مفسد هستی و هم از ترس
خدا نیست اگر حمایت خود خواهی از اینجا در گذر سرطان گفت که هرگز جای بر دم
و حاتم را دو بره در میان نیش خود گرفته خواست که دو پاره سازد حاتم شیره
صبور جن بر سر کرد اینده چنان بزد که از هر دو نیش سرطان بیرون کند نشست
و معلق نیشهای او بر زمین افتادند سرطان چون دید که حمله من نماند لاجار
گریخته روان شد نهنگ پس سرطان دوید حاتم گفت باش ای نامرد الکونه
از وجه کار داری او را من چنان زده ام که هرگز قصد مکان تو نخواهد کرد و چه فایده
ازین کار شده اگر تو او را بر نجانی ترا از جان می کشم نهنگ بجای خود ماند حاتم
نهنگ را قسم داده چشم خود بسته بالای شیره صبور سوار شد و بیرون بکنار دریا
آمد و شیره مذکور در دست گرفته جانب مازندران روان شد بعد از مرور ایام
در دشت مازندران رسید و بزیر درختی نشسته در دل فکر میکرد که اکنون جانور
بر هر روی از کجا پیدا شود که شب افتاد و زور آخر شد جانوران که بچراگاه رفته بودند باز
آمدند و در میان خود سخن آغاز کردند که امشب آدمی بزود و پس ما باید افتاد

و اگر حاتم طائی نام است برای کار خیر و نکویی آمده است که یکی از خاصان خدا است
چنانچه مکرر و با یکدیگر گفتند که امروز نیکو کار است نباید که محروم گردد پس همه جانوران
پر برده یکجا شده پیش حاتم آمدند و در پای وی افتادند چون حاتم جرات هر یک
از آن جانوران دید مانند پریزاد مبتلا شده حیران ماند که سبحان الله چه قدرت
کمال است که تن هایشان چون طاوس و درویش چون پریزاد جانوران بزبان
فصیح میگفتند که ای حاتم آفرین باد بر مادر و پدر تو که برای کار دیگران خود را در رنج و
محنت انداختی چون شخصی که عاشق دختر منیر جادو است و جادو مذکور طلب
صفت ما این کرده است و تو چنین رنج کشیده آمده حاتم گفت راست گفتید اگر
یک صفت از شما همراه من شده باشد منیر جادو در رود احسان شما بر من خواهد
شد که از بن عمر خود عاشق بیچاره بمراد خود برسد جانوران در میان خود گفتند
که کدام از ما بخواهد رفت کسی هست که یک صفت بچگان خود با این جوان
مردم بدهد که کار خیر است یکی ازین جانوران برخاست و گفت که دو بچه نر و ماده
من براه خدا برای این جوان دادم هر جا که خواهد ببرد حاتم هر دو بچه را نشیب و ران
دشت گذرانیده میوه آنجا خورد و روان شد بعد از مدت دشت و صحرا و کوه
و بیابان و دریا طی کرده آنجا رسید که آن جوان نعره آه میزد و زار و مناجات
میکرد و گفت ای جوان شاد باش که یک مطلب تو شد جوان سیاهی چون
جانوران پریرو الصورت پری دید در پای حاتم غلطیده گفت ای بزرگ

اکنون تو همراه من بیا تا این جانوران را [illegible] حاتم به حقیقت
سرگذشت خود و ماجرای راه مازندران گفت و تمام سرگذشت مازندران [illegible]
داد و گفت [illegible] حاتم و آن حیوان
در [illegible] حاتم [illegible] آن [illegible] را همراه گرفته پیش
[illegible] رفت جادو چون دید که حقیقت بر روی جانوران آن حیوان آورد
در دل بسیار شادان شد و گفت که این کار تو [illegible] آورده کو الف مکان
ایشان بگو که در کدام نواحی هستند حیوان گفت که در ولایت مازندران می
باشند جادو گفت که ماجرای راه بگو که چگونه رفتی آن حیوان هم حقیقت یک
یک که از حاتم شنیده بود بیان نمود جادو گفت راست گفتی اکنون بهره
ما [illegible] مراد در کار است باید آورد حیوان با جادو گفت که [illegible] آن ماه
[illegible] بستان به بینم تا مرا طاقت رفتن [illegible] جادو [illegible] گفت [illegible]
که سر از دریچه بر آورده و به دیدار عاشق خود [illegible] آن حیوان زیر بام آمد
[illegible] سر از دریچه بر آورده [illegible] جوان
گفت که اکنون [illegible] گفت
که [illegible] از معشوق
[illegible] طلب کرده
[illegible]

کوه قاف در پشت برج می کوبند حاتم گفت که اکنون تو ناله و آه و فریاد و گریه مکن که
جوابی ازکلام تو کرسی بسته ام حالا میروم و خدا کریم الرحیم است الله تعالی ترا بمراد
خواهد رسانید

القصه از او رخصت شده راه کوه
قاف گرفت چند منزل رفته بود

که روزی بیگاه برای قضا حاجت میرفت ناگاه
نظر حاتم بکژدم افتاد که هفت رنگ داشت برابر مرغ کلان در صحرا میرود حاتم حیران
بماند و در دل میگفت که چندین کوه و بیابان گردیده ام در باغ و بیشه ها بسیار
طیور نو دیده ام اما چنین کژدم خون خوار جایی ندیده ام بلکه از کسی احوال نشنیده
ام عقب این باید رفت که مکان این کژدم کجا است و مسکن و ماوای این
در کدام جای است چنانچه حاتم تمام روز عقب کژدم میرفت که وقت شام شد
کژدم در گوشه سنگ خود را پنهان کرد و حاتم نیز آنجا قرار گرفت و گفت که
تمام روز عقب این کژدم گذرانیدم باری به بینم که وقت شب چه میکند آورده
اند که در آن نواحی دیهی بود آبادان حاتم نیز آنجا قرارگاه خود نمود چون مردمان
آن دیه برای آب آنجا آمدند و حاتم [illegible]
حاتم خورد و خورد برو جمعی نشسته ماندند چون شب شد مردمان دیه بجانهای خود
رفتند [illegible]

بود مع سه چهار گاوبانان و سه چهار گله بانان آورده و دران موضع در نشستند
چون پاسی از شب گذشته بود که کژدم از تهٔ سنگ بیرون برآمده بجانب گاوبانان
رفت و جست زده بر سر گاوی نشست و نیشش زهرآلود خود را بر سر گاو
مذکور برد بمجرد زدن نیشش گاو در زمین افتاد و جان خود بآفریدگار داد
از آنجا جست زده پی در پی از جلدی تمام و زودی تمام همه گله گاوان مذکور
را کشته و از گاوان در گله اسپان آمده بر جست و بر پشت اسپی نشسته
نیشش زد که در زمین افتاد بهمین طور اسپان را کشت حاتم از معاینهٔ
این حقیقت دست بر دست میزد و افسوس و آه می کرد که یا الهی این
چه راز است چنانچه درین اثنای گله بانان و گاوبانان که تمامی نگهبانان آنها
بودند او ایشان را نیز بکشت بعد ازان بزیر همون سنگ که مخفی شده
بود در خزید حاتم را تمام گوشت از استخوان از بیم جدا شدن گرفت و نعره
و واویلا بی تاب گشته زد که شور در تمامی ده افتاد همه مردمان ده به انجا
آمده این احوال را ملاحظه کردند و گفتند که ای مسافر تو اینجا چگونه زنده
ماندی حاتم گفت که ای عزیزان عجب تماشا دیده ام که گاهی نشنیده ام کژدم
هفت رنگ برابر مرغ کلاغ این کار کرده و در تهٔ سنگ پنهان بوده است
به بینید پس مردمان جمع شده چون دیدند در میان خود گفتگو می کردند که گاهی
چنین ندیده ام و نشنیده ام درین گفتگو بودند که ناگاه کژدم از تهٔ سنگ برآمده

جست زده بر سر رئیس آن ده چنان نیشش بزد که در خاک افتاد و جان شیرین
بحق سپرده کار بداد و در میان مردمان خواص و عام آن ده به غوغا شد بدو شور مزید بر غایت
و آن کژدم راه صحرا گرفته عازم جای دیگر گشت و حاتم نیز عقب آن کژدم
روان شد حالا این کژدم کجا خواهد رفت چنانچه کژدم تمام روز راه رفته بود و بانصرد
قریب شهری آمده اقامت ورزید و حاتم نیز از عقب آن آمده در گوشه ایستاده
می دید که کژدم وقت شام در خاک غلطید و مار سیاه گشته بسوراخی خزید از این
از این حال حاتم بسیار متعجب گردید و در دل خود می گفت که این چه سر است چون از
جنس عقرب برآمده مار افعی گردیده است تماشایش باید دید چون پاسی
از شب بگذشت مار از سوراخ مذکور برآمده بطرف شهر روان شد حاتم نیز
از عقبش روان شد که مار از زیر قصر عالی آمده از راه نردبان داخل محل شد
حاتم ایستاده ماند بعد از ساعتی پادشاه آن شهر را گزیده بیرون آمد باز
بطرف خانه روان شد بعد از لمحه در خانه وزیر رفته پسر او را گزیده بیرون
برآمد و در همون سوراخ رفته پنهان شده ماند حاتم در فکر بود که گرا گزیده آمده
است چون صبح شد شور و غوغا برخاست که پادشاه را معه پسر وزیرش مار
گزید پسر پادشاه را بر تخت نشاندند و پادشاه را اول منزل رساندند بیگاه
مار از آن سوراخ برآمده روان شد حاتم نیز عقبش گرفت که الحال چه خواهد کرد
که تمام روز در عقب رفته بیگاه بکنار آبی رسیده آنجا بصورت شیر شد که ده دوازده

پس برای آب قطار بسته آنجا می آمدند و در میان خود قیل و قال کرده اسب گروه

بجانهای خود می بردند یک جوان خوش روی بیست شانزده ساله در میان آنها

بود چنانچه شیر مذکور بر او افتاده از میان ایشان گرفته بیک لحظه دریده شکم و جگر

او را دو پاره ساخته بطرف صحرا روان شد حاتم عقب او را مستحکم گرفته میرفت

ناگاه در میان صحرا رفته بصورت زن خوش روی صاحب جمال گشته

بسته چهارده سال زر و زیور پوشیده در میان راه زیر درختی نشسته در کمین

گاه گشتن بندگان او سبحانه و تعالی بود از معاینه این صورت حال حاتم حیران

بماند که التون خانه کرا خراب خواهد کرد که ناگاه دو برادر سپاهی برای روزگار از

خانمان برآمده بودند مدتی نوکری کرده زر بدست آورده بطرف خویش عازم خانه

خود شده میرفتند که گذر ایشان در این صحرای پر بلا افتاد که زن مسطوره

خوشروی گریه و زاری کردن آغاز نهاد چون آواز گریه در گوش ایشان رسید

چه بینند که زن خوشروی و مشکین موی چهارده ساله عمر نازنین سر بجیب گریبان

و نالان نشسته است جوان پرسید که ای نازنین ترا چه روز بد افتاده است

و کدام باب غم و الم بر روی زیبایت گشاده است که در این صحرا چو بخواری تنها نشسته

گریه میکنی زن گفت که من عورت فلان دهقانی ام که شوهرم مرا از خانه مادرم

همراه خود گرفته بخانه خود میبرد که در این صحرا شیر [illegible] افتاد و شوهر مرا خورد و من تنها

در این راه مانده ام خود راه خانه [illegible] شوهر معلوم است

حیرانم که کجا بروم و حال زار خود را بکه اظهار نمایم و احوال عمر بنود رسیده خود را بکه مخاطب
کنم دود از سینه بیکسه من بر آید که الهی عمر بنود رسیده من چگونه گذران خواهد شد آن
جوان گفت که اگر کسی مرا نگاه دارد و در نکاح خود در آرد او را قبول می‌کنی زن
گفت چرا نه قبول نخواهم کرد که درین بیابان نشسته مرا هم روزی شیر خواهد
خورد آن جوان گفت که مرا قبول منمای زن گفت بسه شرط قبول می‌کنم
یکی انکه در خانه تو زن دیگر نباشد دوم انکه از من مشقت خانه و محنت و خدمت
جاروبانه اصلا نخواهد شد سیوم انکه هر آینه مرا رنج ندهی جوان گفت که من تا حال
کتخدا نشده ام و هر سه شرط مرا قبول است تا که زنده ام آن دیگر نکنم و در خانه من
غلامان و کنیزکان بسیار اند ترا چه محنت و مشقت خواهد شد مگر همین کار
فرمای میکنی و هیچ کسی معشوق خود را رنجانیده است که من ترا خواهم رنجانید
زن گفت که پس من راضی ام چون دستش گرفته عقب خود سوار کرده
از انجا تعجیل نموده روان شد حاتم نیز روان گشت قدری راه رفته بودند
که با جوان گفت که من تشنه ام و گرسنه سه روز اند که من نخورده ام فاما
آب ضرور است جوان از اسب فرود آمد آن نازنین را زیر درخت نشاند
برادر خود را گفت که تو اینجا خبردار باش من از هر جا تلاش کرده آب بیارم
و ابریق در دست گرفته در تلاش .....
بر رفت با برادر خود داد گفت که من برای تو همراهی برادر کلان اختیار کرده

است و دل من بر دیدن تو بی اختیار شده چه شود که در خدمت خود گیری برادر
خورد آن جوان گفت که ای مادر تو بجای مادر و خواهر استی این چه سخن
است که در خاطر تو رسیده این از من هرگز نخواهد شد زن گفت خوب اگر من
زن او شدم باری از عشق بازی با تو یکجا باشم باز جوان گفت که ای خواهر هرگز
این در خاطر مبارک میار تو بجای مادر استی زنک گفت که پس من بر تو تهمت
خواهم کرد چنانچه پیش برادر خوردان جوان گفت هر چه توانی بگو من هرگز بر اراده
تو قدم نخواهم زد و بر مراد تو اصلا نرسم درین گفتگو بودند و حاتم از گوشه می دید
و می شنید و تماشا می کرد که برادر کلان ابریق از آب پر کرده می آورد زن
چون از دور دید موهای سر خود را بکند بید و از ناخن رخساره خود بخراشید و
خاک بر سر انداخته گریه و زاری و شور و شغب برداشت جوان نزدیک رسید
پرسید که من در تلاش آب رفته بودم کسی مارا نخورد که برای ما چنین حال
کرده زن گفت که ای جوان رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو کسی زن خود را احوال
چنین بدکار ناهموار کرده میرود که تو کرده رفته بودی چنانچه امروز شرم و ناموس
مرا او سبحانه جل شانه نگاه داشته چون تو برای آب رفتی این جوان دست
مرا گرفته بطرف خود می کشید و می خواست که ستر مرا خراب بسازد و پرده
عصمت و عفت من که کسی دامنم را ندیده است بر اندازد و بازی لهو و لعب
شیطانی را بیارد و چون خشم اش بر او کردم و مایل فسق و فجور دیدم لاجار

خود را بیکسو کشیدم هر چند شور و فغان کردم کسی نشود که بفریاد من رسد و
مرا از دست این بدکار تبه روزگار خلاص دهد و سبزی می گفت که اگر تو قبول کنی
من لایق توام چنانچه تو چهارده ساله هستی من هم نوجوانم و برادر من کلان
سال است لایق صحبت تو نیست و من بر تو عاشق شده ام و منت قایلم
خود لو چه احسن یافته برادر کلان را خواهم کشت و ترا در نکاح خود خواهم آورد
این حرف های نالایق می گفت و مرا بجانب خود می کشید چون ترا از دور معاینه
کردم دست مرا گذاشته بیکسو بوده است نزدیک بود که این مفسد طاغی باین آرزوی
فحش و مباشرت فساد کند که درین اثنا تو رسیدی بمجرد شنیدن این حقیقت
جوان در غضب شد و نایره خشم و کینه را مشتعل کرده با برادر خود گفت که ای مرد کسبی
با مادر و خواهر چنان سلوک نامسلوک کرده است که تو می خواهی هر چند که برادر خورد
قسمها خورد برادر کلان اصلا باور نمی کرد چنانچه هر دو برادران حقیقی
باهم مناقشه کردند تا که آخر کار بدشنام آمدند چنانچه برادر کلان شمشیر از نیام کشیده
به برادر خورد چنان زد که از تارک سر تا پا برسید و برادر خورد خنجر از میان برآورده
بدو بدو در شکم برادر کلان خود چنان بزد که تا بناف درید هر دو برادر بعد از
ساعتی جان بحق تسلیم کردند باز این زنکه بصورت جاسوسی شده
روان شد حاتم افسوس این هر دو [illegible] عقد
این روان گفت که اکنون حاتمان کرا تاراج خواهد کرد که جاسوس بطرف

و بهمین روان شد چون بدیه رسید در دهان آن دیه جاموش را دیده فی الحال
بطرفش تمام دویدند و خواستند که این را بگیرند آن جاموش چند کس را
از شاخهای بکشت و بطرف صحرا روان شد حاتم نیز در پی آن میرفت که قدم
چند رفته در خاک غلطیده بصورت پیر مرد سفید ریش شد حاتم در دل گفت که حالا
این را باید پرسید که این چه سر است و چنین جور و ستم و ظلم و تعدی چرا در حق انسان
و حیوانات روا داشته است حاتم دویده نزد آن پیر مرد آمد و گفت ای بزرگ برای
خدا دمی ایستاده باش پیر مرد ایستاده شد و گفت ای حاتم بگو چه میگوئی حاتم
گفت ای بزرگ نام من چه دانی گفت که می دانم بلکه نام قبایل تو می دانم آنچه
ترا پرسیدنی است بپرس زیرا که مرا کارها بسیار است و فرصت کم حاتم گفت
ای بزرگ من ترا اول بصورت کژدم هفت رنگ دیدم و در دیه رفته چنین کارها کردی
باز بصورت مار سیاه شد پادشاه و وزیر او را در خاک رسانیدی باز بصورت شیر
شده آن جوان خوش روی ماه پیکر پاره پاره ساختی باز بصورت آن زن
چهارده ساله گشته بیچاره و برادر مسافران را کشتی از آنجا بصورت جاموش
شده این دیه را خراب و ویران کردی اکنون بصورت پیر مرد سفید ریش شده
کجا میروی و چه کسی پیر مرد گفت که ای حاتم ترا از این چه کار برو بکار خود
مشغول شو دیگر ترا نخواهم گفت حاتم گفت تا این سر را نگوئی دامن تو از
دستم نگذارم تا هرگز دامن ترا نگذارم پیر مرد گفت [illegible] من همان هستم چون اول

تقدیرا بصورت کژدم هفت رنگ دیدی حکم باری تعالی بران رفته بود که چندین جانوران
و آدمیان را از کژدم اجل خواهد گشت بصورت کژدم شدم چون مرگ پادشاه
و پسر و زن بر از سبب مار حکم رانده بود بصورت مار گشتم و اجل آن زن همین رفته بود
که در کنار آب بسبب شیر کشته شود بصورت شیر گشتم و تقدیر آن دو برادر قلم حق
برین رانده بود که هر دو برادر برای روزگار از خانه خود برآیند و مدتی روزگار کرده زر
بدست آورند و قصد خانه خود کنند بسبب زنی درین صحرا کشته شوند بصورت
زن شدم و حالا بصورت جاموش شدم اجل ایشان بسبب جاموشی
بود ای حاتم کسی را کسی نمیکشد اجل آنکس بهر روشی که در لوح محفوظ مرقوم است
بدان موجب جان میدهد حاتم گفت اکنون بفرما که اجل من بکدام سمت است
وکی بمن ملاقات خواهد گشت پیر گفت ای حاتم هنوز عمر تو به نصف نرسیده
حاتم گفت باری بفرما پیر گفت چون تو دویست و پنجاه و دو ساله شوی از
بلندی خواهی افتاد و از بینی او خون جاری خواهد شد مدتی رنج خواهی دید باره
رخصت خواهی یافت پس دست با جان و کرم خواهی گشت و باز از بینی خون
جاری خواهد شد جان خواهی داد الحال عمر تو بسیار است هرچه از دست تو
درباب مردمان [illegible] کرم اثاری کرده شود و درین نماز حاتم سر بسجده
نهاد و خدا را شکر کرده و عجز خود نمود و چون سر از سجده برداشت پیر را ندید و از
انجا طرف [illegible] روان شد چند [illegible]

رفته در صحرا افتاد اگر جایی آب نیافت گرسنه و تشنه میرفت جایی که
میوه می یافت قوت خود می کرد و اگر نمی یافت گرسنه میخفت برین وجه مدتی گذشت
روزی به زمین سیاه در پیش آمد حاتم دید که عجب تنگ زمینی است چون شب افتاد
ماران سیاه بوی حاتم یافته از هر طرف برآمدند حاتم همان مهره مهر جن را بر زمین
زده و بر همان نشسته بود که ماران بر گرد حاتم کفچه‌های برداشته تف می زدند شب
برین حال گذشت چون صبح شد ماران بجای خود رفتند و حاتم راه خود گرفت
همین طور تا که در زمین سیاه میرفت هر شب همین نوع حاتم را گرد میگردند چون حاتم
از زمین سیاه برآمد بر زمین سفید رسید چنانچه سفیدی زمین به نهجی بود که مانند آهک
سپید مینمود حاتم در آن زمین چون رسید شب افتاد و ماران سپید و کلان
مینمود از هر طرف برآمدند حاتم را گرد گرفتند باز حاتم همون مهره مهر جن را بر خود
ایستاده نموده زیر آن نشسته تمامی شب گذرانید چون صبح شد باز روانه شد
همین طور چند روز و شب بدین طریق صحبت ماران از نیمی بود که حاتم را گرد میکردند
و از دود دم زهرآلود خود میزدند اما از سبب مهره مهر جن هیچ یک حاتم آمدن نمی
توانستند بعد از چند روز چون زمین سفید گذشت زمین سبز بنظر آمد آنجا
ماران سبز حاتم را در میان خود کردند همین طور به هزار شدت و دشواری زمین
سبز هم آخر شد حاتم میوه و آب درین دشت و صحرا میخورد و میرفت که زمینی
[illegible] سنگ [illegible] حاتم داخل آن زمین [illegible] قدم نهاد [illegible]

دران زمین حاتم را گرمی پیدا شد چار پنج قدم رفته بود که تاب رفتن نماند در دل فکر
میشد که الهی پیشتر چگونه خواهم رفت باز در خاطر گذشت که ای حاتم در کار خیر چه
باد اباد از این بهزار دشواری قدم پیش نهاد چون یک فرسنگ رفته بود که تمام پای
ها پرابله شدند و تشنگی چنان غالب آمد که قدم از رفتار ماندند حاتم در دل فکر کرد
که جای مردن تو همین است اگر باز گردی تاب رفتن نداری و اگر پیشتر میروی
کشته خواهی شد پس از باز گشتن مردن بهتر است که برای مطلب دیگری
براه خدا جان دادن بکار خواهد آمد هر چه شدنی است می شود باز قدم پیشتر نهاد و
یک فرسنگ رفته بود که پای از رفتار بماند تاب تشنگی نیاورده لاچار بر زمین
افتاد بمجرد افتادن حاتم تمام بدن پرابله شد و مدهوش گشت که دران حال
یک پیر مرد پیدا شد دست حاتم گرفته برداشت و گفت ای حاتم کدام جای
همت گذاشتن است همان مهره که دختر خرس بتو داده است در دهن انداز
و قدرت خدای را معاینه کن حاتم بر زودی آن مهره را برآورده در دهن خود
انداخت گرمی زهر مار سرخ و تشنگی حرارت برطرف شد حاتم در پای آن پیر
مرد افتاد و گفت ای بزرگ چنین گرمی بچه موجب است پیر گفت که این گرمی
از زهر مار سرخ که در زیر زمین از دهن آن مار دم آتش می برآید این زمین از آن
آتش سرخ شده است والا نه سبز بود حاتم قدم پیش نهاد و مهره در دهن انداخته
میرفت چنانچه از سبب مهره زهر مار سبز نه گرمی [illegible] کار کرد [illegible]

زمین رسید که مار سرخ نوبتی یافته از زمین بر آمدن گرفت که گرمی آن سر
بفلک کشید چنانچه حاتم را معلوم شد که حالا گرمی زیاده است پس و پیش
دویدن گرفت که ناگاه مار سرخ سر از زمین بر آورد و کیفیت آن مانند تخته سنگ کلان
بنظر حاتم نمود از سوراخ چون تمام از خانه خود بیرون آمد قدش مانند درخت کلان
بدرازی و آتش از مهره و سوراخ بینیش مانند دود بزرگ بفلک کشیده و در سر
افرازی چنان از سوزش درون حاتم افتاد که در دل تصور کرد که الحال استخوانها
هم سوخته خاکستر میشوند لیکن از سبب مهره عطای دختر خرس که در دهن
حاتم بود پاره آب سرد در حلقش می رسید بدان خاصیت مهره که مخفی از نگاه
حاتم بود مار سرخ بسوی او بدوید و دم گرم خود بطرف حاتم می دمید که شعله
آتش بصوب حاتم میرسید و همان سبزه همچو ایستاده گرد و در سایه آن نشسته
می دید و از سبب سبزه مذکور نزدیک او آمدن نمی توانست و از دور می ترسانید
که تمام شب مار بر چه در خود داشت هیچ تقصیر نکرد و بر حاتم انداخت تا آنکه
بیگاه شد مهره مار بدهن مار افتاد و حاتم میدید که غلوله سرخ از دهن مار هویدا شد
حاتم آن سبزه را بر سر بگرداند که مار سرخ بخود در پیچید و بر زمین از بسیاری
طپش رو بهلاک نهاده هر زمان می غلطید چون از آن طرف آفتاب
بر آمد و از این طرف مار مهره از دهن خود بیرون انداخت و برگشت و در
سوراخ خود خزید حاتم دو دیده نزدیک آن مهره آمد و از دور میدید و در دل خود

می ترسید که مبادا از گرمی مار پارچه سوخته شود چون دیر گذشت پارچه از دستار
پاره کرده بران مهره انداخت چون دید که پارچه نسوخت و آن برقرار است
و هر کسی که آن مهره را از ان مار میگرفت گرمی آن مار همه برطرف میشد و رنگ
آن زمین سبز مینمود حاتم دید که اکنون زمین به سبزی مایل می شود گرمی که بود
برطرف شد و خاصیت آن مار مهره این است چون کسی مهره پیدا می شود
گرمی و جوشش مار در ان مهره بود و بعد از سی سال که مهره در مار پیدا می شود
گرمی هم پیدا شود اکنون مار بیکار گشت و مهره چون بدست حاتم آمد گرفته روان
شد و این مهره را یکهزار و یک خاصیت است یکی انکه در دریا غرق نشود دوم انکه
زهر مار و کژدم و جمیع زهرهای بر او اثر نکند سیوم انکه در آتش نسوزد چهارم انکه
کوری چشم برطرف شود پنجم انکه جمیع آزار از وی برطرف شود و در جنگ فتح
یابد و نیز نزدیک دشمن عزیز و محترم نماید و همه وحوش و طیور مطیع او باشند و عقل
زیاده شود و مال بسیار جمع کند و شرح آن موجب تطویل است تا کجا بیان
نمایم چنانچه زهر مهره هزار و یک خاصیت دارد حاتم آن مهره را گرفته بهر در ایام
بسرعت تمام نزد آن جوان آمد و ملاقات ساخت و مهره مذکور بدست آن جوان
داد و گفت برو بمنیر جادو حواله کن آن جوان سپاهی در پای حاتم افتاد
و تمام حقیقت بیان ماران از حاتم شنید و مهره را گرفته باز بپای حاتم افتاد
حاتم او را در کنار خود بگرفت و گفت ای برادر چندین معذرت برای چه

من هرچه کردم برای خدا تو چه منت می کنی باز آن جوان گفت که ای بزرگ زاده اگر
مهربانی فرموده و توجه نموده همراه ما بیائی عین الطاف است حاتم برخاست و همراه
جوان روان شد چون بشهر رسید با منحر جادو ملاقات کرده مهره مار سرخ پیش جادو
مذکور نهاد و گفت این مهره را من بهزار مشقت آورده ام جادو گفت که من این را
اول بیازمایم جوان گفت بهتر باشد پس جادو بهر کاری که می دانست آزموده گرفت
چون تحقیق مهره مار سرخ دید در دل شاد شد و با جوان گفت که حالا یک شرط باقی مانده
است آن را هم ادا کن جوان گفت قبول دارم [illegible]
[illegible]
مهره [illegible]
جادو [illegible] را پس جادو بمردمان خود گفت آن دیگ آهنی را با روغن پر کرده بیارید
و دیگدان تیار ساخته و دیگ بالای دیگدان نهند و آتش کنند مردمان جادو همچنان
کردند آورده اند که تا هفت شبان روز هیزم ها سوختند و روغن را جوش کردند
چنان هفت روز روغن چنان جوش شد که اگر سنگ در میانش اندازند خاکستر
شود جوان با حاتم گفت که ای بزرگ اکنون این جادو می گوید که خود را در میان روغن
بینداز و سلامت بیرون آئی تا دختر بتو دهم آدمی را چه قدرت که در میان
روغن جوشان برود و باز سلامت بیرون آید حاتم گفت ای جوان غم مخور و هیچ
اندیشه را بخود راه مده آن مهره که دختر حرنیس بداده بود از دستار خود بر آورده

بآن جوان داد و گفت که این مهره را در دهن انداخته بی دغدغه و بی وسوسه خود را
در آتش سوزان در میان روغن جوشان غوطه بزن بکرم الهی بسلامت بیرون خواهی
آمد هیچ زیان بتو نخواهد رسید جوان در لرزه بود حاتم قسم در میان آورد که بتو هیچ
زیانی نخواهد شد جوان آن مهره را در دهن انداخته نزدیک جادو رفت و گفت بفرما
تا بجا آرم جادو گفت که خود را در میان این روغن جوشان بینداز و بسلامت بیرون آی
جوان نزدیک دیگدان رفته نظر در روغن جوشان کرد و دید که روغن در جوش است
و شعله بالای شود دل جوان بلرزید حاتم بانگ زد که ای نادان غم مخور که این آتش
عشق است خبردار خدا را یاد کن جوان ببانگ حاتم چشم خود را بربست و جست
زده در روغن افتاد و چنانچه روغن جوشان شد و بالا شد و آن جوان دید
که آن روغن مثل آب سرد است در میان دیگ آهنی بهر سو دویدن گرفت و
روغن را بدست بر اندام خودی انداخت و می گفت که ای مسخر جادو الکنون
چه میگوی بیرون آیم یا چند گاه دیگر حاتم جادو چون دید که جوان بسلامت است
در دل خود ترسید و سر فرو کرده گفت بیرون آی الغرض جوان بیرون آمد
مسخر جادو سحر آغاز کرد و افسون دمیدن گرفت حاتم بانگ زد که ای جادو الکنون
چه محبت داری وعده را وفا کن آنچه فرمودی بیچاره بجا آورد تو که در فکر جادو
هستی او را اصلاً و مطلقاً سحرت کارگر نخواهد شد که او مهره مار سنگ دیگر
نزد خود دارد پس جادو بی دست و پا شده جوان را بکنار گرفت و سرانجام

کتخدای فرمود و دو دختر را کتخدا کرده بآن جوان سپرد و بسیار عذرخواهی فرمود
و گفت آنچه زر و جواهر در خانه ما است ازان تست و تمام شهر را نیز ازان خود
خود دان که مرا پسری نبود اکنون بجای پسر مانندی چون عاشق بمعشوق رسید
حاتم ازان جوان رخصت خواست و گفت که اکنون مرا چون تو کار دیگر در پیش
است که بکوه القار روان خواهم شد و پیش الکن پری خواهم رفت پس آن جوان
در پای حاتم افتاد و بسیار دلداری نمود و حاتم مهره خود گرفته بکوه القار روان
شد شب و روز میرفت [illegible] حکایت [illegible] که [illegible] خود [illegible] نام [illegible]
رسیدن حاتم بکوه القار [illegible] الکن پری که معشوق [illegible]
که در کوه القار رسید کوهی دید که پرنده را طاقت نبود که بران کوه پرواز کند
حاتم زیر آن کوه رسید در اندیشه شد که کسی از باشندگان این کوه را ببینم
و ازانها بپرسم که راه این کوه کدام است درین فکر بود که جماعه پریزادان را
دید که میروند حاتم دویده عقب آنها روان شد و پریزادان از کوه زود برآمده
باز از نظر حاتم غایب شدند حاتم درمانده شد که اکنون در نظر من درآمدند
و همین غایب شدند و کجا رفتند خود را در انجا رسانید که پریان مذکور غایب
شده بودند در انجا دید که غاری است و سنگ صاف است که بران پای هرگز
قرار نمیگیرد و چگونه قدم نهاده میتوان رفت که راه ندارد و باز اندیشید که برین
سنگ صخره دراز کشیده درون برسانم پس حاتم همچنان کرد و بالای

سنگ شکوه خود را از او کشیده روان گشت صبح تا شام اندرون غار رسیده با پشتی
و در زمین قرار گرفت چشم بگشاد میدان صاف و فراخ روح افزا دید شادمان گشته
به عجایبات روان شد وقت شب بود و مبلغی راه رفته بود که تشنگی غالب شد جایی
خورد و خفته و قدری فکر میکرد که این برادران کجا رفته باشند جایی آبادانی هم است یا نه
باز صبح روان شد که عمارت عالی در نظر افتاد دانست که مکان همان برادران
خواهد بود و بقصد آن عمارت روان شد چون نزدیک عمارت رسید برادران دیدند
که آدمی می آید بر در آن باغ نشسته بودند بمجرد دیدن حاتم از آنجا برخاستند و نزد
حاتم آمدند و گفتند که ای آدمی زاد این جای تو نیست چگونه آمدی و ترا که رسانیده
حاتم گفت آنکه ما را در خانه برادر و همان کس مرا در اینجا رسانیده برادران گفتند
که تو چگونه دانستی که در میان این منزل مایان شد حاتم گفت که من شما را از دور
دیده بودم و در فکر بودم که از این سنگ صاف بچه طور بگذرم باز در نظر رسید که خود را بران
سنگ در غلتیده گذاشتم و از آنجا غلطیدم به شما بدویدم که تا باینجا نزد شمایان
رسیدم بار دیگر بگوئید که این کوه را چه نام است و این باغ از آن کیست برادران
گفتند که این کوه القاف است و این باغ ملکه الکن پری است و مایان نگهبان این
باغیم که ملکه ما را بجهت پاسبانی درین باغ درینجا نگهداشته است چون موسم بهار
عنقریب رسیده است برای خبر کردن نزد ملکه رفته بودیم چنانچه ملکه الکن پری بس
فردا برای سیر باغ درینجا خواهد آمد و ترا چگونه درین جا بیلا که اصلاً گذر آدمیزاد

مرا از کجا بیرون آورده [illegible] در عالم [illegible] چون مرا از جا بیابان ملاقات به
است تا اینان مرا بر تو رحم می‌آید و بر تنهایی و جوانی تو شفقت می‌افزاید حاتم
گفت که اکنون کجا روم و بکدام جا گریزم که پای گریز ندارم و برای کسی که چندین
مشقت کشیده شود را اینجا را سبب [illegible] اکنون [illegible] باغ خواهم ماند هر چه با ما با و
پریزادان گفتند که شما را با او چه کار است تو مرد غریب و مسافر آدمی زاد بی خانمان و آن
بانو شاه مسکن در چاه و پریزاد با شوکت و شان چه مناسبت دارد و سخنان [illegible]
دیوانه مگوید و اندیشهٔ ملاقات آن ماه سیما و خورشید طلعت را در دل کم حوصلهٔ
خود مگذار حاتم جواب داد که این سخن نشنیده‌اید که هر که طالب چیزی می‌باشد مطلوب هر چند در غیب
و آدمی مرغوب است ای نگویید که آن پریزاد عاشق بر انسان زاده است
که عاشق انسان قوم پریان نبند آن پریزادان گفتند که ای نادان مگر از حیات خود
سیر شده‌ای که چنین حرف می‌زنی حاتم گفت کسی از جان خود دست می‌شوید در چنین جای که
دشوار قدم می‌گذارد و بر زبان می‌آرد که هر چه می‌گوید این سخن را پریزادان از حاتم شنیدند
یکبارگی همه بر حاتم دویدند از بیم حاتم سر خود فرو کرده با ایشان پریزادان در دل خود می
گفتند که عجب آدمی است چنانچه سر خود را فرو انداخته است و هرگز [illegible] نمی‌کند
در جای چنین کسی را چگونه باید [illegible] همه گفتند ای جوان برو که ترا از مروت می‌گوییم
که این جای تو نیست زیرا که جان تو [illegible] حاتم گفت جان که در کار است
کسی که سر در پای خدا [illegible] کار نهاده [illegible] او را در کار نیست رضامندی [illegible] باید

پریزادان مهربان شده بلطف و شفقت در صحبت پیش آمدند و گفتند که ای جوان

عاشق گفتار بیا شاد در کوشه پنهان خواهم کرد اگر ذوق دیدن ملکه الکن داری

در گوشه پنهان خواهم نمود آماده رو را با قناعت چه نسبت و آدم زاد را با پادشاه پریان

چه کار بکند یعنی ملاقات بادی جواب سوال نماید القصه پریزادان حاتم را در گوشه

باغ برده طعام و میوه آورده و خورانیدند حاتم طعام و میوه خورد و آب سرد نوشیده

آرام گرفت چنانچه روز دیگر پریزادان در صحبت حاتم بسیار ذوق یافتند روز سیوم پرسیدند

که ای آدمی زاد راست بگو که آمدن تو در اینجا برای چه مطلب این است که جوانی را نا امید

خود امیدوار کرده است بوعده هفت روز او را توقع داده امروز الحال آن عاشق

منتظر از هفت سال شده است که جان در انتظار وعده الکن پری بر

لب رسیده و موت گریبانش گرفته که در زندگانیش تعجب می آید چنانکه

بجز از دو کلمه دهنش بر می آید و این مصرع از زبانش سر میزند مصرع بیا بیا

که نمانده است تاب مهجوری و به تصور جمال محبوب مرغوب نموده این غزل

با اشتیاق تمام میخواند غزل ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است ببین

که در طلبت حال مردمان چون است شعر به یاد لعل تو و چشم مست میگونت

ز جام غم می لعلی که میخورم خون است حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

شکنج طره لیلی مقام مجنون است ز آن زمان که از چشمم برفت یار عزیز

کی روی معشوق همچو بدر و جمعش اسعد نه از مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو اگر طلوع
کند طالع همایون است نه از بیخودی طلب یار میکند حافظ نه چو مفلسی که
طلبکار گنج قارون است نه حال او را دیده پرسیدیم چون با من سر گذشت خود
گفت دلش مضطرب شده بران استفسار حال آن پیر ویرانه رفت و ما را کی ماهی
سینه بی کینه این گمراه وحشت بیابان را بر وفت عوض برای پاس خاطر داشت
عهد بیجا رسیدیم که وعده اش را باو یاد دهانیم و آن آواره کوی نا مهجوری را عهد کرده بود
آن فراموشکار رسانیم شاید که وعده اش فراموش شده است و آن بیچاره در انتظار
مقدمش از خاک مذلت برنخاسته اگر وعده وصلش بگوشش او نرسد روح خود را
به اعلی علیین میرساند همراهان گفتند که ای ادم زاد ما محرمان نا مراد پیش
آن سرو آزاد این قدر جرأت نداریم که عرض حال بزاریکه بگوشش گذاریم اما
دست بسته پیش او خواهیم فرستاد در مقدمه هر جا که او باد بس هر وقتیکه
ترا آنجا بخدمت ملکه حاضر سازیم باید که عرض حال خود با هشکلی تمام و نرمی و
ملایمت تمام ادا کنی که ملکه آفاق را بر تو رحم افزاید و در استماع پیغام نیک
فرجامت هوشش بر باید و اگر ترا بصبح در آنجا بریم از نجان خود های برسیم
که مبادا بر این بر ما غضب کنند و گویند که شما پای آدم زاد را چرا در بیجا آورده اید
حاتم گفت هر روشی که تو دانید و مصلحت وقت دران دانید ما پیش
ملکه الکن بری رسانید عقد را و من حاتم و طالع من اگر طالع آن بیچاره ور دنا

دوی

دوری و سوزناک آتش مهجوری مدد خواهد کرد کارش می برآید پس روز سیوم
ملکه الکن پری با هم جنسان خود از محل بیرون آمد و جانب باغ برای سیر
و تماشای باغ روان شد چون نزدیک باغ رسید پریزادان نگهبانان باغ پیشتر رفت
و خبردار کردند که الکن پری درون باغ آمده بر تخت زرین نشست و جماع پریان
مقربان بر گرد ملکه حلقه بستند و نشستند پس پریزادان باغ نزد حاتم آمدند و گفتند
که بیا تا ملکه پری را بتو بنماییم از آنجا نزد سوراخی آورده مینمودند که بر تخت زرین
حله سبز پوشیده و قصابه مرصع مروارید و لعل و زمرد بر سر نهاده نشسته است
همین ملکه آفاق است چون حاتم ملکه الکن را دید از خود در رفت و بیهوش
شده بر خاک غلطید و طاقتش طاق گشته عقل و هوشش از سر رمید بعد از
دیری چون بهوش آمد سر سجده نهاد و بر صنعت صانع آفریدگار تعالی شانه و اعظم
سلطانه اقرار کرد که زهی قادر بر قدرت کمال و ای صانع حسن و جمال که تصویر
پریان را از چیزها دراک به تخته صفحه عجز النقش بسته القصه رغبت حاتم
بر ملکه الکن از آن چه دلداده بیشتر شد و آن عاشق بیچاره را دل محو
و منسی نموده تیر عشق ملکه را بضرب فیض تخمیر خود هدف ساخته بیزار دل
و جان عاشق دیوانه مضطرب و بیقرار و آشفته روزگار گشت و کار
عشق را بر طاق نسیان مانده از خواب آرام و شرب و طعام یکبارگی برید
و بر کوه الغا سر اسیمه وار تیره روزگار مثال آهوان وحشی می دوید چون چند

روزی بر این بگذشت شبی در خواب دید که شخصی را دید چنانچه باواز بلند نصایح ارجمند
دل پسند بطریق وعظ و پند بحاتم می گوید که ای حاتم بر خیز و جای خود را
بشناس برای خدا براه خدا اگر سیلی بسته آمده و بر امانت کسی خیانت را روا
می داری و ذره وسواس ازین نامعقولات در خاطر فیض مآثر خود نمی آری چون
تو دم اختلاطی زنی که بود سید خدا کار بندگان خدای کنم پس این خیانت
چیست بیت برز از کوه دل کرده اند امانت دارد زدن امانت حق
را نگاه دار محب؛ القصه با بیمای و اشاره آن بزرگ والانژاد حاتم از
خواب بیدار شده به یمین و یسار خود دیدن گرفت که یا الهی این آواز نصیحت
طراز کیست چون هیچ کس را ندید برخاست و توبه استغفار کرد و از خدای
تبارک و تعالی بترسید و گریه و زاری بسیار کرده سر بسجده نهاده آمرزش خود خواست
و این مناجات فایض البرکات را بر زبان بیاورد است نظم ای مقصد
هر امیدواری؛ بخشنده هر گناه کاری؛ گر جرم ز بندگان بیاید؛ عفو تو جمال
کی نماید؛ گر بار گناه ما گران است؛ لطف و کرم تو بیکران است؛
بعد الفراغ این مناجات بجناب باری از غایت اشکباری
با برادران گفت که ای عزیز دلها وای راحت جگرها مرا بش ملک
بر بید که آن بیچاره تا کی انتظاری کشد زیرا که الانتظار اشد من الموت
قول بزرگان است برادران گفتند که ما را این قدرت نیست

کو مرا

رسیده بحضور ملکه پریچهر ملکه به لبسته خانم گفت بهر جور که باید ابتدا از خدمتش برا حاضر گرداند
که از حقیقت حال آن درمانده ما اطلاع رسانم پس پریزادان پیشش رفته ملکه را جواب
نو شگفت و خرم یافتند که با عقربان و هم جنبان خنده و شادان و خندان
است آن زمان خانم را دست لبسته بر در باغ آوردند یکی به تاب پیشش رفته
در این کار سبقت کرده بخدمت ملکه بعرض رسانیدند که آدمی نادان مرد در باغ
آمده بود [illegible] لبسته بخدمت آورده‌ایم چه حکم است
ملکه پریچهر از حال آن جوان یاد آمده در دل تصور کرد که شاید آن جوان بی
سر و سامان در عشق من مبتلا گشت رسیده در اینجا آمده باشد گفت بیارید
خانم را بحضور ملکه آمدند بمجرد دیدن خانم ملکه آن جوان فرط مدهوش شد
و این بیت را خوانده بر زمین افتاده بیهوش شد بیت چو دیدم قامت
از پا فتادم ترحم کن که از بالا فتادم القصه ملکه الکن پری بعد از کمال دلبری
فرمود که زود پیش ما بیارید کسی از پیش طلبیده دست خانم کشوده بر کرسی
نشانده و غبار ملال را بذیل عاطفت عدیم المثال خود از خاطرش بر
افشانده مهربانیها بسیار و تلطفهای بیشمار کرده بزبان نرم و دل گرم پرسید
که ای جوان از کجایی و چه نام داری و بچه مطلب اینجا رسیدی تمام کیفیت
خود را پیش ما اظهار کن خانم بدیدن روی ملکه بصفت [illegible] محو شده بود
[illegible] گفت که [illegible] بر حال من [illegible] کاری [illegible] رسیده است

که چندانکه این قدر رنج کشیده است به سان [illegible] مرا لبالب [illegible] بر زبان
علام [illegible] و محبت و کرم و شفقت و دلبری و مروت بر سبیل [illegible] گفت که ای حاتم
موجب سکوت چیست جواب بده حاتم گفت که ای ملکه بدانکه از شهر یمن ام
و حاتم بن طی نام من است ملکه چون نام حاتم شنید از تخت بر خاست و گفت
که من نام حاتم شنیده‌ام که پادشاه‌زاده یمن است همانا دست حاتم گرفته بر
تخت خود نشاند و گفت که ای شاهزاده یمن این چه مهربانی است که تو کرده باری
سبب آمدن خود بفرمای که چندین مشقت بچه کشیده من یکی از پرستاران
توام هیچ فکر را بخود راه مده حاتم گفت معلوم است که عطوفت تو بیکران است
چون مرا [illegible] زبان شود بزرگی ملکه [illegible] لیکن من بر وعده رسیده‌ام که من روزی
بطرف صحرای یمن میرفتم و در آنجا [illegible] جوانی را دیدم که زار و نزار زیر درختی آه
و ناله میزند و جان بلب رسیده [illegible] است چنانچه هر دو چشم خود بسته
دم میزند [illegible] نیست تا سبب مهجوری از احوال
او استفسار کردم و [illegible] پرسیدم که این جوان چه حال است
و موجب [illegible] بر وعده کردن ملکه و مهربانی و محبت
و شفقت [illegible] بیان آورده و گفت چنانکه ملکه پری
وعده هفت روز را وعده کرده است مدت هفت سال است که در طلب او
[illegible] حاتم [illegible] ماند [illegible]

ماندن دوست گفته رفته است که بجایی نرود پس عبدالحکیم معشوق چگونه
روا دارم که برای تجسس روم چون ملاقات محبوب خدا تعالی کردن است
همین جا خواهد شد چون حال آن بیچاره را چنان دیدم و عاشق صادق
یافتم بنابران مطلب خود را گذاشته در اینجا آمده مرا گفتم تا در خدمت برای
عبدالله شتافتم اگر عاجز را بلطف و کرم خود بنوازی و آن بیچاره را بمحبت
و مودت خود از گوشه چشم عنایت از کارسازی عین احسان برین بنده
خواهد شد قطعه من بیهوده قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد اگر بر تن
من زبان شود هر موی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد پری گفت ای شاه یمن
مرا فراموش شده بود چون کسان من خبر تو آوردند که آدمی زاد آمده است
مرا یاد آمد که آن جوان آمده باشد چون ترا دیدم دانستم که آن جوان نیست پس
ای حاتم آن جوان لایق صحبت ما نیست عشق او خام است زیرا که هفت
سال است که از ترس جان خود همانجا مانده است و قدم بکوه القاف نیاورده من
او را نشان راه و نام کوه القاف و نام خود گفته بودم اگر عاشق کامل می بود خود را
بهر روش و بهر نوع که در اینجا میرسانید حاتم گفت اگر خام بودی جام محبت تو نمی
خوردی و در یاد تو خود را چنان خراب نساختی و از تصور وصلت تو در
گذشته نرد عشق خانمان سوز بدیگری باختی ای ملکه در دل خود بوجه احسن
فکر معقول و غور بفرمای چون تو او را بوعده گماشته آمده عاشق بیچاره بی

علمی و نافرمانی معشوق چگونه کنند بل آن او الیقین است که دوست چنان وعده
کرده رفته است که تو همین جا باشی و خطرات دیگر را از لوح سینه بیراستی
تا که من بیایم البته همین جا خواهی ماند و هر کتب سواد و هوس را بسمت دیگر
نخواهی راند خطره اش اینکه من بطلب او بطرف کوه القازوم و معشوق من
اینجا بیاید و مرا بیابد پس خلاف علمی آن دلبر کرده شود و دل ازین سبب
برنجید و حرف بیهوده های من در دلش بگنجید الکن پری گفت که من هرگز او را قبول
ندارم حقا که این خیالات را از خاطر فاتر خود دور کردارم حاتم گفت برای خدا شفقت
و محنت مرا ضایع مکن که بسیار رنج صعب درین طریق مخاطر کشیده ام و بسیار
محنت دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بتو رسیده ام پری گفت خوب از فرموده
شما عدول ندارم البته او را پیش خود نگهدارم اما با او صحبت و سازی و
عاشق نوازی نخواهم کرد حاتم گفت موجب چیست تا که مراد آن بیچاره
نامراد نه بر آید و زنگ مهاجرت را صیقل وصالت نزداید پری گفت این از من
هرگز نخواهد شد حاتم گفت پس من بر تو چندان فاقها خواهم کشید تا که ازین
اسباب معیشت الفراغ یافته بدار البقا رحلت نمایم و وبال آن برگردن
همچو تو مرغوبی و محبوبی بماند ازین چه بهتر همین سخن گفته از نزد پری بر
خاست و زیر درختی نشسته آب و طعام ترک کرد تا هفت روز گذشت
شبی حاتم در خواب بود دید که کسی بشخص میگوید که ای حاتم این چندین

کس ان را در فراق مالایطاق خود کشته است باید که آن مهره خرس که نزد تست
آن را سائیده انداز و و ازان شربت که بایطور گفته شد پری را بخوران قدرت
خدا را معاینه کن که چه میشود اول آن جوان را بحضور طلب پس ازان هر چه خواهی
اختیار است حاتم از خواب بیدار گشت درین بود که بیگاه شد پری پیش حاتم
آمد و گفت که ای حاتم چرا طعام و آب نمی خوری اگر تو بمیری فردا مرا بگناه تو
بگیرند و مواخذه کنند پس خدا را چه گویم حاتم گفت ای ملکه پری آن جوان را
طلب فرمائی که آمده دیدار فرحت آثار تو ببیند که تمامی مطلب بدیدار تست
ملکه گفت البته دیدار خواهم نمود پس حاتم مستعد شد که کس شما برود و آن
جوان را زود بیارد پری گفت ای حاتم چرا عبث رنج می کشی پری زادها که
خواهند رفت و او را خواهند آورد پس ملکه الکن چند کس پریان خود را
بتاکید تمام فرستاد که در فلان کوه زیر درخت بالای صفه جوانی ایستاده
دم میزند او را بگوئید که ترا ملکه الکن پری طلب کرده است شخصی نام او
حاتم است سفارش تو کرده بان فراموش کار یاد دهانیده است پریان
بمجرد استماع این کلام از خدمت ملکه الکن پری مرخص شده برای آوردن
آن جوان روانه شدند در طرفة العین نزد آن جوان رسیدند همه حقیقت
را پیش ان جوان اظهار ساختند جوان حاتم را آفرین کرد و همراه
پریان روانه شد چنانچه در یک روز در انجا رسیدند و پیش ملکه آوردند ملکه

الکن نزد خود خواند جوان چون روی آن نگار دلفریب بر دارنده صبر و شکیب
دید بیهوش شده در زمین افتاد و این کلام موزون را بی اختیار از زبان خود
سر داد قطعه ما آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر
می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر مقابله بینم که تیر می آید ملکه
گلاب بر روی آن دلدار زده باشید بعد از ساعتی بهوش آمد ملکه الکن
بزبان نرم گفت که ای جوان دیدار سیر ببین جوان هر دو دیده های خود
می دوخت و در دل می سوخت که آن روز گذشت شب آمد ملکه فرمود
که پریان بسازند و سرود و سازندهای نو آئین بیارند و رقص کنند حاتم و آن
جوان نشستند می دیدند هرگز پری بان جوان التفات نمی کرد حاتم بآن گفت
که آن مهره را بگیر و سائیده در آب غراره بکن و در خم آب غراره بینداز و آمده
اینجا بنشین آنجوان سوداگر بچه آنکه حاتم گفته بود همان کرد چون پریان دیدند
که نزد خم خاصه ایستاده است پرسیدند که نزدیک خم خاصه چرا ایستاده جوان
گفت که تشنه بودم برای آب خوردن آمده ام پریان باز آن جوان را
آب داده همانجا آوردند حاتم چون دید که جوان کار خود را کرده با ملکه گفت
که هوای گرم شده است شربت می باید نوشید ملکه الکن پری حکم کرد
که شربت بیارند همان آب حاتم برخاسته بدست خود شربت ساخته
پیش ملکه آورد ملکه گفت که اول همه عزیزان شربت بنوشند بعد از آن

ما بجوزم ملکه از گفته حاتم سر نتافت قدری از شربت نوشیده بود که بمجرد نوشیدن
آن شربت دل پری از دست برفت و در عشق آن جوان بیقرار گشت و
بدیدن روی آن آشفته حال چنان بیتاب شد که طاقت مفارقتش
نماند خواست که همان زمان نزد آن جوان آمده بنشیند حاتم میدید که اکنون
حال پری دگرگون شده است پس به پری گفت ای ملکه چه باشد که برین
عاشق بیچاره لطف و کرم فرمای این کشته فراق مواصلت را بخود شرف
و حوزم نمای ملکه گفت ای حاتم این همه بلا انگیخته تست مصراع ای باد صبا
این همه آورده تست اکنون برای خاطر داشت شما این را قبول کردم اما بغیر
از رضای مادر و پدر که رضا رضای اوشان است نمی توانم که برین کار سبقت نموده
آن جوان را مونس و دمساز خود سازم و ناموس و شرم چندین عمر گذشته را
یکبارگی بر اندازم اول بمادر و پدر ازین امور خبر کردن ضرورست و بدون اختیار
والدین در مسلک عقلا و دانشمندان عین قصورست همان زمان برخاسته
پری زادان را همراه کرده بخدمت مادر و پدر شتافته روانه کوه القاف گردید بعد مرور
مسافت راه در آنجا رسید درون محل رفته پیش مادر مجرا کرد مادر پرسید که
ای نور چشم حضور شش ماه بوعده سیر باغ آخر نشده و ایام میعاد منقضی نگشته
درین نیم شب که وقت آسایش است آمدن آن نور چشم وجهی معلوم
نشد بر بیان ملازمان ملکه الکن پری با بمادر اشاره ملکه عرض کرده اند

که ملکه را بادی زادی بسر پای خویش افتاده است چنانچه آن آدم زاد چند
سال مشقت کشیده و محنت دیده اینجا رسیده است و میخواهد که او را همراز
خود سازد و پرده مفارقت را از میان براندازد و بی اجازت مادر و پدر نمی
تواند پس مادرش همان وقت پیش پدرش رفته تمامی کیفیت بعرض
بیان آورده گفت دختر شما را چنین خیال در سر افتاده است که دل خود را
در عشق آدم زادی از دست داده است و در دلش مصمم که خدای یکی شدن
با یکی جوان اراده است پدر گفت اگر رضای او برین است چه توان کرد مبارک
باشد پس ملکه الکن همان زمان آن جوان و حاتم را مع پریان طلب نمود
چون در محل ایشان رسیدند مادرش آنجوان را دید مادرش تعریف نمود
پدر همان زمان سرانجام کتخدائی دختر تیار ساخته رسم و رسوم خود بجا آورده
ملکه الکن را بان جوان عقد بسته حواله کرد بعد از مدت مدید و عهد بعید عاشق
بمعشوق رسید و حاتم دعا و ثنا کردند نظم چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری شبی افروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی
بعد از هفت روز حاتم رخصت خواست الکن پری پرسید که ای حاتم اکنون
قصد و اراده کجا داری حاتم گفت که بکوه حمیرا خواهم رفت که با حمیرا کاری ضروری
در پیش است الکن پری گفت که هیچ در خاطر میار اگرچه راه دور و دراز است
اما پریان ما در روزی در آنجا خواهند رسانید پریان را حکم فرمود که حاتم را بتخت

نشانده

شانه و تخت بر دوش گرفته در هوا شدند چنانچه یک شب و روز حاتم را در انجا
رسانیدند که حاتم آواز آن شخص شنید که می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان
یابی حاتم به پریان گفت که مرا هم اینجا گذارید چه کارم درین صحرا کاری است پس
حاتم را پریان در انجا فرود آوردند و خود با وداع شدند پس از ان حاتم بران
آواز روان شد و دید حکایت ملاقات کردن حاتم با ان شخص که میگفت
بدی بکسی مکن اگر کنی همان یابی و تحقیق کردن او که از درختی آوازی اید
حاتم زیر آن درخت رفت و دید که پیری را در قفص کرده بر شاخ درخت آویخته
اندرون قفص نشسته آوازی کند ساعتی در انجا ایستاده ماند و باز پرسید
که ای بزرگ این چه آواز است که تو می کنی و این چه دم که تو میزنی و بکدام
موجب ترا در قفص کرده در شاخ درخت آویخته اند پیر گفت که ای جوان
از بخت واژگون من مپرس و اگر احیانا می پرسی بحال من پرس چون
قول و عهد و پیمان درست با من میکنی آن زمان با تو بگویم حاتم گفت
که البته قبول کردم و بجا ارم و قسم خدا در میان آورد پیر گفت که من سوداگرم
و پدرم نام مراد داشت چون بالغ شدم پدرم این شهر را بنام من اباد
کرده خود بتجارت سفر دریا رفت و مرا درین شهر گذاشت من مرد فضول
بودم انچه زر پدرم برای معیشت و بیوتی داده بود در اندک روزها صرف
کردم و در افلاس افتاده آن قدر مفلس و محتاج گشتم که نان شبینه

حیران بودم و گنجی که سالها در خانه پنهان کرده بود در تلاش آن افتادم هرچند که تفحص
بسیار کردم و جست و جوی بیشمار نمودم و گنج مسعود را کافتم نیافتم و ندیدم هیچ در آن سفر خطر
و دریا و کوه و دشت همه اسباب صرف شده بسیار بر آن رنج و حرمان افتادم بعد از چند مدت
یک جوانی را در بازار دیدم که بعد از مدتی مشغول شده می گوید اگر کسی را آرزو خوابی گم بوده باشد
و دفینه شده باشد چنانچه در دست نمی آید آن را از علم خود پیدا سازم اما قسم طلبکرد چهار
حصه یعنی دهم و از اقرار خود نکول نمی کرد من در بازار می رفتم و از شنیدن این سخن نزد آن
جوان رفتم و او را احوال خود گفتم جوان از من قول و عهد کرد و من نیز با او پیمان
دادم و آن جوان در خانه خود او بردم و هر یک جای او را نمودم و آن جوان خاک بر جا بو کرده
آن گنج را بیرون آورد و چون زر بیقیاس در نظرم افتاد از قول و قرار خود برگشتم
و عهد و پیمان را استوار نشکستم و اندک زر از آن جهت بسیار با او دادم جوان ساعتی
خاموش ماند و باز گفت که پیمان به چهارم حصه کرده بودی اکنون بد عهدی نمودی که با
من به تعدی و دو سه مشت بر روی او زدم و از خانه بیرون کردم آن جوان بعد از
چند روز پیش من باز آمد و با من سلوک با در پیش آورد چنانچه با من یار شد
و از تملقات بیغایت او غافل و گفته بزرگان بخاطر نیاورده مغرور و فریفته شده
و از نصایح ارجمندشان غافل که فرموده اند ابیات بر تواضعهای دشمن
تکیه کردن ابلهی است شتاب پوش سیل از پا افکند دیوار را بیت چه خوش
گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ز از تو[illegible]

دشمن سخت درماندم عشق هر که می افتد بپا هم کنده پای شود القصه روزی می
گفت که اکثر گنج و مال در زمین است در نظر من افتد و هو بهو من معاینه میشود
من گفتم که این چه علم است گفت که هیچ علم نیست یک ترکیب سرمه است که کسی
که در چشم می کشد تمام زر و گنج زمین نمودار می شود من با و گفتم که ای عزیز امروز هم
من بکشی و گنج در نظر من افتد نصف از من و نصف از آن تو می بوده باشد چرا
گفت که ازین چه بهتر پس همراه من در صحرا بیا چون همراه او اینجا آمدم یک قفص
دیدم گفتم که این قفص کیست گفت والله اعلم از آن که باشد پس زیر درخت
نشسته و سرمه از خود برآورده در چشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هر دو
چشم من کور شدند و نابینا گشتم و از بصارت در گذشتم با و گفتم که ای یار
عزیزان چه کردی گفت سزای بدعهدان همین است اگر میخواهی که باز چشمان
تو روشن شوند درین قفص بنشین و فریاد بزن و همین سخن بگو که بدی
مکن بکسی اگر کنی همان یابی گفتم تو مرا بدین حال رسانیده خدا را چه جواب
دهی گفت تو که خدا را در میان داده مشت های بر روی من زدی تو چه جواب
خواهی داد سزای بدقولان و بدفعلان و بدکنندگان همین است باز گفتم
که اکنون علاج ما چیست گفت روزی جوانی خواهد آمد باید که پیش آن
جوان حال خود را عرض نمای چنانچه در صحرای [illegible] گیاهی است آن جوان
گیاه مذکور را از آنجا آورده بچشم تو خواهد انداخت چشمان تو چنانکه

چون من بدیدم و گنجی که پدرم در خانه پنهان کرده بود و در زیر خشت آن افتادم هر چند که تفحص
بسیار و جست و جوی بسیار نمودم و گنج مسطور را نیافتم نیافتم و پدرم پیشتر در آن سفر در خطر
دریا بمیر و کشتی و اسباب غرق شده بسیار پریشان و حیران شدم بعد از چند مدت
یک جوانی را در بازار دیدم که باواز بلند بهل خنده می گوید اگر کسی را زر و خزینه گم بوده باشد
و دفینه شده باشد چنانچه در دست نمی آید آن را از علم خود پیدا سازم اما بشرطیکه چهار
حصه بمن دهد و از اقرار خود منکر نشود من در بازار می رفتم و از شنیدن این سخن نزد آن
جوان رفتم و او را احوال خود گفتم جوان از من قول و عهد گرفت و من نیز با او پیمان
دادم و آن را در خانه خود آوردم و در یک جای او را نمودم و آن جوان خاک بر جا بر بیده
آن گنج را بیرون آورد و چون زر بی قیاس در نظرم افتاد از قول و قرار خود برگشتم
و عهد و پیمان را استوار شکستم و اندک از آن حصه بسیار باو دادم جوان ساعتی
خاموش ماند و باز گفت که پیمان چهارم حصه کرده بودی اکنون بد عهدی نمودی
من به تندی و دو سه مشت بر روی او زدم و از خانه بیرون کردم آن جوان بعد از
چند روز پیش من باز آمد و با من سلوکها در پیش آورد چنانچه با من یار شد
و از تملقات بی نهایت او غافل و گفته بزرگان بخاطر نیاورده محو و فریفته شده
و از نصایح ارجمند شان غافل که فرموده اند ابیات بر تواضعهای دشمن
تکیه کردن ابلهی است * پای بوس سیل از پا افکند دیوار را * بیت * چه خوش
گفت یکتاش نو با فیلبانان * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش * از تواضعها

دشمن سخت درماندم عشق شهر کی افتد بپایم کننده پای شود القصه روزی می
گفت که اگر گنج و مال در زمین است در نظر من افتد و هو بهو بمن معاینه میشود
من گفتم که این چه علم است گفت که هیچ علم نیست یک ترکیب سرمه است کسی
که در چشم می‌کشد تمام زر و گنج زمین نمودار می‌شود من با او گفتم که ای عزیز اگر در چشم
من بکشی و گنج در نظر من افتد نصف از من و نصف از آن تو می‌بوده باشد جواب
گفت که ازین چه بهتر پس همراه من در صحرا بیا چون همراه او اینجا آمدم یک قفص
دیدم گفتم که این قفص کیست گفت والله اعلم از آن که باشد پس زیر درختی
بنشست و سرمه از خود برآورده در چشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هر دو
چشم من کور شدند و نابینا گشتم و از بصارت درگذشتم با او گفتم که ای یار
عزیزان چه کردی گفت سزای بدعهدان همین است اگر میخواهی که باز چشمان
تو روشن شوند درین قفص بنشین و فریاد بزن و همین سخن بگو که بدی
مکن بکسی اگر کنی همان یابی گفتم تو مرا بدین حال رسانیده خدا را چه جواب
دهی گفت تو که خدا را در میان داده مشت های بر روی من زدی تو چه جواب
خواهی داد سزای بدقولان و بدفعلان و بدکنندگان همین است باز گفتم
که اکنون علاج ما چیست گفت روزی جوانی خواهد آمد باید که پیش آن
جوان حال خود را عرض نمائی چنانچه در صحرای جمر گیاهی است آن جوان
گیاه مذکور را از آنجا آورده بچشم تو خواهد انداخت چشمان تو چنانکه

از قفس بود و حال در چه خیال است گفت آن گیاه را نوربی گویند الکنون مرا درین
قفس گذاشته درین صحرای خونخوار انداخته رفته است قریب سه صد سال
است که درین قفس نشسته ام و قرار داده ام که چون ازین قفس بیرون بشوم هنگام
چه هست پایی ور دی کنند بشتاب ... بار از قفس می آیم ... و در خاطر
گذشت که مانند مرغی درین قفس ماندن چه سود دارد خود را بیرون کردم بمجرد
برآمدن از قفس درد هفت اندام چنان پیدا شد که نزدیک بمردن رسیدم
باز درون قفس در آمدم و این نفس نیز هم بسیار جوانان عاقل و مردانه
درینجا نزد من رسیده اند و حال ما رسیده رفتند هیچ کس بعلاج تا حال نرسید
امروز که تو آمده چه خواهی کرد حاتم گفت که خاطر جمع دار اینک میروم القصه
حاتم از انجا روانه شده بطرف صحرای ... آن برادران که حاتم را گذاشته
بکوه القاف رفته بودند چنانچه ملکه الکن بر انها در غضب شده که حاتم را چرا گذاشته
آمده آید چون حاتم ازان کار فارغ می شد او را انجا نزد او رسانیده آمدید
الکنون اگر حرمت خود می خواهید باز گردید تا که حاتم را انجا نزد او نه رسانید
شما همچنانجا باشید پس حاتم بصحرای احمر امیرفت که برادران مذکور در راه دید
و شناخت و ایشان نیز آمده بحاتم ملاقات کردند و تمام ماجرا بیان نمودند
و از حاتم پرسیدند که الکنون شما کجا میروید حاتم گفت که شما همین جا باشید
من بطلب گیاه نور میروم برادران گفتند که ای حاتم مارا درین شهر چه کار

... هر جا که تو باشی با تو بشویم و هر کجا تو باشیم و ترا آنجا برسانیم که گیاه نور است
... که ترا از دور نشان خواهیم داد بشرطی چون از انجا سلامت
بیرون آیی ترا بشهر تو رسانیم والا ترا آنچه بر تو بگذرد و ما بگله خبر خواهیم رسانید حاتم
گفت موجب چیست پریزادان گفتند که چون گیاه از زمین سبز
بیرون می شود گلها مانند چراغ روشن می برآرد که تمام صحرا روشن می شود
هزاران مار و کژدم و دیگر حیوانات و درندهای گزنده و دیگر جانور جمع می شوند که پرنده
نزدیک آن گیاه گذر نیست حاتم گفت باری بیا به بینم آن گیاه را پس پری
زادان حاتم را بر دوش خود سوار کرده در هوا شدند بعد از هفت روز از آن
... گذشتند که میدان وسیع در نظر آمد پریزادان حاتم را از دوشهای خود
فرود آوردند چون شب شد حاتم پرسید که آن گیاه کجا است پریان گفتند که
در میان میدان پیدا می شود لیکن موسم برآمدنش نیست هنوز از زمین
برنیامده است در چند روز پیدا خواهد شد حاتم با پریزادان چند روز در آن
صحرا ماندند و پریان بهر سو میوه آوردند و حاتم را می خورانیدند و حاتم می خورد و در
... یک سنگ گذران می کرد بعد از چند روز آن گیاه سر از زمین برآورد و گلها
مانند چراغ روشن شدند و تمام صحرا از خوشبوی آن معطر گشت و گزندگان
از هر سو جمع گشتند و گرد آن گیاه حلقه بستند و حاتم با پریان گفت
که اکنون شما همین جا باشید من بتوکل خدا میروم حاتم آن مهره را برآورده

چون بدین خود آمد بر درخت و نام خدا بر زبان رانده فرود آن کشید و در میان آشیان
رفته دو روز مرده که با بیگ و گل گرفته از آنجا باز گشت به برادران حیران
مانده که عجب مرد قوی دست است از آنجا حاتم را بر دوش کرده باز به سوی اشتر رانده و در
صحرای محشر رسیدند حاتم به تبر و محشر از رفت و گفت ای جوان آنچه از ما طلب داشته بودی
آورده ام آن مرد گفت که ای برادر رحمت خدا بر تو باد از دست خود مالیده و دو مشت
قطره در چشم من بینداز حاتم ققنس از درخت فرود آورده و آن پیر را از ققنس بیرون
کرده یکی گیاه را مالیده در تمام بدن آن پیر مالیده و باز گیاه دیگر مالیده در هر دو چشم
انداخت پیر در اول چشمانش بجوشش آمدند در چه دوم آب زرد و نیلگون
جاری شد که در سیوم آب خشک شد و چشم بگشاد و دوید حاتم را دید و سر
در پای او افتاد و بسیار عذرخواهی و مهد زیب کردن گرفت حاتم او را در کنار
خود گرفته گفت که ای برادر این چه عذرخواهی است من بر راه خدا کمر بسته ام
و عند الله میکنم هر چه از دست ما که از بندگان خدا بر آید سعادت ماست پس
آن مرد گفت که ای برادر در خانه من زر بسیار است چندانکه توانی بگیر حاتم گفت
که بفضل الهی مرا هم زر بسیار است زر خود در راه خدا به گرسنگان و برهنگان و محتاجان
بده این بگفت و از آن مرد رخصت شده به رود دشتی چهار او آن ورث ما و رسیدند
حاتم را بیرون شهر خود برده و گفتند که چیزی بدست آورد خود بده که عملم بنمایم
تا اعتبار باکنند حاتم ققنس برداشته و او در پهلوی خود را گرفته از حاتم رخصت شده

بخدمت ملکه خود رسیدند القصه حاتم در شهر مذکور داخل شد مردمان حسن بانو

را دیده و شناخته دست بدست گرفته بزودی پیش حسن بانو بردند حسن بانو

پرده در پیش انداخته حاتم را در اندرون طلب کرد و ماجرا پرسید حاتم آنچه دیده

بود و شنیده یکیک بیان نمود حسن بانو طعام و میوه پیش حاتم فرستاد و اکرام

بسیار نمود حاتم گفت که برادر من در کاروان سرای است شاهزاده منیر شامی

اول آن را بیارند تا ما و او هردو باهم طعام بخوریم بزودی شاهزاده منیر شامی

در اینجا آمده بحاتم ملاقات کرده طعام خوردند چون از طعام فارغ شدند حاتم

گفت که اکنون بفرما کدام سؤال است حسن بانو گفت که شخص می گوید راست

کو را همیشه راحت در پیش است خبر آن بیار که آن چه راست گفته بود که

راحت یافته است حاتم پرسید که آن کجا است حسن بانو گفت که من چه

دانم که کجا است لیکن نام آن شهر از دایه خود شنیده ام که قرزم شهر است اینجا

هست اما نمی دانم قرزم کجا است حاتم گفت که خدا آسان خواهد کرد پس

برخاست و از حسن بانو رخصت شده در کاروان سرای آمد و تمام شب

باشاهزاده منیر شامی صحبت داشت حکایتهای و افسانهای هردو یکجا کرده

شب بآخر رسانیدند بامداد حاتم رخصت شده راه قرزم گرفت برای

سؤال چهارم روانه شدن حاتم بجانب شهر قرزم برای تحقیقات که آن

شخص می گوید که راست کو را همیشه راحت در پیش است و رسیدن

حاتم در طلسمات و عاشق شدن بر ملکه زرین پوش دختر سام احمر
و بدست آوردن ملکه مذکوره و کشتن جادو سام احمر مع استاد جادو کلان
و غیره هزاران شاگردان جادو گر و بالاخر مراجعت نمودن بطرف شاباد
از سفر چهارم و خبر آوردن سوال حسن بانو و بیان کردن حبشی حسن
بانو آورده اند که چون حاتم از شهر شاباد بیرون آمد منزل چند رفته بود که بر کوهی رسید
چشمه آب روان دید بر لب جوی آمده چه بیند که آب خون آلوده میرود و متعجب و حیران
ماند که چندین شهرها و صحراها دیده و در نوردیده ام لیکن گاهی آب سرخ در هیچ جوی
ندیده ام بطرفی که آب جاری بود بران سو روانه شد که آب خون آلوده چرا است
بعد از مسافت راه دور درختی عظیم در نظر حاتم افتاد و حاتم قدم بر داشته نزدیک
سایه آن درخت آمده چه بیند که بر هر شاخ آن درخت سرها آدمی آویخته اند و زیر
مذکور تالابی عظیم است چنانکه ازان تالاب آب بطرف صحرا میرود و حاتم چون زیر
درخت بنشست همه سرهای قهقهه زده بخندیدند حاتم متحیر و متعجب شد که این عجب
راز است که سرها بریده میخندند و از هر سر خون جاری است و قطره خون از هر سر میچکد و
دران جوی می افتد و این سر خفی را از که پرسم که ناگاه نظر حاتم بر یک سر که در میان
همه سرها بالا بود افتاد و مجرد دیدن آن سر دل حاتم از دست رفت و عقل از سر برفت و
بیهوش و مدهوش شده بالای زمین افتاد و بعد از ساعتی که بهوش آمده فکر شد
که این چه صورت است که سرهای ایشان را بریده بر شاخ درخت آویخته اند چه گناه عظیم

کرده شد و آیا چه فعل شنیع از این سر زده باشد که چنین نازنین را با جامه با
با جامه سر بریده اند و در دل می گفت که ای حاتم اگر سبب این نقل را
بیان کنی و ترا پرسند از کیفیت آنها چه جواب دهی پس باید که چند روز درین
صحرا بگذرانی تا کیفیت ایشان معلوم شود چون تمام روز گذشت حاتم بر کنار
دو درگوشه آمده نشست بوقت شام همه سرها از شاخ درخت در تالاب افتادند
حاتم نگران گشت و می دید که اکنون این سرهای خود بخود در تالاب چگونه رفتند
بسوی تالاب می دید که ناگاه در میان تالاب که نشیمن عالی بود فرش شاهانه
افراشتند و تخت زرین نهادند بعد از ساعتی چند چند نازنین و دیگر هر یک
چیزی بدست گرفته بیرون شدند و در میان آنها نازنین پر مروی بجامه خود از
تالاب بیرون شده بر تخت مذکور نشست حاتم چون نیک نگه کرد او را بوجه
احسن معاینه نمود و دید که همون سر است که بر وی مایل شده بود آمده بر تخت
خلافت نشست و دیگران بر گرد آن تخت بر کرسی ها نشستند و قریب
صد کس دست بسته بخدمت آن نازنین دلفریب ایستاده شدند و تمام تسلط
و تزوک شاهانه و رقصنده ها و همه ساز حاضر گشتند و گوینده ها سرود می کردند و دو
پس از آن جماعه در رقص آمدند حاتم می دید و در وادی فکرت هر لمحه می دوید
که این چه راز است چون نیم شب گذشت سفره گسترانیدند و طعامهای رنگا
رنگ و انواع انواع و جواهرهای زرین همه طبق مرصع بلورین آورده در آن

مجلس چیده شد چنانچه آن تخت نشین مسند خوبی وآن دلبر دلفریب ماه کلاه
محبوبی بیکی از ملازمان خدمتکاران خود فرمود که یک خوان طعام پر از اطعمه
رنگین وحلواهای شیرین از هر قسم در میان خوان نهاده پیش آن مسافر غریب
ببرید که در فلان گوشه تالاب نشسته است یکی از آن نازنینان پایه نازک
خوانی پر از طعام بحسب فرمانش ملکه پیش حاتم مسافر آورده بنهاد زبان باشاره
چشم گفت که آن تخت نشین که سردار ما است این طعام را بتو فرستاده
است حاتم گفت که آن پری وچه نام دارد گفت از حالات این باب
حیرت مآب هیچ مپرس که هرگز نخواهم گفت چرا که مارا جهت [illegible]
استکشاف این واقعه اصدار حکم ملکه آفاق نیست وترا باین سخنهای چه
کار است طعام بخور حاتم گفت من هرگز طعام نخواهم خورد تا که این راز را با من نگوئی
آن پری رو باز پیش آن ملکه تخت نشین حیرت آئین عرض نمود که آن
مسافر طعام نمی خورد و میگوید که نام سردار نامدار خود وحقیقت اینجماعه
که از تالاب برآمده اند اظهار نسازی مطلقا وقطعا طعام نخورم آن ملکه
گفت که برو واز جانب خود بگو که ای مسافر اول طعام سیر بخور بعد ازین
این راز بتو خواهم گفت چون طعام خورده فارغ شود وبگو که فردا می گویم
[illegible] ملکه فرموده بود بگفت حاتم
گفت [illegible] زنگ [illegible]

که الحال وعده مرا وفا کن آن معشوقه طناز با ناز خوان طعام را برداشته بر سر نهاده
گفت که فردا خواهم گفت حاتم خواست که آن پری زاد را بگیرد که آن دل ستان
در میان آب تالاب فرو رفت و نزد آن نشیمن عالی که تختگاه ملکه بود برآمد
و خوان را حواله دیگران نمود و خود دست بسته ایستاده شد آن نازنین تخت نشین
تمام شب تماشای رقص و سرود کرد چون صبح صادق شد آن همه را در تالاب
مذکور در افتادند و در آب فرو رفتند سها بریده خود و بجز هر یک شاخ آن درخت مذکور
بطریق معهوده درآویختند و سر آن سردار ستمکار دل آزار از همه سران بالاتر بر شاخ
آویزان گشت حاتم از گوشه برآمده زیر درخت آمده آنها را می دید همه در خنده شده بودند
حاتم هر دو چشم خود را بران سر نازنین دوخته بود و در دل میگفت که اگر ازین حال واقف
شوم و این محبوبه اعجوبه را زنده و تندرست ببینم بهر روش که بدست آید در نکاح
خود آرم که سر آن ماه آویخته شاخ درخت است و دل من آویخته این ماه روی یک
لخت است درین چه راز است که شب زنده می شوند و چون روز روشن شود
سر ایشان بدرخت آویزان گردد و تن ایشان در میان تالاب غرق شوند
مگر این طلسمات عجایب است یا از کدام جادوگری اینکار غرایب است
القصه درین گفتگو روز آخر شد چون از شب رسید باز همه سرها از درخت فرود
آمدند و در آن آب تالاب غرق شدند حاتم باز بجای خود رفته نشست
و همونها باز بدستور سابق آمده فرش بر نشیمن مسطوره گستردند و تخت

مرصع نهاده بودند آن پریرویان همه گرد آن نازنین از آب تالاب برآمدند و آن
تخت نشین بطریق مالوف نشست و دیگران بعهد معهوده خود با بکار و بار
قایم شدند حاتم میدید و در دل تصور می کرد که امشب راز ایشان معلوم خواهد شد
زیرا که آن مسرور پری رو وعده داده رفته است چون نیم شب شد سفره طعام
پیش آمد و همان پری روی خطابی پر از طعام اقسام پیش حاتم آورده نهاد
حاتم گفت قول بزرگان است که الکریم اذا وعد وفا اول وعده شنیده را وفا
کن تا طعام بخورم گفت اول طعام بخور زیرا که مثل مشهور و معروف است که اول
طعام بعد از آن کلام حاتم گفت که هرگز نخورم تا که مطلع نشوم آن پری رو باز
پیش ملکه خود رفته اظهار ساخت که فلان کس برای اطعمه دست خود
نمی شوید و این اسرار سربسته را از من بقول دی شب میجوید آن تخت نشین
فرمود که برو و بگو که این راز آن زمان معلوم شود که پیش ملکه ما بیایی لیکن
ای مسافر می باید که اول این طعام بخوری بعد از آن همراه من پیش ملکه بیا آن
زمان مطلع خواهی شد آن دلبر دل آزار عیار باز پیش آمده گفت که قسم
خداست و بر صدق من او سبحانه تعالی شانه گواه است که تو اول طعام سیر بخور
بعده همراه من بخدمت ملکه روان شو او آنچه تمام حقیقت است یک یک
با تو خواهد گفت حاتم طعام خورد و همراه آن پری رو برخاست و روان شد
آن نگار زیبا خود را در میان آب آن تالاب انداخت و غوطه زده بزودی نشیمن

برآمده و عنان را حواله دیگر کرد حاتم نیز خود را در آب انداخت و در آب فرو رفته متابعت
آن پری چهره نساخت چون پای بر زمین رسید چشم خود را واکرد دید از روی حیرت
به بیند که نه تالاب است و نه آن درخت و نه آن ماه روی طرب انگیز سحر آمیز و
نه آن مجمع پریرویان دلستان در صحرای ایستاده ام حاتم نعره بر زد و دود پرسوز
از جگر ریش برآمد و خاک بر سر انداخت و گریبان صبر و شکیبائی را پاره پاره ساخت
و زار زار گریستن آغاز نهاد و در آن صحرای جانگداز دیوانه وار گشته بیهوش
شده از پای در افتاد و چنان تیر عشق آن صنم بر سینه بیکینه اش کارگر آمد که
اصلا از خود چیزی ندانست چنانچه هفت شبان روز برین حال گذشت که نالان
و گریبان و سینه بریان خاک بر سر انداخته دم وای وای می زد که خدای کریم
به او کرم کرد و حضرت خضر را حکم شد که حاتم در صحرای حیران و پریشان و مجنون
در سر دارد و سودا او را گرفته است باید که دستگیر شوی چنانکه نام او از نیکی روشن
شدن است هلاک خواهد شد چون حاتم خاک بر سر کنان در آن صحرا میرفت
که مردی سبز پوش و عصای سبز در دست گرفته از جانب دست راست پیدا
شد حاتم بدیدن آن بزرگ ایستاده شد و دم وای وای میزد و می گریست
که حضرت خضر نزد حاتم رسیده دست او را گرفته و دست راست خود بر دوش
مالیدند چنانچه حاتم بحال خود آمد و گفت که ای بزرگ این کدام مقام است
فرمود که این صحرای مبروس می گویند حاتم گفت من چگونه درین صحرا رسیدم

گفت که تو خود را در میان فلان تالاب انداختی و آن تالاب در علم الطلسمات
پیوست طلسمات ... که از اینجا صد فرسنگ است حاتم خود را در خاک انداخت و می غلطید
و می گفت که ای وای ای وای دلم چه خون شد چگونه یابی دلدار دل از کار توان رسید
که یک دل ستان یار دیگر باید و بیدای دیده ... که جان دادم و به مراد دل خود نرسیدم
القصه حاتم حسب حال خود این ابیات را می خواند و هر دم اشک حسرت
به جوی رخسار می راند ابیات بیا ای عشق پرافسون و نیرنگ که باشد
کار تو گه صلح و گه جنگ گهی فرزانه را دیوانه سازی گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو زلف پریرویان نهی بند بر زنجیر جنون افتند خردمند اگر زان زلف
بندی برگشایی چو صبح عقل یابد روشنایی حضرت خضر پرسیدند که مراد تو
چیست و محبوب تو کیست گفت جای که بوده ام به آنجا نرسم حضرت خضر علیه
السلام فرمودند که این عصای من بگیر و چشم خود ببند حاتم چشم خود را بربست
و عصای حضرت خضر علیه السلام بگرفت یک قدم نگذاشته بود که به آنجا رسید
چون قدم بر زمین رسید چشم خود گشود و دید که همون تالاب و همون درخت
و همون سرها بر شاخ او آویخته اند که پیشتر از این خون چندین بیگناهان ریخته
اند حاتم در دل فکر کرد که این چه راز است و جانب آن سرها میدید و افسوس
کنان زار زار می نالید که روید او این چگونه معلوم شود که یکمرتبه خود را در
آب زدم بدان جا رسیدم که تمام عمری برآمد محال بود که تا بدینجا رسیدم

بکرم ایزد متعال فادخلوها المنزل تا باین مکان آمدم و همان حال دیدم خواست
که بالای درخت رفته سر مار زنبق را برآرد چون قصد برآمدن درخت کرد درخت را
بدو دست گرفته برآمدن گرفت که در درخت جنبش افتاد و لرزیدن گرفت
بحدی که نزدیک بود که حاتم در زمین غلطد خود را به تنه درخت محکم چسپانید
چنانچه درخت از لرزه بماند حاتم بیشتر روان شد چون در میان تنه درخت رسید
آواز تراق برآمد و از میان بشر قید و حاتم را در میان خود گرفته در کشید چنانچه نیمی تن
حاتم در میان درخت شد و بسر رسید که این چه بلا پیش آمد یکبار نیز برای این مار زنبق خود را
در آب انداخته بودم در صحرا افتادم که زنده برآمدن محال بود و زندگانی بسبب
و بالای الکنون که قصد درخت کردم نیمه تن من در میان درخت فرو رفت از صحرا برآمده
بودم اما از بن درخت برآمدن کاری صعب صعب است و مشکل مینماید هر چند
قوت می کرد که بیرون شود فروتر میرفت تا آنکه تا بسینه فرو رفت و پهلو و
دست و سر حاتم بیرون بود که دم بسته شد همان زمان حضرت خضر علیه
السلام رسیدند و فرمودند که ای جوان چرا این بلا خود را می اندازی مگر از
حیات سیر شده حال حاتم دگرگون شده بود از زبانش بر نیامد حضرت
خضر عصای خود را بر درخت زد و درخت مانند موم گشت و حاتم را دست
گرفته از درخت کشیده زیرا که از درخت حاتم بر زمین افتاده سست
شده بود از و بر حال خود آمد حضرت خضر پرسیدند که ای جوان ترا این

[illegible]

[illegible] از دست [illegible] حضرت خضر

[illegible] حضرت [illegible] است که تمام

[illegible] حضرت [illegible] بوده

[illegible]

[illegible] غضب [illegible]

[illegible] و بالا اب [illegible] است و ان [illegible]

[illegible] صاحب جمال [illegible] است که [illegible]

[illegible] صندوق سنگ است

[illegible] عظیم [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت معلوم [illegible]

[illegible] گرفتار نمود حضرت

[illegible] علیه السلام [illegible] جان [illegible] بلا انداز

[illegible] گفت [illegible] دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

در صحبت ایشان حاضر باشم و بر درخت روم چون کلام شنیدم فرمودند که مگر ترا ای گوهر که دیده
دانسته خود را در بلای انداختی چه سود است حاتم گفت ای بزرگوار سود من درین است
که بکلم از ایشان جدا نشوم فرمودند که پریشانی و ندامت خواهی کشید حاتم گفت
ازروز اول در ناصیه من حرف پشیمانی و پریشانی و ندامت غریبی که نبشته اند
راحت چگونه روی خواهد نمود حضرت خضر علیه السلام اسم اعظم خوانده عصای
خود بر درخت زدند و فرمودند که الحال برین درخت برو و خود از نظر حاتم پنهان
شدند و حاتم بران درخت برفت چون نزدیک سران نازنین رسید سر
حاتم نیز بر آن شاخ آویزان گشت و تن او در آن تالاب افتاده
غرق شد ناگاه هوا از تمامی صحرا برآمد و غریو از زمین برخاست چون شب
شد سرهای دیگران و سر حاتم خود بخود از تالاب مذکور بدستور سابق افتادند
همه جمع شده در کار و بار مرجوعه خودها مشغول شدند و ملکه زرین نوش
بر تخت نشست حاتم در گوشه تخت دست بسینه ایستاده شده میدید
اما بیهوش بود که اصلا از خود خبری نداشت که کجا بودم و کجا میروم و کجا
آمده ام که در بینولا ملکه زرین نوش فرمود ای جوان از کجا آمده و چه نام
داری و کیستی و در صحبت ما رسیده و برای چیستی حاتم گفت من یکی
از خادمان درگاه والا جاه نواب ام حاتم عشق تالاب تو آمده ام ملکه دید که در
سحر مبتلا است خاموش ماند و در ساعت سر و دستار از خوان بود و مشغول

[illegible]

... نه وقت خوابیدن است حاتم گفت

... وقت خواب است که شنیده بود شهر آمد

... چون ... در سلام اسم اعظم خوانده عصا

... که ... بر زمین زد وقت بر رو و خود را از نظر حاتم پنهان

... رفت برفت چون نزدیک سر آن نازنین رسید سر

... حیران گشت و تن او در آن تالاب افتاده

... آمده و قریب او از زمین برخاست چون شب

[illegible]

... مشغول شدند و گفت ... تو کیستی

... گفت ... ایستاده شده می دید

... که کجا بودم و کجا می رفتم و کجا

... ای جوان از کجا آمده و چه نام

... حاتم گفت من یکی

... آمده ام ...

... از ... [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] حاتم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] حاتم [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت حاتم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت که ای بزرگ [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] حاتم گفت [illegible]

[illegible] واصل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ... الحکیم العلام والصلوة علی سیدنا الانبیاء والاولیاء و

الصحبه واصحابه العظام [illegible]

[illegible] بعض از رجال [illegible]

[illegible] موسوم گشته مثنوی [illegible]

[illegible] چه خاص و چه عام :: خلق عالم [illegible]

[illegible] حرکت [illegible]

[illegible] جهت تعدیل مزاج [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از قطر طویل و عریض و از قطر عرضی

پس نه حاصل کرده شود و طویل عریض پس این حاصل گردانیده شود و ثلث غایات

برای آنکه هر یک طویل و عریض یا شاهق باشد یا منخفض یا معتدل و قس علیه الباقی

پس حاصل کرده شود بیست و هفت چنانکه در این جدول نموده شد

طویل عریض شاهق	طویل عریض منخفض	طویل عریض معتدل	طویل ضیق شاهق	طویل ضیق منخفض	طویل ضیق معتدل	طویل معتدل شاهق	طویل معتدل منخفض	طویل معتدل معتدل
قصیر عریض شاهق	قصیر عریض منخفض	قصیر عریض معتدل	قصیر ضیق شاهق	قصیر ضیق منخفض	قصیر ضیق معتدل	قصیر معتدل شاهق	قصیر معتدل منخفض	قصیر معتدل معتدل
معتدل عریض شاهق	معتدل عریض منخفض	معتدل عریض معتدل	معتدل ضیق شاهق	معتدل ضیق منخفض	معتدل ضیق معتدل	معتدل معتدل شاهق	معتدل معتدل منخفض	معتدل معتدل معتدل

جنس دوم ماخوذ است از جنس قرع [illegible] و منقسم میشود به قوی

و ضعیف و معتدل زیرا که قوی آنست که قرع کند لمس انامل را اکثر از مقیس علیه

و ضعیف آنست [illegible] ضعیف آنست که قرع کند لمس انامل را

[illegible] نغمتین [illegible] است معتدل اکر [illegible]

[illegible] ولی نغمتین علیه باشند و سیمین [illegible] ازینجملها است جنس سیوم

ما میشود از زمان حرکت و منقسم میشود بسریع و ثقیل و معتدل سریع آنست

که تمام کند حرکت را در زمانی اقصر از نغمتین علیه و سیمین کمترست [illegible] است

[illegible] است ثقیل آنکه تمام کند حرکت را در زمانی اطول باز نغمتین علیه

و سیمین قلیل حادث است معتدل آنکه مساوی نغمتین علیه [illegible] نغمتین [illegible]

[illegible] است جنس چهارم ما میشود [illegible] زمان سکون و منقسم میشود [illegible]

[illegible] و معتدل متواتر آنست کر زمان سکون [illegible] زمان سکون نغمتین علیه

و سیمین ضعف [illegible] است متفاوت آنکه زمان سکون [illegible]

[illegible]

[illegible] نغمتین علیه و سیمین [illegible] است معتدل آنکه مساوی نغمتین [illegible]

[illegible]

[illegible] و سیمین [illegible] جملها است جنس پنجم ما میشود از [illegible] و منقسم

[illegible] معتدل [illegible] است [illegible] نغمتین آنکه [illegible] نغمتین علیه

[illegible] است لین آنکه [illegible] اطول [illegible] نغمتین علیه بود

[illegible] است معتدل آنکه مساوی نغمتین علیه باشند و سیمین [illegible]

[illegible] است جنس ششم ما میشود [illegible] منقسم میشود [illegible]

٩٥

[illegible]

و معتدل حرارت جسم معتدل آن را باشد از مقتضی علم و حس کثرت حرارت است
با ... از مقتضی علم و حس قلت حرارت است معتدل آنکه مساوی
مقتضی علم بود و حس و نسبت حال میان ایشان است جنس هفتم مأخوذ است از
رطوبت ملمس ... و منقسم می‌شود به ... رطب و یابس و معتدل ... که احساس
کرده شود در رطوبت فوق مقتضی علم و حس که کثرت رطوبت است ... آنکه احساس
کرده شود رطوبت در دون مقتضی علم و حس که قلت رطوبت است معتدل آنکه مساوی
مقتضی علم بود و حس و نسبت حال میان ایشان است جنس هشتم مأخوذ است از استوا و اختلاف
در احوال نبض و مراد با احوال نبض عظم و صغر و قوت و ضعف و سرعت و بطء و تواتر
و تفاوت و صلابت و لین است و هر گاه نبض موصوف باستوا و اختلاف در احوال مذکوره
به یکی از سه چیز است اول مجموع نبضات یعنی کل نبضات مثلاً یا متشابه است در
احوال مذکوره یا متخالف یا متشابه در بعضی و متخالف در بعضی دیگر پس اگر ... در
در احوال مذکوره مستوی علی الاطلاق گویند و اگر متخالف باشد مختلف علی الاطلاق و اگر
متشابه باشد در بعضی و متخالف در بعضی دیگر مستوی گویند در چیزی که حاصل شده تشابه در او
و مختلف در چیزی که حاصل نشده دوم اجزای نبضه واحد یعنی چیزی که واقع است در یک
انبساط از ... یا متشابه بوده در احوال مذکوره یا متخالف یا متشابه در بعضی و متخالف در بعضی دیگر

متشابه بود در احوال مذکوره مستوی علی الاطلاق گویند و اگر متخالف باشند مختلف علی الاطلاق
و اگر متشابه باشند در بعضی و متخالف در بعضی دیگر مستوی گویند در چیزی که حاصل شده متشابه بود و
و مختلف در چیزی که حاصل نشده سوم اجزای جزو واحد است از نقره واحده یعنی اول
چیزیکه واقع شود در تحت اصبع واحده دوم [illegible] چیزیکه واقع شود در تحت اصبع واحده و اگر
چیزیکه واقع شود در تحت اصبع واحده یا متشابه بود در احوال مذکوره یا متخالف یا متشابه
در بعضی و متخالف در بعضی دیگر اگر متشابه بود در احوال مذکوره مستوی علی الاطلاق گویند
و اگر متخالف باشند مختلف علی الاطلاق و اگر متشابه بود در بعضی و متخالف در بعضی
دیگر مستوی گویند در چیزیکه حاصل شده متشابه بود و مختلف در چیزیکه حاصل نشده و بسبب
مستوی حسن حال پدید است و بسبب مختلف نفرت [illegible]
[illegible] از انتظام و با اختلاف و عدم انتظام [illegible]
[illegible] غیر منتظم مختلف منتظم آنست که [illegible]
[illegible] آنست که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] و سبب [illegible]

[illegible] سبب قرب و دوری و اوصاف [illegible]

[illegible]

[illegible] از این [illegible]

[illegible] علم

[illegible] که عبارت

[illegible]

[illegible] از روی [illegible] زرگران [illegible]

[illegible] بر مجری طبیعت [illegible]

[illegible] و ربانی الله

[illegible]

[illegible]

[illegible] از برای [illegible]

[illegible] چنانکه گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]ت و مساعدت قوت نبض سریع صغیر گردد و اگر قوت با زیادتی حاجت و
مقاومت آلت ضعیف باشد پس از حاجت بی تواتر مندفع نشود سریع تنها گردد و اگر
زیادت نشود حاجت سریع با تواتر و اگر ضعیف گردد بمثابه که قادر نباشد بر فعل سرعت نیز
متواتر صغیر گردد و صغیر میشود و نبض اندکی در جهت انضغاط قوت در تحت ماده غذائیه
یا خلطیه چنانکه در اول نوبتهای تب هر چند که قوت در اصل قوی باشند و لیکن نبض از جهت
رطوبت آلت و صلابت از جهت یبوست یا اندکی صلب میگردد و در بحرانها بسبب اندفاع
ماده بسوی عضوی از اعضا چون رأس و معده و امعا و غیرهم و در اختلاف نبض از
جهت ثقل ماده با شدت ضعف بود و سبب اختلاف چون بسیار گردد باطل شود نظام
92 نبض و حس وزن والله اعلم و چند نوع است از مرکبات نبض که مخصوص‌اند باسما رقم
و نسبت میباید عظیم صغیر منشاری موجی دودی نملی ذنب الفار مطرقی ذو الفترة
الواقع فی الوسط عظیم نبضی را گویند که زاید باشد در اقطار ثلثه و سببش کثرت حرارت
و رطوبت و مقاومت آلت است صغیر نبضی را گویند که ناقص باشد در اقطار ثلثه
و سببش قلت حرارت و رطوبت و نقصان مقاومت آلت است منشاری نبضی
را گویند که سریع و متواتر و صلب و مختلف الاجزا در مشهوق و فخور و تقدیم و تأخیر و صلابت
لین بود [illegible] متواتر و صلابت [illegible] اختلاف در مشهوق

و معلوم است که بعضی از اجزای عرق در تمدد و بعضی [illegible]

گردد و اجزای عرق قبل از وقت بالیده از وقت در صلابت و لین آنکه بعضی اجزای عرق صلب

و بعضی لین گردد و سبب اختلاف در حرکت بسیار این اختلاف موجب درد در عرق از امتلا

بحران یا ورم و عفونت [illegible] عفونت و [illegible] و تشنج [illegible] عفونت موجب لین به کمال

انبساط است و عدم عفونت موجب امتداد و انبساط و تشنج نیز موجب لین نامعلوم است و

[illegible] جهت موجب امتداد و انبساط ورم در اعضای عصبانیه است که موجب صلابت

بعضی اجزای عرق دون بعضی است و اختلاف در صلابت و لین موجب اختلاف

در نبض و خود است [illegible] و این به حالت که اصحاب ذات الجنب را بود و اجزای آنکه محیط

است بشرایین دو غشا یکی از خارج و دیگری از داخل و اغشیه منتسجه از لیف عصبی

و لیف رباطی پس از این منجذب میشود چیزی که متصل است با عصاب موضع ورم

بسبب زیادتی ورم در حجم عضو و چیزی که متصل نیست با اعصاب منجذب نمیشود

پس منجذب میگردد و بعضی از اجزای شریان دون بعضی پس چیزی که منجذب میشود صلب میگردد

و چیزی که منجذب نمیگردد لین میشود [illegible] بعضی را که گویند [illegible] لین [illegible] مختلف

[illegible]

[illegible]

مینیش لیکن معروف بوده و و بعضی را که مذکور شد اشتباه بصحیح باشند الا انکه متغیر بود ملایمت

موسیقی چه بسبب ضعف رابطه بر موجب علتی بعضی را که گفته شد مشابه باشند در ردی بالیکن

اصغر واسند از ردی کوتر و ضعف بسبب زیادتی ضعف بود بر جمیع که در وقت دور آمدست

ذنب الفار بعضی را گویند که اخذ کند تمدد جا از مقداری بسوی اعظم یا اصغر از و پس رجعت

کند بسوی مقدار اول و گاه باشد که منقطع شود قبل از وصول بمقدار اول و این قسم ردی است

و قسمیکه اخذ کند از نقصان زیادت بسوی نقصان از برای آنکه دلالت میکند بر ضعف طبیعت

اما و قسمیکه اخذ کند از نقصان بسوی زیادت ردی نیست بلکه جید است از برای آنکه

دلالت میکند بر قوت طبیعت و قسم اول که اخذ است از نقصان بسوی زیادت مشابه

ذنب الفار است اگر گردانیده شود مبدا طرف دقیق بدین صورت

و قسم ثانی که اخذ است از زیادت بسوی نقصان مشابه ذنب الفار است اگر گردانیده

شود مبدا طرف غلیظ بدین هست مثال تدریج در اختلاف آنست که ما

تحت اصبع اولی مثلا برجدی باشند از اعظم و ما تحت ثانیه انقص از و و ما تحت

ثالثه انقص از ما تحت ثانیه و ما تحت رابعه انقص از ما تحت ثالثه باشند و بر عکس

این چنانکه مثلا ما تحت اصبع اولی برجدی باشند اصغر و ما تحت ثانیه اعظم از و

و ما تحت ثالثه اعظم از ما تحت ثانیه و ما تحت رابعه اعظم از ما تحت ثالثه و قیاس

[illegible] که بهیچ [illegible] اولی

[illegible] کرده شود پس [illegible] نبض [illegible] و جنبشی که احساس کرده نشود

[illegible] منقطع گویند و الا [illegible] بجانب مطرقی نبض را گویند که فرو گذارد احتیاج

[illegible] باشد [illegible] هرگز جمع کند پس تمام کند حرکت

انبساط را تشبیه کرده شده بضرب مطرقه که باز میگردد از مضروب پس منقطع میشود از انقبا

اصل از انقطاع در بدو ضاربی چنین معلوم میکند مره [illegible] جالینوس گفته یافتیم در نبض مطرقی

معلوم در نبض و اطبا اختلاف کرده اند که مطرقی نبض واحد است یا دو نبض در اعتبار

کرده شیخ او را [illegible] گفته که خلاف لفظی است از برای آنکه اگر [illegible] در نبضه انبساط و انقباض

تا این مطرقی یک نبضه واحده باشد و الا دو نبض [illegible] بسبب مطرقی ضعف قوه و حاجت شدید و الم

[illegible] پس معاودت میکند در حصول کمال انبساط بلکه منقطع میشود و قبل از حصول [illegible]

حاجت پس [illegible] حاجت [illegible] تمام عمل او پس ملحق میشود ضربه دیگر

[illegible] ضعف قوت [illegible] از برای آنکه [illegible] قوت [illegible] از سبب [illegible] عارض

میشود [illegible] میان [illegible] و [illegible] جهت [illegible] و گاهی از جهت مشاغلی

که مشغول [illegible] طبیعت را از [illegible] عارض میشود در وقوع [illegible]

[illegible] تمام کند حرکت [illegible] و القتره نبض [illegible] واقع میشود در [illegible] وقتی که

متوقع باشد حرکت چون ما بین مسافت مثلا یا در مرکز بعد از سکون و اخفی جهت مانع

از انبساط و ثانی بس متصل شود و سکونی دیگر بسکون اول یا در محیط بعد از سکون خارجی بمثل

ذلک و سببش اعیاء و قوت یا استراحت یا عارض مخالف که منصرف شود بسوی او طبیعت

دفعة چون غم مفرط واقع فی الوسط نبضی را گویند که واقع در دو حرکت وقتی که متوقع

بود سکون کما بین الحرکتین و فرق میان واقع فی الوسط و مطرقی آنست که متوقع تا شود

در واقع فی الوسط بعد از تمام انبساط اول و قبل از تمام انقباض اوست و در مطرقی

حرکت از انبساطی که متوقع است اول اوست و سبب واقع فی الوسط شدت حاجت است بسوی

٩٦ ترویح که محتاج گرداند طبیعت را بانکه حرکت کند در وقت غیر حرکت و دلایل تنفس

در سرعت و بطوء و قوت و ضعف و تواتر و تفاوت و غیرها نزدیک است بدلایل نبض

بر حال بدن والله اعلم خاتمه زده رقم خامه ام دلایل نبض به نظری کن تا ملی

فرمائی + تا شود نبض سال تار بخش + نبض گیر دلبر و برادر +

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از سپاس حکیم مطلق جل ذکره و پس از درود بر رسول بر حق صلی الله علیه
و آله و اصحابه مخفی نماند که چون رسالهٔ دلایل النبض باختتام انجامید بخاطر بعضی
از مخادیم و اعزهٔ عیان رسید که دلایل البول نیز بر سبیل اختصار نوشته شود و حرفی چند نگاشته
گردد لاجرم این مختصر که بدلایل البول موسوم است در چند عبارت و چند کتابت آمده
والتوفیق من الملک الاحد بدانکه اول اختلاط آب بطعام در معده است تا رقیق
آن کند و کیلوس گرداند و بعد از آن بسوی جگر جاری شود با کیلوس از ماساریقا که بجهت
مقعر کبد رسته از عروق شعریه که در مقعر اوست پس جاری شود و اکثر آن از کبد بسوی
کلیتین و از کلیتین بسوی مثانه و اندکی که در جگر باقی ماند جاری شود با دم در عروق
پس رجعت کند بعد بسوی مثانه و از این جهت منصبغ شود و اول کسی که ...
گرد ... کم گردد و بول کسی که عرق بسیار شود و بول کسی که عرق کم کند و بعد از
اجتماع جمیع آب در مثانه منتقل شود و از آن بسوی احلیل یا فرج و از احلیل یا فرج بسوی
خارج و معدوم شود و از چیزها که مذکور شد واضح شد اول آنکه در بول دو چیز است ماییت
منفصله که تفریق آن لازم است و ... و نقل که صاحب آن است در ...
... ماییت ... ثالث است و این نقل جوهر است ... مرسوب

بیست و دوم آنکه دلالت میکند بول بر احوال کبد و مثانه و این صحیح است از و دلالتش بر آلات غذا
از جهت انفصال اکثر او در کبد و کثرت کشف او و مثانه و اجناس او له بول یعنی
چیزها که بول بتوسط ایشان دلالت میکند بر احوال بدن هفت است جنس اول
لون است و اصول این جنس پنج و اصل اول از اصول لون صفرت است و
مقسوم است بر پنج طبقه طبقه اول تبنی است که صفرتش چون آب تبن اند کست
و مایل است به بیاض و دلالت کننده است بر برودت زیرا که لون تبنی یا از
جهت کثرت مائیت است یا از جهت قلت صفرا و هر یک ازین هر دو دلیل برودت
و این حکم اکثری است زیرا که امکان دارد که لعل تبنی از جهت میل صفرا بجانب
دیگر باشد طبقه دوم اترجی است که صفرت او شبیه است بصفرت قشور اترج و دال
میشود از مخالطت صفرا زاید بر چیزی که تبنی است و دلیل اعتدال است طبقه
سوم اشقر است که صفرتش مایل است بحمرت و دلالت کننده است بر حرارت
طبقه چهارم ناری است که صفرت او شبیه است بلون نار و دلالت کننده بر حرارت
زائده بر چیزی که در اشقر است طبقه پنجم [illegible] صفرت [illegible]
چه لونش مشابه بشقرت زعفران است بخلاف ناری که مشابه صبغ زعفران است و دلالت
کننده است بر حرارت زاید بر چیزی که در ناری است و اصل دوم [illegible]

[illegible] سرخ [illegible]

بر [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] از دوم [illegible]

حمرت [illegible] بر جهت [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]

باشد [illegible] سوم [illegible] [illegible] [illegible] از احتراق [illegible] [illegible]

انکه [illegible] است [illegible] اختلاط [illegible] و سبب [illegible] این [illegible]

و حمرت [illegible] [illegible] مراتب [illegible] و [illegible] ببول [illegible] بود احمر [illegible] باشد [illegible] [illegible] و سواد القنیه

بسبب ضعف کبد و علت [illegible] است از دوم و لون ناری از طبقات صفرت است

بر حرارت [illegible] از طبقات حمرت از برای انکه صفرت از جهت اختلاط صفرا است و حمرت

از اختلاط دم و [illegible] است صفرا [illegible] از حرارت دم و ایضا غالب از [illegible]

ناری [illegible] دوم [illegible] و حرارت نار [illegible] است از حرارت هوا اصل سوم الوان

اصول الوان خضرت و مشتمل است بر چهار طبقه طبقه اول فستقی است

که [illegible] اخضر خست [illegible] [illegible] و دلالت میکند بر برد [illegible] از برای انکه

لون حاصل [illegible] اختلاط سودا [illegible] و غالب است که سودا از

مجمد حاصل [illegible] [illegible] در شرح کلیات [illegible] که لون فستقی بر [illegible]

[illegible] دلالت میکند [illegible] احتراق صفرا از برای انکه سودای که [illegible] برد حاصل

باشند یا صفرت طبقه دوم نیلنجی است و اولوی است که حضرت او

حضرت فستقی است و مشابه رنگ نیلی بود که در آب حل کرده باشند

واین بول نیز دلالت میکند بر برد مجمد اما برد درین اقوی است و فستقی و نیلنجی

میشوند در صبیان بفالج و یا تشنج از برای آنکه در بدنهای ایشان رطوبت

غالب است طبقه سوم زنگاری است طبقه چهارم کراثی واین هردو

لون دلالت میکند بر افراط حرارت محرقه و فرق میان ایشان آنست که زنگاری

مایل است به بیاض از جهت شدت حرارت و بخلاف کراثی اصل چهارم

از اصول لون اسود است و از اسباب او سبب اول احتراقست

باین طریق که یافته شود در بدن صفرای حاده پس احتراق کند جوهر او که

مخالط مائیت بول است از اخلاط و سبب اسود او محترق بحرارت است

جوهر ... باقی ماند و بعد از احتراق از رطوبت مائیه از تنشف شود ... سطح

... بعد ... اسود ... که سفت

سبب سوداست ... در آنکه محسوس شود و علامت سوداوی که حاصل

... است ... اول آنست که ... صفرا

96

کریافته میشود در بدن ماده بارده که تحلیل نکند چیز زیرا که مخالط با بشت بول است از اخلاط

جمود مسود است از برای انکه ابخره منقطع نشود در سطح او پس تکثیف کند جسم را

پس عارض میشود سواد او را بجهت حادث گردد سواد تیره را که او را برود رسد و علامت

سوادی که حاصل شود بسبب جمود یکی انست و امر است امر اول انست که با کمودت

باشد آمرود دوم انکه متقدم باشد اور البول اخضر عدیم الرایحه یا زود رایحه که دلالت کند

بر برد چون تمه ضت بسبب سیم حرکت ماده سوداویه است که تحریک کند طبیعت

ان را بر سبیل تنقیه و بحران و اخراج کند از طریق بول همچنانکه در حمیات سوداویه

علامتش انست که در روز بحران باشد و از عقبش خفت حاصل شود و متقدم سلامه

باشد اورا علامات که دلالت کند بر نضج ماده بسبب چهارم تناول شیئ صالح است

چون شراب اسود که طبیعت تصرف نکند در وی بیرون اید بحالت خود

مع بول و عدم تصرف طبیعت در وی یا بجهت سقوط قوت که بدست و لیکن

در غایت زوارت است یا از قلت بودن او است و باید بر قدر کفایت و دیر

چیزی [illegible] است اصل پنجم از اصول الوان [illegible] است و منقسم میشود بر دو قسم قسم اول

لو [illegible] است که معرق بصر است چون لون ابیض و غیر مشف است و نفوذ [illegible] میکند

در وی بصر [illegible] باشد [illegible] ما ورای خود را از ابصار [illegible] مشف [illegible] شود و [illegible] بول [illegible] باشد

[illegible] متقدم باشد اورا
[illegible] که دلالت کند
بر نضج ماده و چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بول
[illegible]
[illegible]
[illegible] از برای انکه [illegible]
میکند [illegible] بودن
طبیعت [illegible]
[illegible]

و اطلاق بیاض برو حقیقت نیست و دلالت میکند یا بر غلبه بلغم و برودت یا بر ذوبان

شحم یا اعضای اصلیه و علامت ذوبان شحم آنست که بول با بیاض و دسمی باشد

و سببش حرارت قویه است که از ادویه و سمومات بدن کند و این ذائب منجمد میشود

در قاروره و علامت ذوبان اعضای اصلیه چون عصب و عظام آنست که بول

شدید البیاض بود و این در آخر دق میباشد و علامتش ذبول و ضمور قوی است

قسم دوم لونیست که مشف است و آن بر دو نوع است نوع اول از مشف چیزیست

که او را مطلق لون نیست چون هوا و اجرام فلکیه و باز نمیدارد ماورای خود را اصلا از

ابصار نوع دوم از مشف چیزیست که او را لونیست چون ماء صافی و این نیز باز میدارد

ماورای خود را از ابصار مگر اندکی و نوع اول را ابیض نمیگویند از برای آنکه عدیم اللون است

ازین جهت ممکن نیست رویت او و نوع ثانی را ابیض میگویند و اطلاق ابیض برو

مجاز است از برای آنکه او را غیر بیاض فی نفسه لونیست و ازین جهت ممکن است رویت

او بخلاف هوا مثلاً و منعکس میشود شعاع از او و منعکس نمیشود از هوا و وجه مجاز است

که چون مثل این مشف را عارض شود تکاثف یا تفرق بسوی اجزای صغار بسیار شود

بسبب این اجزای مذکور سطوحی که مرئی شود و ابیض اما تکاثف چون یخ که عارض

شود آب را وقتی که منجمد گردد و یا تفرق چون برف که حادث گردد آب را وقتی که کف کند

97

اعضاء از زیادت و نمو بسوی نقصان و اضمحلال است و ذبول در عبارت ازین است ۱۲ از

ضمور بفتحتین بمعنی لاغر شدن ۱۲ از

[illegible]

و مردم گمان برند که سیاهی موجود است در آب و ظاهر است که خلاف آن و تفرقه این غلط است

[illegible] قسم سیاهی در بول با دلالت کند بر عدم تصرف طبیعت در آب جهت بطلان

[illegible] و استیلای برودت بر [illegible] ثقل نضج کرده [illegible] را بیش بیرون آید بول به رنگ آب جنس

[illegible] قوام بول است [illegible] جنس قوام یا رقیق است یا غلیظ یا معتدل میان هر دو [illegible] انکه

[illegible] بول رقیق است که اجزای محسوس [illegible] زاید بر قوام ما یجب باشد اگر نسبت به [illegible]

[illegible] است [illegible] باقی [illegible] اگر برسد غلیظ اگر برسد معتدل میان هر دو سبب

رقیق عدم نضج است یا کثرت شرب آب یا سده و مشارکت [illegible] و موضع سده [illegible]

و سبب غلیظ عدم نضج است یا نضج خلط مفرط الغلظ و علامتش تقدم افراط غلظ است

و سبب معتدل میان هر دو نضج است جنس سوم صفا و کدورت بول است و صافی آن را گویند

که متشابه الاجزای باشد و [illegible] بصر [illegible] نفوذ و کدر آن را گویند که متشابه الاجزا [illegible]

[illegible] و بعضی [illegible] بصر در آن نفوذ کنند و صفا از علامت نضج و سکون [illegible]

[illegible] و کدورت از [illegible] عدم نضج و شوران اخلاط و کدورت گاهی از جهت سقوط

قوت و از جهت ورم باطن میباشد و غلیظ مفارق کدر است با ستوای

قوام جنس چهارم رائحه بول است بول بی رائحه یا منتن است یا عدیم

[illegible] یا معتدل اما منتن دلالت کند [illegible] بر یکی از دو امر [illegible]

[illegible]

[illegible]

اخلاط اکر دوم قروح یا جرب در آلات بول و این اکثر در مثانه باشد از برای آنکه احتباس

بول بیشتر در وی بود و بسبب تاثیر قروح مثانه در افساد رایحه اکثر باشد و فرق میان امراض

مذکورین بوجوه است اول آنکه کائن از قروح آلات بول می باشد یا وجع در عضو

متقرح بخلاف کائن از عفونت اخلاط دوم آنکه کائن از قروح با قیح و قشور

میباشد بخلاف کائن از عفونت بحسب قوت مریض و ضعف او بیش و کم

میشود بخلاف کائن از قروح و اما عدیم الرائحه دلالت کننده است بر جمود اخلاط

و نجاست او از جهت سقوط قوت میباشد و این وقتیست که عاجز شود قوت

طبیعت از دفع خلط ما نعفن البول پس اگر باشد این در عقب بول شدید النتن

دلالت کند بر اعراض طبیعت از مقاومت مرض پس ناچار باشد از انتظار موت

و اما معتدل دلالت کند بر نضج ماده جنس پنجم زبد بول است و زبد در بول

حاصل میشود از رطوبات لزجه که مخالط اوست ریح خارج مع البول و دشوار است

بر وی این که خرق کند آن رطوبات را و بیرون آمد پس متعلق شود بول را زبد و عیب

که امتداد رطوبت لزجه حول ریح غلیظ است و هر چند این رطوبات لزجه او فرو ریاح

بمدود و اورا اکثر باشد بول از زبد بیشتر بود و کثرت زبدی و کبر و بطوء انفقار و

زوال او دلالت کند بر کثرت ماده غلیظ لزجه و غلبه ریاح جنس ششم

98

[illegible]

رسوب است و رسوب در لغت استقرار اجزای غلیظ در اسفل مایعات است

و در اصطلاح اطبا جوهر غلیظ از مایست و متمیز باشد از آن و بر دو نوع است یکی آنکه اسفل باشد

یا در وسط یا در فوق و اول را رسوب راسب گویند دوم را معلق سوم را غمام و اطلاق

میکنند رسوب بر غمام و معلق از برای آنکه غرض کلی از شناختن او رسوب متعلق میشود

و در وسط میباشد و غشائیه منع کند مانعی از رسوب نیست بجهت آنکه این صفت که بالقوه

در دست گفته میشود او را رسوب در رسوب یا دال است بر نضج ماده و انواع رسوب

محمود خوانند یا غیر دال بر وجه و انواع رسوب ردی خوانند و رسوب محمود را او علامت اول

بیاض از برای آنکه نضج بهاضمه است و فعل هاضمه تشبیه با عضاست و اعضا ابیضند

پس مناسبت ... نضج را و فضلات ... بلکه مشابه

و غیر آن از مجاری ... رسوب دوم ملاست

از برای آنکه دلالت میکند بر آنکه تمامی اجزای رسوب قبول کرده است نضج را سوم

استوا کالمتشابه الاجزا باشد یعنی بعضی اغلظ نباشد از بعضی چهارم اجتماع اجزا

از برای آنکه نشانه اینها نضج باشد ... اتصال بعضی به بعضی باشد مخالطت ریاح

بیول ... محمود ... قسم است افضل او رسوب راسب

است پس معلق پس غمام بر دو وجه اول آنکه غالب بر اعضا اجزای ارضیه

سست تا صلب وقوی بود وفضول مندفع بسهولت وقتیکه نضیج بود شبیه باشد باعضا
وغالب باشد بر وارضیت پس نشانش آن بود که متسفل شود وپس چیزیکه
ازو متسفل شود نیز ویکبار بود بنضج وجه دوم آنکه اکثر سبب تعلی ریح بود هر چند
که ریح بیشتر باشد تعلی بیشتر باشد وکثرت ریح دلالت کند بر عجز قوت از دفع ماده
ورسوب مذموم آنست که یافته نشود ودر اوصاف مذکوره آن نیز سه قسمت افضل او غمام
پس متعلق پس راسب واین وقتیست که طفو از جهت حرارت مصعده باشد از برای
99 آنکه همچنان که حرارت مصعد است ملطف نیز هست اما وقتیکه طفو از مخالطت ریح
باشد اجزای ارضیه که از شأن اوست تسفل باشد از جهت میل ریح بسوی فوق پس
راسب افضل از متعلق ومتعلق افضل از غمام بود از برای آنکه در بن هنگام ریح در تسفل
کمتر باشد وفضول مندفعه ورسوب ردی یا از اعضا باشد یا از رطوبات چه خبیث
در بدن محتبس که باشند ورسوب غیر این هردو که ائن از اعضا یا باشد از اعضای اصلیه
وانرا خراطی گویند یا نباشد پس اگر از اعضای اصلیه نباشد ودرد و نتنیست باشد
آنرا سویقی خوانند یا نباشد و نتنیست درد و آنرا لحمی گویند و خراطی یا از ظاهر عضو
باشد یا از باطن عضو پس اگر از ظاهر عضو باشد آنرا قشوری خوانند و اگر از باطن عضو
باشد پس این منفصل اگر اجزای کبار عریض بیاض احمر باشد آنرا صفائحی گویند

وابیض از مثانه واحمر از کلیه یا کبد باشد واگر نباشد اجزای کبار عراض پس اگر باشد
احمر انرا کرسنی خوانند واگر نباشد نخالی گویند وکائن از رطوبات بعضی مایل بحمرت
دلالت کند بر احتراق دم وبعضی گندمیست دلالت کند بر احتراق بلغم وبعضی اصفرست
ودلالت کند بر غلبه صفرا وبعضی اسودست ودلالت کند بر احتراق سودا وتمامی اینها
که مذکور شد در بولیست که انرا رسوب بود اما عدم رسوب را اسباب است اول عدم نضج
دوم سده سوم قلت ماده در رسوب در اصحا کمتر باشد از جهت خلو عروق اینها از خلط
واجب الاندفاع بسهولت واگر باشد رسوب عدیم الهضم بود وباشد از فضل غذا ومهزول
را نیز رسوب کمتر بود از جهت قلت فضول اینها خصوصا وقتیکه مرتاض باشند از جهت
کثرت تحلیل بسبب ضعف معده در بعضی وجوانی که تارک ریاضت باشند رسوب بسیار بود
واز انواع رسوب سنت رسوب ... معده بود ومخاطی که ثقل بود خلط خام
غلیظ باشد وبسیار باشد که بامثانه شود وعرق النسا ووجع مفاصل ودرد ...
مشاکلت ... ودر لون ... بود ومنهضم باشد اوما
ورم ومثانه بود اجتماع ثقل ومتفرق در بول بخلاف مخاطی ودر ... احکام ...
هفتم مقدار بول است بول یا اقل است از طبیعی یا اکثر از او یا مساوی او واسباب
کثرت بول بسیار است واز انجمله ... بمشروب ...

قوله از جهت
خلو عروق اینها از
خلط الخ از برای آنکه
قوت اعضا اصحا قوی
میباشد بر تلطیف
فضله غذا کنند ودفع
اینها از مسام بدن و
اخراج اینها بعرق ونخار
واعانت میکنند بر این
کثرت حرکات ... ۱۲
ودر ... حرارت ... زیراکه
... تحلیل
وقت ... بعرق
میشود ... زیراکه
... بسبب ترک ریاضت
فضول تحلیل نمیشوند
ودر بول ... ۱۲
... ماده ورم
... تنقیح
... ۱۲

۱۵۷

و حکم خوردن ممزوج بمشروب دارد و خوردن میوه‌های تر و از آن جمله است
ذوبان اعضا و خروج ذائب بطریق بول چنانکه در حمیات محرقه و از آن جمله است استفراغ
ماده محتقنه در بدن چنانکه در بحران ادراری و فرق میان بحرانی و ذوبانی آن بود که بیمار
در بحرانی بقوت بود و از عقب آن راحت یابد بخلاف ذوبانی و ایضا در ذوبانی حرارت
قویه بود و بول را از آنچه حاده باشد و در روز بحران نباشد و اسلم بول روی چون اسود
و غلیظ بحری بود که اعزر باشد یعنی استفراغ کرده شود دفعة کثیرا الا منقطعا
قلیلا از برای آنکه اول دلالت کند بر قوت طبیعت و ثانی بر ضعف طبیعت
۱۵۸
و اسباب قلت بول نیز بسیار است و از آن جمله است فرط تحلیل رطوبات
از جهت شدت تخلخل بدن و اتساع مسام او بحرکت مفرط و از آن جمله است
عیار رطوبات بدن از جهت فرط حرارت و این سبب غیر سبب اول است از برای
آنکه اول زوال رطوبت است بعد از وجود او و ثانی انتفای اوست ابتداء و از آن جمله
است سده که در مجاری بول منفصله بسوی مثانه است پس بیرون نیاید مگر رقیق
قلیل و باقی ماند غلیظ کثیر و از آن جمله است اسهال چه اسهال موجب انصراف مائیت
بجانب معده و امعاست و افراط قلت بول با غلبت تحلیل منذر است
باستسقا و دلایل ... ورم و سرفه و سواد و بیاض و غیرها بدلالت بول ...
باستسقا [illegible]

احکام بول را چو زده نظم درو سفتم   بهر تو جمع کرده جمیع برادران
تاریخ سال چونکه شنو ازو غنمت بدان   تا رو زه گیر چار صد و سی فزایدان

رسالهٔ بحران

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمد الله الحکیم الوهاب ونصلی علی رسوله محمد صاحب الحکمة وفصل الخطاب وعلی آله الاطیاب واصحابه الانجاب اما بعد میگوید بندهٔ مسکین محمد بدر الدین بن خواجه جمال الدین غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه که این فواید چند است مسمی به مختصر البیان فی ظهور ایات البحران ملتقطه از رساله مستغنی عن الاوصاف در نظر اهل انصاف جامع رموز این فن حاوی فواید نو و کهن جان حکمت بنیان مسمی بغایة البیان فیما یتعلق بالبحران تصنیف طبیب حاذق حکمت ناطق سرآمد اطبای جهان محسود اماثل و اقران یکتای زمانه بوعلی روزگار یگانه عصر جالینوس دوران حضرت استاذی حکیم علی حسین عم فیضه الی تعاقب الملوین که دست شفا بخشش همه دست اعجاز است ودم مسیحا بخشش امراض لا دوا را ... بر انداز روح علی عباسی مجوسی را بخواندنش ایمان کامل و روح بخشت

١٥١

مسیحائی او و عنوان ابی سهیل مسیحی باطل حسب اصرار و استبداد مردم دیره

از و هست تفتیش نکتین مروت مجمع فضایل کوشش حاجی حرمین شریفین حاجی

محمد حسین فرزه الله تعالی فی الدارین بکمال استعجال بنابر ضمیمه کردن رسایل

مطبوعه طبیه که اسرار قالب طبع بر آورده بودند در قالب تحریر در گرفته شد و ملتمس

الا با سالتماس بخدمت اصدقا اینکه اگر بر سهوی مطلع شوند باصلاح ان کوشند و بر ما

عفو پوشند بدانکه لفظ بحران یونانی است یا سریانی و معنی آن شدت نمودن

است و یا فصل خطاب و در اصطلاح اطبا عبارت است از کوشیدن

طبیعت با علت و بیان سبب در بدن بیمار تغییر عظیم ظاهر شدن بحالی که بهتر

باید تر و تشبیه داده اند مرض را بدشمن باغی و طبیعت را بپادشاه حامی و

بدن را بملک سلطان و یوم البحران را بروز مقابله قتال پس هنگام کارزار

لشکر سلطان را دفعه باید یکبار غلبه باشد تمام یا ناقص و یا بالعکس و این

اقسام تغییر هنگام بحران پیدا میشود همچنانکه در روز قتال از طرفین اسباب

جنگ و حرب مهیا باشد و امور خطرناک مانند آوازهای مهیب و خبرهای

وحشت آمیز و خوف و بیم بیش آید همچنان در این روز بحران هم اضطراب

و کرب و قلق عظیم و حرکات صعبه و شنیدن آوازها چون دوی و طنین و تشویش

اضعاف بمریض لاحق میشوند پس باید که بحران واقع شود و مریض را بهیچ وجه تحریک
نفرمایند زیرا که تحریک صناعی اگر موافق تحریک طبیعی شود موجب استفراغ مفرط گردد
و دران مخافت ضعف بل سلب قوت و هلاک است و اگر مخالف تحریک طبیعی بود
تشویش در افعال طبیعت واقع گردد و طبیعت از فعل تام خود که بدون عایق
و مانع بود باز میماند و بحران جید و اخراج ماده و استیصال مرض بوجه اکمل نمیشود و
ازین وجوه در روز بحران از مسهلات و مشوشات بل از محرکات ممانعت فرموده
اند حتی که اگر مریض متحمل باشند غذا نیز ندهند و الا بقدر ضرورت و مقتضای
وقت غذای لطیف سریع الهضم بکار برند فایده بدانکه بحرانیکه بدم زمامه
بود بر پنج نوعست بقی و اسهال و رعاف و ادرار و عرق و بحران
که بعرق و ادرار بود ناقص باشند چرا که لطیف منه دفع میگردد و غلیظ باقی میماند
و بحرانیکه بقی یا اسهال یا رعاف بود تام باشند فایده بحران [illegible] اعراض
لازم است مثلاً اگر در روز بحران شود علامات و اعراض بحسب مقدم شوند
و اگر شب واقع شود در روز ظاهر گردند و هر یک را از استفراغات خمسه علامات
جداگانه مقدم شوند مثلاً علامت قی ضیق النفس و غثیان و تقلب نفس و
تلخی دهان و دوار و فم معده و اختلاج ان و تاریکی چشم و سقوط نبض و اختلاج لب زیرین

وعلامت اسهال درد امعا و ثقل بدن و تمدد شکم و میل بطرف اسفل

و رفع شکم و درد معده و تهیج وانصباغ براز و قراقر امعا و عدم علامات قی و رعاف

و غیره و نبض صغیر و قوی و صلب بودن و علامت رعاف ثقل سمع و دوی

و طنین و اشتعال سر و خشک و تبارق رو برودی چشم و خارش بینی و ضربان

رگهای سر و بودن مرض صفراوی یا دموی خصوصا وقتیکه بیمار جوان باشد

و علامات ادرار ثقل مثانه و غلظت و کثرت بول و عدم اسهال ماده

بطرف دیگر و در زمستان بیشتر از دیگر فصول افتد و علامت عرق

انتفاخ بشره و رنگینی بول بروز چهارم و غلظت آن بروز هفتم و موجبات

نبض و تنبیه بر علامات استفراغات همیشه متوجه باشند اگر طبیعت بقوت

دفع ماده نماید عین مقصود و مراد است و الا گاهی طبیب حاذق را احتیاج باعانت

طبیعت شود در صورتیکه طبیعت مهیا کند ماده را برای اخراج و بسبب ضعف خود

استیصال آن نتواند کرد فائده بدانند که هر مرض را که آخر بسلامت بود چهار مرتبه

میباشد ابتدا و تزاید و انتها و انحطاط بحران در انحطاط میشود و بحران تام در وقت

انتها باشد و آنچه در ابتدای مرض افتد مهلک است و آنچه در زمان تزاید آید ناقص

و ردی بود و بدانکه در ایام مرض بعضی روزهای بحران باشند که آنرا ایام الباحوریه

سله
بیمیان و دیدن بیمار در جدا
بشمار و ادرار و تنبیه
غسل ... او ... و ... ث
بتن مرض گذارند ... نبیه
و ... ماده و ادرار ... ان
... نماید علامت
مدفع ... سله
... ۱۲ ...

102

گویند و بعضی روزهای بحران دهند که بحران کلی خواهد شده است ایام الانذار گویند و

بعضی روزها از باحوری باشند و نه از انذار اما بحسب اختلاف بحران دران روز واقع

میشود و از ایام واقع فی الوسط گویند اما ایامیکه دران بحران افتد تام و نیک

باشند یازده روز از چهارم و هفتم و چهاردهم و هفدهم و بیست و یکم و بیست و چهارم

و بیست و هفتم و سی و یکم و سی و چهارم و سی و هفتم و چهلم بنابر تسهیل حفظ

مبتدیان درین دو بیت یاد کرده شد نظم دال زا دیا و دال و کاف و کا +

کاف دال و کاف زا میدان یقین + لام الف یا لام دال و لام زا +

میم ایام بحارین یاد کرین + و ایام واقع فی الوسط شش روز از سوم و پنجم

و نهم و یازدهم و سیزدهم و هفدهم و ایامیکه دران بحران ناقص افتد و بارنج و خطر

باشند هشت روز ست ششم و هشتم و دهم و دوازدهم پانزدهم و شانزدهم و هژدهم

و نوزدهم و ایامیکه دران بحران [illegible] نه روز ست بیست و دوم بیست و سوم

بیست و پنجم بیست و ششم بیست و هشتم بیست و نهم سیم سی و دوم

سی و سوم سی و پنجم سی و ششم سی و هشتم سی و نهم و جهت تسهیل حفظ

مبتدیان جدول [illegible] میشود

جدول ایام [illegible] الوسط و خلافی [illegible]

[illegible]

تسهیل حفظ موافق معمول اکثر اطبای نامدار

۱	بحران	۱۱	بحران جید	۲۱	بحران محمود	۳۱	بحران
۲	خلافی	۱۲	مسهل بلاخلاف	۲۲	مسهل بلاخلاف	۳۲	مسهل بلاخلاف
۳	بحران	۱۳	بحران محمود	۲۳	مسهل بلاخلاف	۳۳	مسهل بلاخلاف
۴	بحران	۱۴	بحران جید	۲۴	بحران	۳۴	بحران
۵	واقع فی الوسط	۱۵	خلافی	۲۵	مسهل بلاخلاف	۳۵	مسهلی
۶	بحران ردی	۱۶	مسهل بلاخلاف	۲۶	مسهلی	۳۶	مسهل بلاخلاف
۷	بحران محمود	۱۷	بحران	۲۷	بحران	۳۷	بحران
۸	مسهل بلاخلاف [illegible]	۱۸	بحران	۲۸	خلافی	۳۸	مسهل بلاخلاف
۹	بحران	۱۹	یوم مسهل بلاخلاف	۲۹	مسهل بلاخلاف	۳۹	مسهل بلاخلاف
۱۰	یوم مسهل بلاخلاف	۲۰	بحران	۳۰	خلافی	۴۰	بحران

103

فایده بسیار باشد که در امراض حاده تا سه یوم علامات بحران میماند پس درین سه روز هر کدام روز که علامات بحران زیاده باشند همان روز را یوم البحران باید شمرد و خصوصا که یوم الانذار نیز بران گواهی [illegible]

[illegible] آنچه که گفته میشد از تقدما [illegible] در امراض حاده واقع میشود و اما در امراض

[illegible]

[illegible]

[illegible] از چهارده سال تا بیست صحت

[illegible] سال [illegible] ششم و ششصد و [illegible]

[illegible] بحران [illegible] که در عقب یوم النوبه روز بحران می‌باشد [illegible]

[illegible] بحران [illegible] روز نوبه [illegible] احتیاط کنند که در وقت [illegible]

[illegible] واقع نشود و فائده [illegible] اکثر [illegible] که اگر حدوث مرض [illegible] از انتصاف

[illegible] حسب [illegible] تمام میگیرند و اگر بعد انتصاف نصف النهار

باشد ترک میکنند [illegible] که یوم [illegible] از نصف النهار

تا نصف النهار دیگر است [illegible] اکثر امور مذکوره [illegible] وقوع

بحران و حساب [illegible] روز حدوث مرض مع اختلاف طرق [illegible]

البیان فی ما یتعلق بالبحران مذکور است [illegible] برای تعلیم مبتدیان و حفظ [illegible]

مرقوم شد والحمد لله اولاً و آخراً [illegible] تمام شد [illegible]

[illegible] علی [illegible] صحت

[illegible]

ریاض الادویه

ریاض الادویه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق لکل داءٍ دواءً و جعل حبیبه لعلل
القلوب شفاءً صلی الله علیه و آله و سلم و اصحابه الاخیار
تسلیماً کثیراً ابداً بر ضمایر صافیه محجوب نماند که این نسخه ایست
محلی العبارات جلیله و مسمی ابه ریاض الادویه که بقلم شکسته ۱۵۸
زبان ترتیب و بیانش بر مقدمه و دو باب و خاتمه نهاده مقدمه
در کیفیات ادویه و غیر آن باب اول در ذکر ادویه و غیر آن
باب دوم در ذکر ادویه مرکبه بر ترتیب حروف مذکوره و خاتمه
در امتحان جودت و ارادت تریاق فاروق و غیر آن قطعه
به صد و چهل و شش شد این رساله تمام بنام عاطفت
شاه معدلت آیین سکندر آیین دارالسلطنه همایون بنیاد

که کان دانش و فضیلت منبع تمکین شخصیت که فلک می‌نوید
القابش سپهر لطف و کرم آفتاب دولت و دین زحل ملی غلامان
درگهش باشد که بر افراخت از آنکه نه سر معلیش نموده میل صبوحی
چو صبح عیش از مهر فلک زهره زلی آورده ساغری زرین جبین
ماه ندارد فلک که فرسوده ... ستاره او نیست که سوده ماه جبین
کمان دولت او تا قضا بزه کرده بقصد دشمن او تیر چرخ کرده کمین
چو یوسف ز دل و جان دعای او گویند عجب مدار که روح الامین گوید
آمین [illegible] مباد دشمن او در جهان و باقی باد زمان دولت او
تا بود زمان و زمین [illegible] در بیان مراتب کیفیات ادویه و غیره
آن را باید دانست که هر چه وارد می‌شود در بدن از اغذیه و غیره و منفعل
میگردد از حرارت غریزی خالی از آن نیست که احداث می‌کند در بدن
کیفیتی هر چیزی که از آن راست یا نمیکند اگر احداث نمی‌کند آن
چیزی را معتدل گویند و اگر احداث میکند و محسوس می‌شود یا نمی
شود اگر نمی‌شود گویند که در درجه اول است و اگر می‌شود تا ضرر نرساند از
تکرار تناول مقدار و اگر تغییر پیدا کند تغییر کننده تناول و تکرار آن بدرجه دوم

بود خواه سرد خواه گرم وانچه تغییر فاحش پیدا کند در بدن انسانی آن
دوا گرم یا سرد در درجه سوم بود و در درجه چهارم و چیزی که در درجه چهارم است
دوا سمی گویند وان چیز غیر سم است زیرا که قتّال دوا سمی به کیفیت
است و قتّال سم بصورت نوعیه واطلاق سم بر و تشبیه است ورا السم
هلاک والا در حقیقت دوا است و هر چیزی را سه مرتبه اعتبار کرده اند
دو طرف عالی و سافل و متوسط مانند چون زنجبیل واگر بماده فقط
است ذوخاصیه و ذوخاصیه اگر موافق طبیعت بود پازهر گویند
واگر مخالف طبیعت بود سم تاثیرش بماده و کیفیت است پس
105 اگر قوت غذاء غالب است غذاء دوائی گویند چون زیره واگر بکیفیت
وصورت است دواء ذوخاصیه گویند چون کاسنی واگر بماده وصورت
است دواء ذوخاصیه مانند چون روغن گاو واگر بماده کیفیت
وصورت پس اگر قوت غذاء بر و غالب است دوائی ذوخاصیه
چون بودینه ماءِ و غذای لطیف می باشد و غلیظ می باشد و هر یک
ازینها صالح الکیموس می باشد و فاسد الکیموس و هر یک ازینها
کثیر الغذاء می باشد و قلیل الغذاء غذاء لطیف آن را گویند که متولد

شود از خون رقیق از جهت غلیظ عنصر لطیف بر ماده او

چون شراب و غذا و غلیظ آن را گویند که متولد شود از آن

خون غلیظ از جهت غلیظه عنصر کثیف چون گوشت گاو

و صالح الکیموس آن را نامند که متولد شود از و خلطی که بدن

را سزاوار باشد چون انگور و فاسد الکیموس آن را گویند که متولد

شود از و خلطی که بدن را سزاوار نباشد چون ترب و کثیر الغذا از

را نامند که اکثری از و جزو بدن شود چون گوشت تعلی یعنی قلیه

و قلیل الغذا آن را گویند که کمتری از و جزو بدن شود والله اعلم با

الصواب باب [illegible] و دیگر ادویه مفرده بر ترتیب حروف

تهجی [illegible] ابریشم [illegible] ابریشم [illegible] ابیک [illegible] ابریشم

نامند معتدل است در گرمی و سردی و بعضی گویند [illegible] و گویند

در خشکی و تری [illegible] دل و دماغ را قوت و بهذا [illegible] روح را قوی دارد

و روشنی چشم بیفزاید و بدن را فربه کند و نیکو و تمام ازو مقدار شربتی

از و یکدرم است [illegible] چون [illegible] باب بادیان سوده

در چشم کشند بیاض و شب کوری را ببرد [illegible] بار سرو گوش

سیاه رنگ و فربه چون و گویند سوه نامند
در ظرف آهنی بر روغن زیت یا کنجد چندان جوش دهد که لون روغن
سیاه شود دو نیم گرم در گوش چکانند از الم گرانی گوش کند و اگر
دو مثقال از او بکوبند و بیزند و به ده مثقال عسل سرشته و بیست
مثقال روغن گاو در آن افزوده بلیسند خون حیض را براند و بچه
بیندازد و تنگی نفس را سودمند است و مضرست بجگر
کیرا دارچینی ابل ستر شیوه اوست چون بشمش
بسوزانند و در بینی دمند رعاف را دفع کند و چون لعابی که او در
سطح ظاهر کند مجلس است و اگر در چشم چکانند شب کوری کاد
را سود و ابن آوی شغال سیال چون زبانش در خانه
هر که بگذارند در میان اهل آن خانه جنگ افتد و چشم راست
او را هر که با خود دارد و چشم زخم بوی نرسد ابن عرس
راسو بول چون مغز سر او را با سرکه آمیخته به مصروع دهند
سودمند آید و اگر بر جای نیز و نقرس طلا کنند نفع دهد و طعامی
که در او زهر باشد چون ابن عرس ببیند فریاد کند و موی اندام

او داشت باشد آیا ... شرب ه شیشه ... ۳ ... معجون

بسوزانند و جلا به کرده و جراحت بها باشد سود مند آید ... اثمد [illegible]

... است که ... تشنج او ... ه محموره ... او

[illegible] ... خفقان ... [illegible]

... بالشکر ... و دل ... معده را قوت ... و ... [illegible]

را سود مند آید و حماض او ... اگر در رجبه و کلف ... با ... [illegible]

... و طلا کند و شربت او خفقان را که از حرارت باشد مفید

بود و صفرا ... استسقا و مالیخولیا را سود دهد و دل را قوت دهد

و ... [illegible] ... اثمد ... [illegible]

... چون در چشم کشند آب ... چشم را باز دارد و ...

صحت چشم کند اجاص ... الو حامض او ... [illegible]

... شکم ... و ... مایل ... است ... اول ... معده

و مسهل صفرا است و استعمال حامض او بیشتر است از حلو و صمغ او ...

مقطع ... است و مضمضه با آب ... [illegible]

[illegible]

اخثاء البقر — سرگین گاو — گوید محلل اورام بود خصوصا اورام
مغابن و حلق و انثیین و چون مستسقی بقدر نوره بر موضع ورم طلا
کنند و چندان در آفتاب نشیند که خشک شود نفع تمام دهد اذن
الفار — مرزنگوش است گفته شود اذخر گور گیاه و خلال مامون
رومیان و سونهی و گند هیل گویند — سرخ رنگ و باریک
و خوشبوی — گویند سنگ گرده و مثانه بریزاند و ادرار بول
کند و حیض براند و باد را تحلیل دهد و مضر است بگرده — کلابست
107 بوزن او قصب الذریره — یک مثقال از کاکیا — نسج عنکبوت
کلانس خانه — مگر ایکا عابه چون بر جراحت شمشیر و کارد وگذارند
خون باز دارد و جراحت را نگذارد که ورم کند و چون با سرکه تر کرده برد
نابیل را به گرداند و چون فتیله ساخته بسیاهی دوات یا سفیده تخم
مرغ تر کرده در رعاف بینی نهند رعاف بینی را سودمند آید ارز
برنج — چاول سپید رنگ رومی را علاف دارد و بدن فربه کند و زحیر را
نفع دهد و مضر است با صاحب قولنج — شیر و شکر ارنب —
خرگوش است — تونتغان — برگ رنگ سیاهی زند و بیابانی باشد

لحم او — بعضی گویند — پنیر مایه او را چون زنان بعد از طهر سه

روز بنیر که خورد منع آبستنی کند و چون زن عقیم باشد بعد از حیض فرزجه

ساخته بر دارد حامله گردد — آزاد درخت — هم گویند از کبار شجره معروف

است در زمین هند بسیار بود — اخر نوشت او تنقیح سده کبد

کند و اعضا را قوت دهد چون با آب برگ او موی را بشویند موی

را سیاه و دراز کند چون بعسل شیرین کرده بیاشامند قولنج را بگشاید

و اگر بچگان پی آنکه شیرین کنند در غبت نمایند جرب و قوباء و خارش

و سوزش چشم را ببرد و جمیع جوششهای را نفع دهد — اسفیداج الرصاص

ملی — سفیده کاشغری گویند — پاک و سفید و خوشبوی

چون بشویند و نبات سوده در چشم کشند جرب و خارش و سوزش چشم

را ببرد و چون بموم کافوری و روغن گل مرهم سازند جراحت ها را

مرهم آرد و بشره و عقل را دفع کند — اسارون — بعضی گویند

محلل فضلات طحال و مفتح سده کبد و مسکن عرق النسا و وجع الورک

بود و علت بارد را که در اعضای باشد نفع دهد و سه مثقال از و با ماء

العسل اسهال بلغم کند و ادرار بول و حیض کند و علل [illegible]

تازه بسرشته ودر میان دو سرقی طلا کنند نفع و تمام آرد و گویند مضر است

بشش موبر است بوزن او زنجبیل اسطوخودوس

شاهتره دهارو ودماغ را از اخلاط پاک گرداند وصرع و

معده ودماغ را و دوار را سود مند آید و باور تحلیل دهد و مره سودا و بلغم

لزج را براند سه درم و بعضی گویند یکدرم و نیم و مضر است بشش

کثیرا است بوزن آن افتیمون است شبویش ونعیری

بذر قطونا گویند دکویند وگویند معتدل است در خشکی و تری

108 در رفع حرارت کند و تشنگی فرو نشاند ولعابش چون مضمضه کنند خشکی

دهان و جوشش زبان را که از گرمی بود دفع کند و چون با آب کشنیز تر

آمیخته زنی را که سوزاک باشد به پنبه کهنه بردارد نفع دهد و مردان را

که سوزاک بود چون آلت خود را در آن نهند سود مند آید و شربتی

از دو درم در تلیین و ترطیب خرقه خام شیره کشیده است اسفاناخ

پالک نامند گویند در سردی و گرمی سرفه خشک و درد

سینه را نفع دهد و طبیعت را نرم گرداند و از معده زود بگذرد و سرفه سرد

مزاج را مضر است فلفل زردار چینی اسقیل بصل الفار

بسیار مفاصل گویند و بسیار درشتی بشره گویند و در میان نرگسهای بسیار
بود و ح که بغایت خرد و رسیده بود و گویند ... گویند چون
منقع کرده یکمثقال ازو بده مثقال عسل خوابانند سعال نرمی
بلغم لزج و صلابت سپرز را و استسقا را نفع دهد و تقویت معده کند
و بول براند و منقع چنان سازند در میان خمیر گندم کرده و در گل گیرند
و در تنور تافته نهند تا پخته گردد و پس از خمیر بیرون آرند و پوست
ازو باز کنند و با کارد یا تیغ دو پاره ساخته و در رشته کتان کشند
چنانکه از همه دور باشد و در سایه بیاویزند تا خشک شود و آس
مورد گویند ... و بعضی گویند ... چون آب برگ او بشربت
صندل آمیخته کرده میل کنند عرق و خون که از جمله اعضاء روان
بود باز دارد و کوفتت اعضاء را که از ضرب یا سقطه باشد نفع دهد
و چون برگش را کوفته بیخته بر سوختگی آتش بپاشند سودمند آید
و چون عصاره برگ او را در چشم کشند باصره را قوت دهد و آب
رفتن چشم را زایل کند و در آب آن نشینند خروج مقعده و بیرون آمدن رحم
را مفید بود و شربت ثمره او از حب الآس گویند ... و ...

کنند و سرفه و طپیدن دل را مفید بود و شکم ببندد و تشنگی فرو نشاند اسد

شیر سوت . باطلونا منند هر که روغن پیه او بر تن بمالد

جانوران درنده دیگر همه از وی بگریزند و با او ضرر نرسانند و هر که مقداری از

پوست او طایفه ساخته بر سر طفل نهند اگر صرع داشته باشند نفع

رساند اما پوست نو باشد و پیه او باه را شکند اگر بر تن بمالند اشنه

الک چهاره گویند . گویند در گرمی و سردی . و چون

بجوشانند و در آب آن نشینند حیض براند و درد رحم را تسکین دهد و چون

بخور کنند صرع و اختناق رحم را تسکین دهد . مقوی دل و معده

و محلل اخلاط بود و منی بیفزاید و باه برانگیزد و کمر و گرده را محکم سازد

و مضر است برودت آن . انیسون است . از ده یکدرم

است تا دو درم اشق . لزالذهب . کندر گویند

چون یکدرم از او در پنج درم سرکه حل کرده میل نمایند نشده جگر بگشاید و

سنگ گرده بریزاند و ورم سپرز را بگدازد و چون با عسل خلط کرده رغبت

نمایند وجع المفاصل را و عرق النسا را نفع کند و کرم معده را بکشد

و چون در آب گشنیز حل کرده نیم کرده در چشم چکانند بیاض را ببرد

و مضرست بگرده ... ازو فاعست اشنان ... اسلان نامند

چون دو مثقال ازو بجوشانند و صاف کنند و بعسل شیرین کرده ... بیاشامند

بول بگشاید و حیض براند و بچه بیندازد و در استسقا نافع است و حد اصل السوس

بیخ مهک و بهترین وی تر و شیرین بود ملین ... خشونت حلق

و سینه و قصبه و شش را نافع بود و دفع تشنگی کند و سوزاک و جرب

مثانه و انواع سرفه را سودمند آید و چون در وقتی که تازه باشد عصیر

کرده بکوبند و آبش را در وقت نیم گرم در چشم چکانند ناخنه را ببرد

ازو وزن درم تا سه مثقال است اصل القصب — بیخ نی گویند باعتدال

باعتدال نزدیکست چون بکوبند و بیامیزند بعسل ... و قدری با

روغن زنبق ضماد ... پیکان مانده باشد بگذارند

پیکان را بیرون آرد و اگر کوفته بیخته بسرکه طلا کنند ... اصل البنفسج

و حد و از خاکستر بیخ با آب حنا و املج و قدری روغن ... بر سر نهند

ضماد سازند موی را برویاند و قوت دهد و حد اصل الکبر کبر گویند

چون پوست بیخ او را ببرند و بسرکه ... بر سپرز طلا کنند سود دهد

و چون با سرکه سوده بر کلف و بهق سفید مالند نفع رساند اصل خصی الکلب

بسواک است گفته شود اظفار الطیب ناخن و یو و ناخن پری

نکه نامند گویند چون دود زیر خورده و دکنند حیض بگشاید و اختناق

رحم را نافع آید افربیون فرفیون است گفته شود افسنتین

معده سرد و درد چشم را که مزمن شده باشد نافع بود و اسهال صفرا کند و بول

را قوت دهد و رنگ روی را صافی کند و گزیدگی عقرب را سودمند آید بواسیر

و شقاق مقعد را دفع کند و اگر بکوبند و بیزند و با آب کلم و مقدری روغن بابونه

سرشته نیم گرم ضماد کنند صلابت معده و سپرز را ببرد و گویند صداع ازو

مستبکی است بوزن او اسارون و نیم وزن آن پوست هلیله زرد

از و یکدرم تا دو درم افیون آن که چون در آب گرم اندازند زود حل

شود گویند است چون بکوبند و به پرنده و بر زده

تخم مرغ سرشته بر نقرس طلا کنند نفع دهد چون در روغن بنفشه و بادام

گرده نیم گرم در گوش چکانند درد گوش را زایل کند از و یکدانگ

تا دو دانگ است و دو درم از و مهلک است فلفل و زعفران و روغن

اقاقیا عصاره قرط است تخم خاریست که ادیم بوی دباغت کنند

سم چون یکمثقال از و درم پنج مثقال شربت حب الآس حل کرده

میل کنند شکم را ببندد و نفع عظیم دهد و اگر در آب کشنیز تر حل کرده طلا کنند
ورم‌های گرم را سودمند آید و اگر نبات مات سوده در چشم کشند روشنی چشم
بیفزاید اقلیمیای از خبث الذهب است و گفته شود اقلیمیای
فضه چرک نقره است گفته شود اکلیل الملک آ و چون بجوشانند
و صاف کنند و بغایت شیرین کرده بیاشامند اورام صلب را که در مفاصل
و احشا بود نرم گرداند و درد معده را سودمند آید و مضر است بانشیمن
فلس است البیه و نیه فیرق گویند چون بکوبند
و نیم گرم بالای سپرز طلا کنند صلابت سپرز را دفع کند و مضر است بمعده
فلفل و زنجبیل الملح امله گویند و بعضی گویند مقوی دل
و معده بود و اشتها پیدا کند و بواسیر را قلع کند و موی را جلا دهد و روشنی
چشم آرد از و سر درم است و مضر است عسل است مصفا
امعاء الارض خراطین است و گفته شود انبرباریس از نک
خوانند معده و جگر گرم را قوت دهد و دفع قی و تشنگی کند و سحج را نافع
بود و مضر است بسرد مزاج جلابست حب الرمان الجبلی
ب امنقی قروح شش و دافع بواسیر و حابس دم بود و طبیعت را

چون بکوبند ... الخرو ازو یکمثقال است تا دو مثقال ... لازم دارد

و با شیر تازه بیاشامند باه برانگیزاند و چون با عسل آمیخته بر قضیب طلا کنند

قضیب را سطبر گرداند و چون با سکنجبین رغبت نمایند ورم سپرز را و درد

گرده را نفع دهد و گویند مفرح گرده است ... کتیرا بوزن آن بدل کننده

نیم دانگ تا یکمثقال است انیسون ... بادیان رومی

گویند ... بول براند و استسقا را نفع دهد و ادرار حیض و عرق کند

و تشنگی بنشاند و سده جگر بگشاید و نفخ را ببرد و شکم بربندد و اسحق گوید

مضر است با معاء ... بدلش رازیانج و بوزن آن کراویه ... ازو یکمثقال

تا دو مثقال است انزروت ... اسهال بلغم لزج و صفرا کند و چون

در سفیده تخم مرغ پرورده صلایه کنند تا همچون غبار شود پس در چشم کشند درد

چشم را نفع دهد و چون با موم کافوری و روغن گل مرهم کنند جراحت را

درهم آرد و مضر است برووه ... صمغ عربی است بوزن آن صبر

یکدرم تا دو درم است انفحة الارنب ... پنیرمایه خرگوش

و چون نیم دانگ ازو بخورد و یا کودک را دهد از صرع ایمن شود و چون زن

یک مثقال ازو بگیرد و بشیر و نیم دانگ مشک سوده بعسل سرشته بعد از

انکه از حیض باک شود و برواز دالبستان شود و فرزند نزینه آرد النفحة الابل

پنیر مایه شتر گویند چون مقدار نخودی در آب نیمگرم حل کرده بیاشامند

باه را قوت تمام دهد آنبه نغزک انب گویند حامض

گویند طبیعت را قبض کند و صفرا افزون آید و قسم حلو عطش کند و حلو ترش

گویند بعضی گویند سیده رنگ روی را افروزد و بدن فربه کند و طبیعت

نرم گرداند و مرشش نزدیک است باعتدال و دفع صفرا کند و دل و دماغ را

قوت دهد آورز بطه چون روغن بیبه او بر سفره مالند بواسیر و شقاق

مقعد را نفع دهد و چون با سفیداج مغسول مرهم ساخته بر لب طلا کنند

تشقق لب را دفع کند اهلیلج اصفر هلیله زرد گویند

چون با گلاب یا با آب سوده در چشم کشند آب رفتن چشم را نفع دهد

و چون ده مثقال از پوست او در یک پیاله آب حل کرده بجوشانند

تا به نیم یا کمتر آید صاف کنند و پانزده مثقال شیرخشت در آب حل

کرده صاف کرده نیمگرم بیاشامند اسهال آرد صفرا را و اندکی نیز برآرد

و مضر است بسفل ص در سفوف قند سفید و در مطبوخ عناب

و سپستان است و شربتی از او در مطبوخ از هفت مثقال تا ده مثقال

از

است و شربت ازان از دو درم است تا چهار درم اهلیلج اسود — هلیله
سیاه نامند — چون با آب بادیان سوده در چشم کشند
روشنی چشم بیفزاید و چون ده درم ازو اختیار کنند اسهال سودا کند
و چون با شیر زنان نفع دهد و چون بروغن بسیار بریان کنند شکم ببندد و مضر
است بجگر — عسل اهلیلج کابلی — هلیله کابلی گویند فربه
چون در آب اندازند بنه نشیند — بعضی گویند باعتدال
بلغم و سودا براند و عقل و حفظ بیفزاید — منقوع از پنج درم تا ده
درم است و مضر است بسردی — عسل است ایل — گوزن چون
شاخش را بسوزند و دو مثقال از شاخ او با قدری کتیره میل کنند
قرحه امعاء و نفث الدم را و اسهال و سیلان رطوبت رحم و صلابت
معده و سپرز را نفع دهد و چون سنون سازند دندان را سفید سازد
و چون با سرکه مضمضه کنند درد دندان را دفع کند و چون بروغن گاو
سرشته بر شقاق دست و پای مالند سودمند آید چون پوست آن را
دود کنند و با خود دارند اگر بدن جانوران گزنده در امان باشند ایرسا
بیخ سوسن آسمانگون است — چون دو مثقال و نیم ازو کوفته

پخته بده مثقال ماء العسل آمیخته میل کنند سینه و شش را

از اخلاط غلیظ پاک گرداند بول براند و عرق النسا را و وجع الورک

و نقرس را نفع دهد و چون با آب گرم بخورند و خود را بروغن بابونه

ضم سازند بر صلابت معده و با سپرز و با جگر و با رحم ضماد کنند سود مند آید

و مضرست بشش [illegible] عسل است [illegible] بابونج

بابونه [illegible] و بلا حدب و مفتح بود و تلطیف ماده کند و ورم

صلب را نرم گرداند و درد عصب بلغم و سوداوی را سود مند آید و سنگ گرده

و مثانه بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را

قوت دهد و چون با آب سرکه جوشانیده و [illegible] سر بخار آن دارند چشم

را از اخلاط ردیه پاک گرداند و [illegible] مضر است بحلق [illegible] عسل [illegible]

[illegible] پنج مثقال تا سه مثقال است بادرنجبویه [illegible] بالنکو [illegible] دل

و جگر و دماغ را قوت دهد و جمیع مرض بلغمی و سوداوی و خفقان را زایل

گرداند و جرب را سود مند آید و فواق را دفع کند [illegible] وه درم است

ل در تفریح بوزن آن ابریشم باقلا [illegible] با عسل [illegible] گویند معتدل است

و غذا بد دهد و گویند معتدل است [illegible] الدم را نافع بود

[illegible] ادرار بول کند با قلاع مضر بمثانه است بدل [illegible] اصلاحی وزرد

[illegible] نیز نیکو باشد چون ده درم آرد در آب یا در گلاب

[illegible] کرده بیاشامند حیض براند و بچه بیندازد و دفع جمیع سمها کند و

[illegible] بول و عرق النسا را نافع و نهد و بواسیر را نافع و سنگ گرده

و مثانه بریزاند و مضرست بسر اشق است بوزن آن

سکنجبین و نیم وزن آن جاوشیر یا زهر حجر التیس است کوفته شود

بادنجان مولد سودا و محدث بواسیر بود و درد معده و تهیگاه پیدا

کند و چون او را بنوک کاردی زده در نمک آب گذارند یا در نمک

آب دو سه جوش دهند بروغن بادام یا روغن کنجد بریان کرده

با سرکه چاشنی داده خورند مضرتش کم گردد و رنگ کابلی و بادرنج

کابلی بادرنگ چون ده درم از آن کوفته بیخته

بیک پیاله شیر تازه بیامیزند و بیاشامند حب القرع بیندازد

و مضرست برودة کثیرا بوزن ترمس و دو دانگ حنبله

[illegible] و نشان کزبرة البئر بگرمی و خشکی مایل است گرچه

با سرخی زنند برگش سبز بود و سیاه و [illegible] را از فضول غلیظ

پاک سازد و بلغم و سودا را دفع کند و یرقان [illegible] را

نفع دهد و مشیمه بیرون آرد و بول و حیض براند و [illegible]

براند و ضیق النفس و بحة الصوت و سعال [illegible] نفع دهد

بسبزی [illegible] مثقال [illegible]

آن رب السوس [illegible] قدرت بخورد و [illegible] گرم [illegible]

دارد و [illegible] را نفع دهد و سینه و شش را از اخلاط غلیظه پاک گرداند

[illegible] آید و [illegible] سودا [illegible]

[illegible] بگیرد و [illegible] ارسال [illegible]

[illegible] بول و حیض

[illegible]

[illegible] کلاغ نامند

[illegible] پاک گرداند و [illegible]

[illegible] نفع دهد و [illegible] و [illegible] و دارو

چاره کند [illegible] مثقال [illegible]

در سیده [illegible] گویند [illegible] گرم را دفع کند بحة الصوت را

نفع دهد سه درم بوزن آن بذر الخبازی بذر الرطبة سنبت
نفاخ و مقوی باه بود و مدار شیر کند بپنج درم بوزن آن
تخم شلغم بذر الجرجیر تخم تره تیزک گویند منی بیفزاید
و عسر بول را نفع دهد و نفوط و مضر است بمثانه کثیرا
یک مثقال تا دو مثقال بوزن آن تخم الکراث بذر الفرفخ
تخم خرفه لونک کا بیج حرارت جگر و تب
ها حاره را نفع دهد و سرفه که از حرارت بود دفع کند و تب
دقی را سود مند دارد بپنجدرم تا ده درم نصف وزن
۱۶ او بزرقطونا بذر الجدر تخم زردک کاجر کا بیج باه را قوت دهد
و بول براند و ادرار حیض کند اجفان و قدمین را سودمند آید
بیک مثقال تا ده مثقال بوزن آن انیسون بذر الکراث
تخم گندنا سیاه و فربه فواق بلغم را دفع
کند و بواسیر را نفع دهد و گزیدگی جانوران را سودمند آید و مقطع
منی بود عسل ۲ درم بذر البنج هر تنگ و بنگ دیوانه مانند
٥ خراسانی اجوائن گویند ه که سپید بود ت ۱ گویند سه عقل را

زیان دارد و خناق و جنون و ضیق النفس پیدا کند و نارنگی چشم و گرانی
گوشتش آورد و نفث الدم را نفع دهد و جمیع باه ها را ساکن گرداند
شربتش مثقال تا دو مثقال بذر الفجل تخم ترب مولی کابیج
وکلف و نمش را ببرد و بهق و برص را نفع دهد و ادرار
رحمهای کند و درد مفاصل و گزندگی جانوران را سود مند آید و بول
براند و حیض کند شربتش یکدرم و مضر است بجگر سپستان
بذر الکرف تخم کرفس باعتدال چون بریان کنند و ستطلار
و باد و ریح را نفع دهد و شکم به بندد دو درم مضر است بشش
گلنار بودن آن بذر الکتان بذر القنب شاه دانج است
گوته شود بذر الحماض تخم ترشک طبیعت را
قبض کند و صفرا فرو نشاند و مضر است بگرده قند سفید است
بذر البستان تخم رغیره السی کابیج ورزی و خشکی گویند
در گرمی و سردی و خشک منضج اورام بود و طبیعت را نرم گرداند
و ادرار بول کند و سرفه را نفع دهد سه درم و مضر است
کلقند عسلی بذر الهلیون تخم مارچوبه

وشهوت جماع برانگیزد و ادرار بول تغییر کند و عسر بول و عرق النسا را
نفع دهد و قولنج بلغمی و ریحی را سودمند آید دو درم و مضر است
بمثانه مصلح عسل بذر الکنوث تخم کنوث در گرمی و سردی
و خشک است سده جگر بگشاید و بول و حیض را براند و معده و سپرز را
از اخلاط ردیه پاک سازد و شطر الغب را سودمند آید و مضر است بشش
مصلح صمغ عربی دو درم بوزن آن افسنتین بذر الهندبا
تخم کاسنی سیاه رنگ فربه بستانی در گرمی و سردی
تبهای صفراوی را نفع دهد و سده جگر بگشاید و یرقان را سودمند آید
سه مثقال تا پنج مثقال و مضر است بسپرز مصلح سکنجبین 15
نصف وزن آن برگ کنوث بذر الانجره تخم انجره
دو شکن کابیج چون با شیر تازه گاو بیاشامند باه برانگیزاند
و چون بکوبند و بر بیزند و بعسل سرشته بر قضیب طلا کنند قضیب
را مستطیل گرداند و چون با سکنجبین بیاشامند صلابت سپرز را
و درد گرده را نفع دهد و چون بعسل سرشته بلیسند تنگی نفس را سود
مند آید یکدرم و نیم و مضر گرده است کتیرا بوزن آن

جرجیر بذر الرزیانج ف تخم بادیان و حقیقت آن در حروف دال گفته

شود بذر اللفت ف تخم شلغم ر تقویت باه کند مضر است بسپرز

ن بذر البطیخ – یکدرم تا دو درم بذر البصل تخم پیاز

تقویت باه کند ن دو درم بذر القنبز تخم تا دو نک کبیری کابیج

داو ادرار بول کند و سنگ را نفع دهد و چون بکوبند و بر اعضا مالند رنگ

اعضا را نیکو گرداند و مضر است بسپرز سکنجبین بیکدرم تا ده درم

ن بورق آن بذر القثا ف تخم خیار دراز کلکری کابیج جرق

البول را نفع دهد دو درم گرم را که در جگر بود و سود مند آید مضر است با سنبق

کتیرا ن بورق آن بذر القنبز بذر البطیخ تخم خربوزه گویند

سرفه گرم و درد سینه را که از ورم گرم بود که در باشد نفع دهد و دفع عطش

کند و سده جگر بگشاید و بول براند و مضر است بسپرز آب بادیان خطائی

ن دو درم تا بیکدرم بذر الورد ف تخم گل ب یبوشت را نفع دهد عطش

کند و سده جگر بگشاید و چون با روغن گل بر زند درد چشم را نافع باشد و مضر است

بنفشه کتیرا ن دو درم تا سه درم بذر الریحان ف تخم ریحان

ه ترشیکا بیبیج – باعتدال بعضی گویند در گرمی و سردی علل را

قوت دهد و سرفه را سودمند آید و چون ذاده خورند شکم ببندد و سحج را

نفع دهد یکمثقال و مضرت بگرده مرزنگوش بوزن آن بذر

المرو بذر الشبت تخم شبت سوی کابیج با اعتدال بود ادرار شیر

کند و علت پهلو را نفع دهد و سرفه را مفید است و چون بسوزند و ضماد کرده بر بواسیر

باشند سودمند آید بسر غوره خرما طبیعت را قبض کند و دیر

هضم شود و تولید ریاح و سده کند بسکنجبین بسفایج که طعم قرنفل

داشته باشد و چون بشکنند اندرون وی فستقی باشد گویند جاربابس

در سوم سودا و بلغم نرج را با سهال دفع و قولنج بگشاید شربتی دو درم

تا پنج درم و مضرت بگرده پوست هلیله زرد است بوزن آن

افتیمون و نیم وزن آن ملح هندی بدل مرجان است سه قسم است

سیاه و سفید و سرخ باریک و سرخ باشد ب چون بسوزانند

و بسایند اگر بر موضع باشند که خون از آن موضع روان باشد خون

را بازدارد و اگر در چشم کشند آب رفتن چشم را دفع کند اگر بر دندان

مالند چون دندان را پاک بسازد از چرک و اگر یکدرم از آن بسته درم شربت

انجبار میل نمایند قروح امعاء را نفع دهد و اگر بعد گردن مضرت بیارد زنمر

و پایها را بر پای صاحب نقرس بندند سود مند آید و مضرت بگرده

کند و ادرار حیض دم الاخوین بستان افروز که بتاج خروس

مشهور است ـ مهور گویند ـ چون دو درم بدو بجوشانند و صاف

کنند و بجمشتقال سکنجبین و آب آن حل کرده بیاشامند حرارت

جگر و معده را ساکن گرداند و مضرت بمثانه ـ کندر بسیاسه

بزبان جوهری ـ گویند کویند ـ و محلل نفع و مقوی معده

بود و بوی دهان را خوش کند و صلابت سپرز را نافع باشد و سیح و نفث

الدم را نفع رساند و سلسل بول را سود مند آید ـ دو درم بوزن

آن جوز بویه بصل ـ پیاز ـ و بترکی سوغن نامند ـ گویند

گویند ـ گویند ـ بلطف [illegible] بود و آب گردش نفع رساند و طبع

را نرم دارد و اشتها آرد و باه برانگیزاند و گزیدگی سگ دیوانه را سود مند آید

و حیض براند و افواه بواسیر بگشاید و چون اندکی از آن گرم نموده در گوش

چکانند گرانی گوش را ببرد و چون در چشم کشند بیاض چشم را ببرد

و چون بعسل طلا کنند [illegible] بحال گرداند و مضرت [illegible]

سر گرچه [illegible] داده است بصل الفار بصل اسقیل است پیازدو

حقیقت آن در حرف الف گفته شد بصل الرحس پیاز نرگس
گویند ... چون بنج مثقال آب او بده مثقال عسل بیاشامند
بچه مرده را بیفکند و بلغم لزج را بقی دفع کند و کرم معده بکشد بطیخ
خربوزه ... رسیده و شیرین و ریزه است انچه بی مزه است
وانچه شیرین است ... وادرار بول کند و سنگ مثانه و گرده بریزاند
و بدن فربه سازد و رنگ روی نیکو گرداند و بواسیر و مالیخولیا را سودمند
آید والله اعلم بطیخ هندی ... هندوانه و بترکی تربوزه ... کلنده گویند
مرضهای گرم را سودمند آید و بول براند و تشنگی بنشاند
و سوزاک را نفع دهد و مولد بلغم است سکنجبین بعر الضب 7
سرگین سوسمار ... چون بپیشیزند و در چشم کشند بیاض را
ببرد و چون با آب اکلیل الملک ضماد کنند وجع مفاصل را سودمند
آید بعر المعز سرگین بز ... باعتدال چون بکوبند و ببیزند و با سرکه
انگوری بسرشند بدست و پای مستسقی ضماد کنند سودمند آید و چون برگزیدگی
سگ دیوانه نهند نفع رساند بعر الضان سرگین میش گویند
... چون بکوبند و ببیزند ... بر نار اللیل ضماد کنند سودمند آید

و اگر بر سوختگی آتش با تباشیر بر طلا کنند مفید آید بعر الجمل
پشکل شتر گویند ... و اگر او چون بسایند و در بینی دمند رعاف
را نفع رساند بقلة الحمقاء خرفه گویند ... گویند چون بر اورام
ضماد کنند نفع دهد و چون نقف داده [illegible] نمایند منع نزف الدم کند
و چون آتش بیاشامند حیات را بکشد و سوزاک را نفع کند و تشنگی ببرد
ارد ... جرجیر است و گویند نعناع بقسم ... چون کوفته بجهت جراحت
پاشند گوشت نو برویاند و جراحت را بر هم آورد بلوط ... گویند چون
نیم کوب ساخته بجوشانند و صاف کنند و بعد [illegible] شیرین کرده
بیاشامند نفث الدم و قرحة المعده را نفع کند و شکم ببندد و تقطیر البول
را سودمند آید و سیلان [illegible] که از رحم آید باز دارد و مضر است بمثانه
[illegible] قند است ... دو درم تا سه درم ... بدل آن خرنوب است
بلیلج ... بلیله نامند ... بهیره گویند ... گویند ... معده را قوت دهد
و دفع رطوبت کند و روشنی چشم بیفزاید و مضر است [illegible] مصلح
... سه درم تا پنجدرم بلادر ... بلادره گویند ... اسم عام [illegible]
و نسیان و فالج و لقوه را سودمند آید و حس را [illegible] و [illegible]

قوت دهد جمیع امراض دماغی را که از برودت و رطوبت باشند

سود دهد و احداث مرضهای سوداوی نمایند چون قوبا و جنون

و جذام قیطا بران دو مثقال ازو کشنده بود چون بمغز جوز و کنجد خورند

و دوای کسی که بلادر خورده باشند بروغن بادام و دوغ گاو و لعاب

بهی کهنه بیل انار هندی گویند گویند طبیعت را

قبض کند و بادها را و ابخاره را قوت دهد و صلابت عصب را قوت

دهد و بی بار وار در فالج و لقوه را سود مند بود و در درم بلسان

شجره ایست در موضع که او را عین الشمس خوانند روغنش از حب

انشج و حب از عود و عود در حرف عین گفته شود و حب در چار و دو هندی

و در دال بنفسج بنفشه گویند گویند چون بجوشانند

دانه چون را با لبن سرشته طلا کند اورام حاره را نفع دهد و صداع که از

گرمی باشد دفع کند و چون ببشره بنفشه مداومت نمایند خشونت

سینه و حلق را ببرد و زکام را سود مند آید و جرب مثانه و سوزاک را

مفید بود دو درم تا چهار درم پنجنگشت نو خمسة الاوراق

هندی گویند محلل او ملطف بود و تفتیح سده کند و چون سکنجبین

بیانش چند صلابت سپرز را سود دهد آید و صداع ارد منفع عرق النسا

بکدرم تا دو درم بندق قند نامند گویند باعداوت و بو

و گزیدگی جانوران خاصه عقرب را نفع رساند و سر فرو کمتر را نفع

کند و مضرست بمعده مصلحش ... سکنجبین بجنغال بوزن

آن مغز چند گویند مغز جلغوزه بندق هر بنه خوانند و آن میوه ایست

خورده تر از فندق و رنگش بسیاهی زند و بهترین اصلش بود

چون لسبر که علاکند شلکوری را ببرد بوز بیدان انگشت سفید و سیاه بوم

و برد خطوط بسیار بود و جمع المصافل را نفع دهد و حب ها

از بلغم و سودا و صفرا پاک سازند و منی بیفزاید پی آرد و رنگ روی

را نیکو گرداند و مضرست بالسین مصلحش جزدل است دودرم

دو وزن آن بهمن سفید بورق بوره گویند ارمنی و آن را

نطرون خوانند کچلون گویند درا ... قطع اخلاط غلیظ

کند و پیچش شکم را ساکن گرداند و طبع را نرم دارد و دمامها را

بشکند و چون بگل حل کرده نیم گرم در گوش چکانند درد گوش

که از سردی باشد مفید آید و چون بجلاب یا با آب سوده در چشم

کشند بیاض را ببرد و چون زن بفرزجه ساخته بدارد منشف رطوبت

رحم کند — دو درم تا سه درم — بورق آن نمک تلخ یا ملح اندرانی بود

بپوشش و رهندی — و در آخر اول و چون با آب عنب الثعلب

سوده بر نقرس طلا کنند سودمند آید — ماهیتش بهرامسیح مشک

تنبول هندوی پان گویند — گویند — بوی دهان

خوش کند و رستها از دو باره را قوت دهد و بیخ دندان محکم گرداند و شکم ببندد

ترمس — باقلی مصری گویند گرد دانه رنگش سفید بود و بهترینش

سفید و فربه و بزرگ بود — چون کوفته بپخته در عسل سرکا بسرشند

و بر کلف و بهق طلا کنند سودمند آید و چون با سرکه آمیخته بیاشامند کرم

معده بکشد و صلابت سپرز را دفع کند و چون زن بمر مکی و عسل فرزجه

ساخته بردارد حیض براند و بچه بیندازد و چون دواب را بطبیخش بشویند

جرب را از دواب قلع کند و شربتی از دو سه درم و بدلش بوره ارمنی

تربد — تنوت گویند بهترینش آنست که مدار و مضغ و مجوف

باشد و در سودن سفید بنگرد و دراز و تر کوفته و کهنه و باریک نباشد و سطبری

چنان خنصر و بنصر بود و چون بشکنند هیچ کلفی بر نیاید طبعش گرم و خشک است

در سیوم مسهل بلغم رقیق است و گویند مسهل اخلاط غلیظ است و گفته اند
مسهل اخلاط غلیظ وقتی باشد که او را بر ترنجبیل تقویت کنند مفلوج و مصروع را
نافع بود و سرد و بلغمی را نافع کند و درد پشت را که در وقت حیض افتد دفع شود
سود مند آید شربتی بود دو درم با شکر ده درم ترنجبین معتدل است و حقیقی
است بنفشه ای گرم و مصدور را نفع دهد و خشونت سینه دفع کند و تشنگی بنشاند
و شربتی از آن ده درم تا بیست درم باشد تفاح سیب را گویند انواع شیرین
بطبع گرم و تر است در اول و آنچه ترش است سرد و خشک است در دوم و آنچه
ترش و شیرین بود معتدل در گرمی و سردی و تفاح شیرین دل را قوت دهد
و روح حیوانی را زیاده گرداند و تفاح های ترش تشنگی بنشاند و قی
باز دارد و شکم ببندد و تفاح [illegible] نفع و [illegible] عفص [illegible] غلیظ
غلیظ [illegible] [illegible] [illegible] بهتر [illegible]
طبرزد [illegible] طبیعت [illegible] در سیوم و خشک است در دوم و دفع صفرا
و اخلاط [illegible] کند و [illegible] [illegible] [illegible] بازدارد و تشنگی
بنشاند [illegible] [illegible] و السوده [illegible] طبیعت را نرم کند [illegible]
یرقان و خفقان را نفع رساند [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]

ثمر خرما گویند گرم و تر است در اول منی بیفزاید و باه برانگیزاند
و نمک جویده را [illegible] گلو گیرانند و درد دل بنشیند و سرفه را که از سردی باشد
نفع رساند چون بخور [illegible] مداومت نمایند صداع و خناق
آرد و دندان را سیاه کند توت حلو بپارسی توت شیرین گویند
چون بخشکد نمک و شیرینی پیدا نبود بول براند و بیرون
آورد [illegible] کند و زنان [illegible] را [illegible] گرداند و چون بطبیخ [illegible] مضمضه
کنند درد دندان را دفع کند توت حامض بپارسی شاه توت [illegible] ٥
سیاه رنگ بود و سرد و خشک است در دوم و گویند تر است درد گلو را
نفع دهد و شکم ببندد و صفرا فرو نشاند و چون با [illegible] ورم آتشک بر
نهند [illegible] رساند [illegible] گویند
[illegible] گویند چون [illegible] ماء العسل ضماد سازند
[illegible] را نفع دهد و چون [illegible] در چشم [illegible] چشم را
[illegible] گرداند و چون نرم سوده بر [illegible] طلا کنند صلابت
[illegible] و چون [illegible] شکم [illegible] باشد بخورند
[illegible] انواع [illegible]

بهترین نوع توتیا کوهی است که بپارسی توتیاء هندی و بهترین ... باد دوست

[illegible] بعد از آن کرمانی که بپارسی توتیای ... و ... [illegible]

طبیعت سرد است در اول و خشک است در دوم ... [illegible]

نفع دهد و حفظ صحت چشم کند و ... [illegible] آنست [illegible]

پوست ... گویند چون ... بردن ... و ... [illegible]

چیزی که از وی جدا شود ... توتیا ... کنند ... [illegible]

گویند گرم و خشک است در سیوم گوشت ... زیاده ... [illegible]

و مار ... چشم را ... چون ... مثقال ... [illegible] مثقال

حلک ... [illegible] و گویند یک مثقال

[illegible] ... گویند طبیعت [illegible]

گرم است در اول و تر است در دوم طبیعت ... گرم است [illegible]

اول ... [illegible]

حلق و ... نفع دهد و ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر روز بخورند و انجیر در سرکه پرورده بتابستان میل نمایند و پانزده عدد و دیگران

انجیر موصوف کوفته نیم گرم هم بر بالای سپرز طلا کنند صلابت سپرز

را ببرد و آنچه مضر است بمعده دفع ضررش بسکنجبین گردانند و چون سوده

برخش بابونه طلا کنند صلابت نقرسش را ببرد و چون مطبوخ پرورده

تخم صنوبر نیم برشته خورند باه برانگیزاند   یکمثقال تا دو مثقال

توتیا انواع است   هندی   توتیای هندی گویند   هر با توتیا گویند

بعد آن کرمانی   توتیا سفالک   گرم است   آنچه شسته باشند

ریشش را نفع دهد و حفظ صحت چشم کند   بودن آن شاذنج توقال

النحاس توبال مس گویند   گوشت زیاده بخورند و خشونت

زعفران غبار یکی چشم را ببرد و چون مثقال ازان نرم سوده بر سر زند و یک

مثقال حلک اسطم حب ساخته فرو برند مسهل بلغم باشد و گویند یکمثقال

ماء العسل همین نفع کند تین انجیر گویند طبیعتش رطبش گرم است

و طبیعت خشک   بدانکه   در خشکی و تری   زرد و رسیده کم دانه

باشد خشونت حلق و سینه را نفع رساند و تشنگی که از بلغم منشور باشد دفع کند

... گرده ... بر بندند گزیدگی سگ دیوانه و عقرب را و رتیلا را سودمند

آید سود در دیشت و تقطیر البول را نیکو گرداند و باه برانگیزاند و شکم براند چون

هر روز پنج عدد انجیر در سرکه پرورده باشند ناشتا میل کنند و پانزده ده عدد

و بعد از انجیر موصوف کوفته همچو مرهم بر بالای سپرز طلا کنند صلابت سپرز را سپر چون انجیر

مضرت بمعده و دفع مضرتش سکنجبین تازه کنند — بندی ب

ف پستان — انجک — چوبچی نامند چون پستان زنی که دختر شیر

شیر خواره داشته باشند در دهان خود نهاده یکدو روز دندان را که از کرمی باشند

ساکن گرداند و جوشش دهان را که از سودا باشد سود دارد و سوده اش

زبان را که از صفرا باشد نفع دهد ثعلب — روباه — تلکی لوکر

و بربری گویند چون روباه را زنده بجوشانند تا مهرا شود و آنگاه صاف کنند

و در آب آن نشینند وجع مفاصل را سود مند آید و اگر روغن آن به گوش

چکانند درد گوش را زایل گرداند و گرانی ببرد و چون ششش را خشک کنند و

و صاف کرده ناشتا بیاشامند تنگی نفس و سرفه را نفع دهد و پیه چون

پیه او را بپوست تخم مرغ سوخته طلا کنند داء الثعلب را نفع کند

ثمرة الطرفاء گز مازو است کفه سنبو و ثمرة الکرفس — تخم کرفس باشد

چون با سرکه و نمک بپرورند و بخورند معده را بکشاید و صلابت طحال را ببرد

نفع رساند و طبع را نرم دارد تومر شیبر سرمساق لسن

گویند و آب کردش نفع دهد و نفخ را دفع کند و سرفه که کهنه

و اگر از سردی باشد سودمند آید و چون بالطبیخ برگ هو بخش نشیند حیض

بکشاید و مشیمه بیرون آرد و مصدع است ترشی و گوشت فربه

جاورس کاورس و کال لهندره گویند

قابض و مجفف بود و بول براید و خون بد از وی تولد شود و

و دیر هضم و غذا اندک دهد و اصلاحش بشیر کنند جاوشیر انکه تازه

بود و سبز بود و بوی و رنگ زعفران داشته باشد و در آب زود حل

شود گویند وجع المفاصل سرد را نفع دهد و صداع بلغم

را دفع کند و استسقا و تقطیر البول را و صلابت رحم و جرب مثانه

سیاه براق فربه را سودمند آید و قولنج بکشاید ستم منقال

چاکسو خشنام گویند بعضی گویند و قول آخر صحیح است

چون در سرکه خورد آب بجته در چشم کشند درد چشم را نفع بخشد و اگر

بر جراحت ها در زاد باشند سودمند آید و بر خود وی ورم آرد مجرب است

چغندر چیز گویند رطبش گویند بدن فربه کند و طبع را بهنرم

دارد و سنگ گرده پیدا کند عسل با قند است بالسن
معده را بد بود و دیر هضم شود و تشنگی آرد و احداث سنگ گرده کند و چون
بریان کنند شکم ببندد و جذام آرد فرفیون زلبسی گویند بقسمی
گرم است بجانب ... چون نیم مثقال ازو صلایه کرده بسنگ کاسه شیر
گاو آمیزند و میل نمایند دفع زهر بیش و جمیع زهرها کند و چون دو درم تنک
ازو با بیند و بسیک بسیار گلاب بیاشامند در معده را نفع دهد دردها را
را سخت مفید بود و قولنج بگشاید و ریگ گرده و مثانه بریزاند و عسر البول
را مفید بود و تب ربع را سودمند آید و گویند قرحه امعاء آرد شیر آهن تاب
داده است جرجیر تره تیزک نامند و سوریا نامند گویند
مسخن و مفتح و مهیج باه بود و صداع ... آرد و منی بیفزاید و شکم
براند و چون بکوبند و النبس را در بیخ درخت انار ترش بریزند
انار شیرین گردد جراد ملخ بزرگی جور کن ملکی نامند
چون بخور کنند بواسیر و عسر البول را نفع دهد جوز بزرک
کاچ گویند در آخر درجه در آخر درجه اولی و ملطف بود و نفوخ
آرد و منی بیفزاید و بول براند و دیر هضم شود و اصلاحش به آب گرم کنند

اند چند بری مثقالی است گفته شود جز مازریون ... کمازریو مانیی
ملتزه الطرفات و هندبه گویند ... چون بکوبند و به بیزند با سرکه
سرشته بر سپرز طلا کنند سود مند آید و چون نرم سوده در بینی چکانند دفع
رعاف کنند چون دو درم از و چهار درم حب الاس میل کنند نفث الدم
را نفع کند و اسهال کهنه را نفع دهد و سیلان رطوبت رحم را سود مند آید
دو درم تا سه درم جبص ... گچ ... چون بکوبند و به بیزند
و سرکه سرشته بر پیشانی سر طلا کنند رعاف را نفع کند جفت بلوط
ادرار حیض کند و ریش روده را نفع دهد و شکم به بندد و
یکمثقال تا دو مثقال جلنار ... گل انار گویند ... است
در آخر درجه ... و ... خون شکم به بندد و ریش روده را نفع دهد و بیخ
دندان را محکم گرداند و چون در آب و سرکه جوشانیده و صاف کرده مضمضه
کنند جوششی دهن را نفع کند ... یکدرم تا دو درم چلغوزه حب
صنوبر کبار است و گفته شود جنطیانا ... روی که سرخ و خوشبوی
باشند ... ۲ سده جگر بکشاید و بول و حیض براند و گزندگی
جمیع جانوران را نفع دهد و چون زن فرزجه ساخته بردارد بچه بیندازد

نیم مثقال تا یک مثقال جند بیدستر — الشیخ بچکان وخایه سنگ ابی

بزرگی قند و چیز گویند — گویند رعشه و خدر و فالج و صداع و نسیان

اگر از جهه سردی باشد نفع دهد و بیفکند باد و بوی صاحب ... بنوا بچه دره جند

واز مشیمه بیرون آرد — شربتش یکدرم تا دو درهم و گویند یک مثقال جوز — مجلد

مغز و کمروکان نامند — گویند چون مغزش را با آب کامه خورند

شکم براند و کرم و مار و حب القرع بیرون آرد و اگر با انجیر خورند دفع جمیع زهرها

کند و خوردن مغزش جمیع محرورالمزاج را مضر است — سکنجبین

مصلحش یکدرم تا دو درم جوز هندی نارجیل است و گفته شود جوز بویه — نیز

جوز بویه — جابلعی — گویند بوی دهان را خوش کند و جگر و معده

را قوت دهد و روشنی چشم بیفزاید و حکیم — بیند و حبس البول را سود

مند آید و نشاط آرد — شربتش دو درم تا سه درم جوز المشال و جوز الماثل

نیز گویند و داتوره گویند — مخدر و مغشی و مسموم بود و احداث

سبات و خناق کند و کسی را که از حرارت مفرطه باشد چون قیراطی

از او میل کند سودمند آید و یک مثقال از او کشنده است

حب القطن است جوز ولقی ه [illegible] ببیل نامند ... — مسخ

حب ... بلغم بود و فالج و لقوه را نفع دهد — دو درم جوز ا

... سرو گویند — گویند ۱۱ اعضا را قوت دهد و قطع

... را اگر رحمش بیرون آمده باشد چون در آب او نشیند

... نیم درم — بوزن آن ابهل است

حب النیل — تخم نیلوفر سوسرک و سمند سوکه گویند

گویند — اخراج سودا و بلغم کند کرم معده و حب القره بیرون

کند و بهق را نفع دهد — یکمثقال تا دو مثقال حب السمنه

نقل خواجه گویند — گویند ۳ فربهی آرد و منی بیفزاید و باه

برانگیزاند — دو مثقال تا سه مثقال حب الخروع — تخم

بید انجیر است گفته شود در حرف الخاء حب بلسان — تخم بلسان

گویند — سرفه عرق النسا را نفع دهد و صرع و سده را نفع رساند

گویند که جمیع جانوران را سودمند آید — دو درم و مضر است بمثانه

... حب السود سونیز است در حرف الشین گفته شود حب القطن

پنبه دانه ... گویند — ضیق النفس و سرفه را نفع

دهد و طبع را نرم گرداند — هفت درم حب الغار ... چهل مثقال

ازو میل کنند خدر و فالج را نفع دهد لقوه و رعشه را سودمند آید بلغم را گدازد

ریاح غلیظ بود سودمند [illegible] مغز بادام تلخ است حب الصنوبر کبار [illegible]

چلغوزه نامند [illegible] گویند [illegible]

و باه را برانگیزاند و منی بیفزاید [illegible]

بوزن اکی جوز هندی بود حب صنوبر صغار و آن تخمی است مثلث

شکل در طعم شبیه چلغوزه است [illegible] اسکر حار و ضعیف [illegible]

را مفید بود و خربزی آرد و معده را قوت دهد و گرده قوی گرداند [illegible] وزن درم

بعضی سه درم گفته‌اند حب القلت کر آن را [illegible] خوانند و در باب

قاف گفته شود حب الآس تخم مورد و تخم [illegible] گویند

گویند [illegible] شکم ببندد و منع [illegible] کند و معده را قوت دهد

و بول را براند و سرفه را مفید بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را نفع رساند

در ریش مثانه را سودمند آید و مضرت به مثانه [illegible] مصلح آن [illegible] است

شربتی سه درم تا چهار درم حب الرمان [illegible] و از انار گویند [illegible]

ببندد و قی [illegible] باز دارد و صفرا فرو نشاند [illegible] شربتی سه درم [illegible]

حب البان [illegible] پسته غالیه گویند [illegible] لطیف و جلا [illegible]

وحرب و خارش اعضا را نفع دهد و صلابت سپرز را سود مند آید

دو درم تا سه درم است حب الملوک و حب السلاطین ما هو دانه

ماهوانه گویند مسهل ترک طبیبان و جراحان که با خلق خدا مید نبد

و بیشتر از خلق خدا میکشند و اندکی که از دست آنها خلاصی می یابند چنان

معیوب میسازند که با صلاح نمیتوان آورد و بهتر آنست که گرد آن نگردد

حب القرع تخم کدو سرد تر تر است گرم را نفع دهد و تشنگی را دفع کند

ورم تا پنج درم است حب الخضرا تخم کسیر گویند گویند

تسخین سینه و گرده کند و بول براند و نعوظ آرد و مرضهای بلغمی را سود مند آید

دو درم تا چهار درم حب الزبیب دانه مویز نامند

شکم ببندد و مضرت برده کثیرا حجر التیس پازهر حیوانی

نامند آنکه با شیر در سنگ بسایند رنگ شیر مایل بسرخی گردد

با عتدال نزدیک است چون دوازده جو از و در یک کاسه شیر گاو حل کرده

و بهند دفع مضرت جمیع زهرها کند حیوانی و نباتی و معدنی کرد و الله اعلم

حجر الحیه مارمهره و آن در فقار مار افعی باشد و او بر چند نوعست

سیاه رنگ و رمادی اللون و مخطط بود و چون و انکی از و پاره و انکی در شراب

حل کرده ضماد کنند مضرت جمیع زهرها دفع کند حجر الیهود سنگ یشم

سبز شفاف چون زن بگردن خود آویزد دشواری زادن بر وی آسان شود

حجر البلور سنگ بلور چون در گردن کسی آویزند که در خواب می ترسیده

باشد سودمند آید خاک گل کوهی گویند معتدل در گرمی

و سردی و مواد را نضج دهد و تلین طبیعت کند و قولنج بگشاید و سنگ گرده و مثانه

بریزاند و نعوظ آرد و منی بیفزاید هفت درم تا ده درم حصرم

غوره گویند صفرا فرو نشاند و دفع حرارت کند و شکم ببندد

و مغص آرد حضض روشنی چشم بیفزاید و شقاق مقعده را

دفع کند و سبج را نفع دهد حلبه شملیت منبی سپرز را نرم

دارد و سرفه را نفع دهد و ضیق النفس را سودمند آید و باه برانگیزاند و چون

ده مثقال از و بکوبند و بپزند و با یک دو مثقال بوره ارمنی در آب

حل کرده با سرشته سرشته طلا کنند صلابت سپرز را ببرد و چون در طبیخ حلبه

نشینند حیض بگشاید و درد رحم را زایل گرداند حلتیت انگوزه

هینک بیخی ریح را نفع دهد و باه را بشکند و داء الثعلب

را بستر کرده سودمند آید و نعوظ آرد و بول و حیض براند و بچه بیندازد و [illegible]

حمص — نخود بزرگی بول حاق چینه سفید و بزرگ گویند

طبیعت را نرم دارد و بول براند و منی بیفزاید و باه برانگیزاند و حیض

و بچه مصوت را نفع دهد و سنگ رودی را بگداز اند و طبیخ نخود سیاه سنگ

گرده بریزاند و بچه بیندازد و ادرار بول کند از نخود سفید بیشتر کند حمام

کبوتر پرنده مانند گنجشک گرده را قوت دهد و منی بیفزاید و گویند

در خانه که کبوتر باشد اهل آن خانه از صداع و فالج و سکته و جمود و سبات ایمن

باشند حمار اهلی خر [illegible] گرده لحمش چون خاکستر

لحم یا جگر او را با زیت بر بشتاق که از سردی باشد بمالند نفع دهد درد پشت

و گرده را سود مند آید و تشنج و تمدد و بلغمی را نفع دهد درد پشت و گرده را

سود مند آید حمار وحشی گورخر مانند گنجشک فالج و لقوه و رعشه

را مفید حنظل هندوانه تلخ اندرایی و تمره شحم

حنظل بلغم غلیظ و سودا و صفرا است بمقدار مضر است بمعده

[illegible] مهدی نامند بعضی گفته اند در گرمی و سردی

[illegible] چون نیم مثقال از او بجوشانند و صاف کنند و بقند سفید

[illegible] مقداری طلا [illegible] گرم بیاشامند [illegible] معده

حرزین کجا انگ

126

[illegible] طبع و [illegible] مطلقا دفع کند و حضرت مخلق شی کرد احفظ

[illegible] بزرگی بعدی [illegible] کیمون نامند [illegible] در خشکی و تری چون

[illegible] مانید و جبل طلا کند [illegible] گرده [illegible] بکوبند یکی سنگ و بیارند

مسحوق منعقد گردد [illegible] مقداری [illegible] نان [illegible] نامند بکوبند

در گرمی و سردی چون به گزیدگی زنبور نهند نفع دهد و چون در طبیخ آن

نشینند صلابت رحم را نفع دهد و چون در مابیل طلا کنند و حبل را سپر برد

و بکشاید خیر نان د زولبی ترکی اسمک آنکه از گندم [illegible] سفید

[illegible] صنف آن است [illegible] بچه [illegible] سبوس [illegible] شد باشد زود

از معده بگذرد [illegible] از آنک [illegible] سبوس [illegible] بود و [illegible] معده بگذرد

[illegible] بسیار [illegible] بود [illegible] ماده بود و اگر [illegible] باشد [illegible]

بود و نان خشک کرده که [illegible] پخته [illegible] به نمک آب [illegible] سرشته بر عضوها

طلا کنند نفع دهد و چون میل کند [illegible] شکم نرم [illegible] و اصحاب [illegible] را

مسحوق [illegible] آید و نان [illegible] زود از [illegible] بود [illegible] شکم ببندد [illegible] خبز [illegible]

[illegible] نان [illegible] بود [illegible] نامند [illegible]

[illegible] گردد [illegible] مسحوق [illegible]

وعلل اعصاب را و چون با مویز کرده ضماد کنند تحلیل الطحال را نفع دهد و مقوی امعاء
[illegible] النفع رساند و [illegible] تمام دهد و صلابت سپرز را ببرد و خبث
الحدید را [illegible] بجهت بازدهم [illegible] شباره روز و درآن مقدار سرکه
[illegible] بگذارند و نگاه دارند پس چند بار خشک ساخته
و [illegible] بریان کنند و از [illegible] تا [illegible] مثل [illegible] نمایند
خبث الذهب [illegible] مایل است چون
سوخته و مغسول ساخته [illegible] کشند با جرم [illegible] قوت دهد و [illegible] را
[illegible] باشد سودمند آید و بیاض را ببرد و خبث الفضه [illegible]
127 نقره [illegible] بسردی و خشکی مایل است چون سوخته مغسول ساخته
[illegible] اگر [illegible] باشد نفع دهد و سو
[illegible] را سودمند آید و هر یکی از خبث الذهب و خبث الفضه
[illegible] گرده و در کل [illegible] گیرند [illegible] در
[illegible] بیرون [illegible] بید انجیر [illegible] نامند
[illegible] گشاید [illegible] را نفع دهد و درد و مفاصل را
[illegible] چون [illegible] و [illegible] ساخته بکوبند [illegible]

[illegible]

تحسینه [illegible] گیتی دوست [illegible] گرم [illegible] گوهره

چون [illegible] صاحب [illegible]

بدارند نقع [illegible] چون [illegible]

بر دهن [illegible] مضطرب [illegible]

گرداند [illegible] ششم

به بندد و ادرار [illegible] چون [illegible] هفتم

[illegible] خرطل [illegible] هشتم

[illegible]

نقع [illegible] چون [illegible]

وفالج و لقوه را [illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible]

شبیه به بنفج کرد و بلغم و خربق اسود و تلخ تر بود و فالج و لقوه را سود
مند آید و وجع المفاصل را دفع کند و چون زنی فرزجه ساخته بردارد
حیض پاک آید و بچه بیندازد و چون بنشنی به بهق و قوبا و جرب
مالند سود مند آید و چون ورم ازو بمکوب ساخته در نیم پیاله آب
بجوشانند تا به نیم آید و صاف کنند و ده مثقال عسل در وی حل
کرده نیم گرم بیاشامند معده را تنقیه از اخلاط مختلف پاک گرداند
خربق اسود   بلغم و سودا و صفرا را باسهال دفع کند
نیم درم تا نیم مثقال و مضرست بگرده   کیزه خرو الدیک
سرگین خروس گویند   نیم مثقال ازو به ده مثقال سکنجبین
حل کنند بلغم غلیظ را بقی دفع کند و چون بر گزیدگی سگ دیوانه
نهند نفع دهد خرو الدجاج   سرگین ماکیان   چون مثقال
ازو به ده مثقال ماء العسل حل کنند قولنج را سود مند آید خرو
الفار   سرگین موش   چون بسرکه بردار الثعلب
طلا کنند نفع دهد و چون در آب خنک حل کرده صاف نموده
بیاشامند سنگ گرده و مثانه سود مند آید و سنگ مثانه را بریزاند

و چون بچهٔ کودکان بسیار زند شکم براند و چون بکوفته بیخته در چشم کشند

بیاض را ببرد خرو الذئب سرگین گرگ است معروف و ال

گفته خواهد شد خرمهان جنسی است که گفته شد خس کاهو بود

ب گویند معده گرم را نافع بود و خواب آورد و بول براند و آب

گوشت نفع دهد و هضم شود و تشنگی بنشاند و قطع اسهال

می کند و شهوت جماع را زیان آرد بود و بیده باغی است خره

دار و خولنجان است گفته شود خشخاش ابیض بوستانی

ب سرفه و خلط گرم را سود آید و نفث الدم را نفع دهد و نعل

منی بیفزاید و تخم او درم یکدرم شکم ببندد خشخاش مطرا

بحری معطکی خشخاش سود ب گویند چون یکدرم

ازو میل کنند اسهال رطوبت گرم را نفع دهد و مضر است بشش

سن تخم او با آنچ حصا الثعلب خوزبه تیزبن بود که ازو

بوی منی آید معده را نفع دهد و ضعف باه را نفع

کند و بیشتر منی ازو [illegible] خصیة الثعلب حرارت

طوبت مایل چون [illegible] کوبند و [illegible]

اروبده مثقال عسل میل کنند نفوذ تمام آرد خصیة الابل بخصیه
بیفزاید و نزدیک است خطمی گویند باعتدال چون با پیه
مرغ آبی طلا کنند درد مفاصل و ورم معقد و اماس بستان را نفع
رساند و چون بیخ بنفشه را بیاشامند صلابت جگر را و سپرز
و حبس البول و قرحه امعاء را سودمند آید و چون زنی در آب نشیند
که خطمی در آن جوشانیده باشند انضمام فم رحم را نفع رساند و چون
تخم آن را کوفته بیخته بسرکه طلا کنند بهق و کلف را زایل گرداند
و چون یکمثقال از بذر یا گلش بجوشانند و صاف کنند و نبات
شیرین کرده دهند سرفه گرم را سود دهد خطاف — فرشتوک
و پرستوک چون بسوزند و خاکسترش سوده در چشم کشند بیاض را
ببرد و بینایی را قوت دهد و چون گوشتش بخورند و بزن دهند شهوتش
را زایل گرداند و چون سرگین او کوفته بیخته بزهره گاو سفید بسرشند
و بر موی سیاه طلا کنند موی سفید برستند و بر موی سیاه طلا کنند موی
سفید شود خفاش — شب پره و چون روغن کنجد
که خفاش را در آن مکرر جوشانیده باشند در عرق النسا مالند نفع تمام دهد

وچون سوده باشد با پیاز سفید ... از دو مع الملک را سوده

آید و چون خاکستر ... در چشم کشند روشنائی چشم بیفزاید و سپیدی [illegible] شود

زائیده باشد چون زهره خفاش ... در فرجش نهند در حال برآید مجرب است

و اگر سرکه ... بر موضع موی نهند ... بکشد ... خطمی ... و اخر

است و الف کفته نشد ... و ... گیرند ... چون ...

کوش ... سرکه سرشته طلا کنند ثارالليل را نفع کند و ... دهد

آب برگ ... سده جگر بگشاید ... است ورم و مضر است

هیکاه ... گلاب خل ... سرکه نامند ... معده گرم را قوت

دهد و اشتها آرد و ... را قوت دهد و چون با گلاب سرشته مضمضه

کنند بیخ دندان را محکم گرداند ... سرشته طلا کنند منع ... بود

حات کند و بهره و جرب و قوبا ... را نفع تمام دهد و بخار سرکه

گرانی گوش را ببرد و کرم از گوش بیرون آرد و همچنین ... گرداند

خل العنصل ... سرکه عنصل گویند چون ... از ...

سنا ... و ضیق النفس و عرق ... را نفع دهد و ...

کند و ... معده را ... کند و ... [illegible]

گرانی گوشش را ببرد و سرکه عنصل چنین سازند صد مثقال سرکه بیاز
عنصل مشوی که صفتش در اسقیل عنصل گذشت در بیست صد مثقال
سرکه انگوری که در شیشه دو ماه در آفتاب گرم نهند خمر شراب انگوری باشد
آنکه مغشوش نباشد و قوامش باعتدال و رنگش صافی بود و بوی
و طعمش خوش بود علامت خمر غیر مغشوش آنست که چون
مقدار قلیلی ازو مدتی مدید ناشد نگردد و چون جودت او بعد از طول
مدت شناخته شود و طبیعت مع مصفا از امتزاجش که بر وی شش
ماه نگذشته باشد و آن را شراب حدیث گویند انشاء آرد
و رنگ روی برافروزد و بدن فربه کند و قضیب را محکم گرداند و شرابی
که بر وی شش ماه گذشته و به یک سال زیاده نشده آن را شراب
متوسط گویند و مایل است بخشکی منی بیفزاید و باه برانگیزاند
و اشتها پیدا کند و هاضمه را یاری دهد و لذت ها دارد و شرابی که چهار سال
بر وی گذشته باشد آن را قدیم گویند انضاج و تحلیل رطو
بات بلغمی کند و حرارت غریزی برافروزد و بدن را قوی گرداند
و [illegible] کند و شرابی که مابین متوسط و قدیم است آن را عتیق

[illegible] گرم [illegible] در اول سوم و خشک است در آخر دوم رنگ [illegible] را [illegible] گرداند

[illegible] را قوی کند و [illegible] فکر را فاسد کند و نشوونما آرد [illegible] گرم و خشک [illegible] تازه

[illegible] گرم است در اول دوم و تر است در آخر اول و [illegible] کهنه [illegible]

اورام [illegible] و تقویت [illegible] که [illegible] از [illegible] بدن [illegible]

[illegible] چون [illegible] کرده [illegible]

[illegible] کند [illegible] را [illegible] آنکه [illegible] است [illegible]

[illegible] گویند [illegible]

[illegible] و دهان [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] دوم گویند در آخر [illegible]

اول [illegible] کند و [illegible] آرد [illegible] را [illegible]

[illegible] آن [illegible] کوفته [illegible] کرده [illegible]

[illegible] را [illegible]

است [illegible]

برانند و تبرید احشاء کند و معده و جگر گرم را سودمند آید خیار زه

قثاء بهردی   خیار دراز   ککری نامند   عسر بول رفع

کند و تبرید احشاء کند و معده و جگر گرم را مفید و مضر بود بمعده

و خلطی که ازو متولد شود باندک حرارتی متعفن گشته سبب تپ

گردد و خوانیم الملک   طبق مختوم است در حرف طاء گفته شود

خیار شنبر   الملناس و کرمالا گویند نزدیک باعتدال اسهال

بلغم و صفرا سوخته کند چون در آب کشنیز تر و لعاب اسپغول حل

کرده بخیمکرم غرغره کنند خناق را نفع دهد و چون در آب کاسنی و آب

عنب الثعلب حل کرده و صاف و خوردی روغن بادام ضم ساخته

بخورند یرقان گرم را دفع کند   بیحدرم تا پانزده درم خیربوا و هیل بوا

و هال بوا نیز گویند قاقله است در قاف گفته شود

دار خلیل   بهبیل دراز نامند   بهیلی   الگویند معده را قوت

دهد و باه برانگیزاند و سده جگر بکشاید   بیکدرم مضر است لبسر

صمغ عربی است   ببورق ان مرح بعضی گویند زنجبیل واجینی

بیرواجینیاده بیرواجینی و بعضی نخ گویند   گویند نلطف

و صلاح مضرت عفونت بود و ضیق النفس و زکام سرد را نفع دهد و سپیدی

و عرق‌گیری چشم را نفع دهد و خواب و سرفه کهنه را زایل گرداند و حیض

براند و بادها را بشکند و سده معده بگشاید و درد گرده و رعشه و [illegible]

و سودا منفعت آید و عقل بیفزاید و عفونت [illegible] را جدا بکند و [illegible] باشد

[illegible] بلغم نافع بود و ورم را مضرت [illegible] اسارون

بوزن [illegible] و جاج [illegible] ماکیان که کوکری خوانند گرمی نزدیک

است باعتدال و تر است و اول مغز سر زیاده کند و عقل نیز زیاده کند

دیگر خشکی اوایل را نفع دهد و جمیع مرضهای سوداوی را نفع دهد و باه

بیفزاید مخ حیوان وحش از زبان ترکی مغز [illegible] باشند

[illegible] گرم [illegible] و [illegible] راند و عقل اندک [illegible]

[illegible] است و خال [illegible] دود [illegible] و [illegible] چشم را

نفع دهد و گوشت نیرو باشد [illegible] باعتدال نزدیک است [illegible]

[illegible] بیفزاید و عقل زیاده کند [illegible] اصلاح در آرد

[illegible] گرم بود بادها را بشکند و درد [illegible] را نفع

و [illegible] سردی بود و [illegible]

[illegible] و نیم یکدرم تا دو درم و مضرت ببصر رازیانج و قند است

دلب — چنار گویند چون قشرش بکوبند و به سرکه بپزند و بر جراحت

[illegible] نهند خشک گرداند و چون با لب سرشته بر گزیدگی جمیع جانوران

بمالند سودمند آید و مانع جمیع [illegible] مغز عقاب بود و غلیظ ازوی

[illegible] مغز سر [illegible] سودمند آید و باه برانگیزاند و شکم نرم گرداند و فی

[illegible] بود بینا [illegible] و بعضی گویند فلفل گرد و بعضی خردل

گویند و بعضی دارچینی و ما الدیک والدجاج — مغز خروس و ماکیان

[illegible] ازو بگیرند و بکرد [illegible] فرو برد و دماغ

سودمند آید و مانع البیض — مغز شتر گویند چون خشک ساخته

[illegible] بسرکه حل کنند صرع را نفع دهد و مانع اللوز — مغز بطه

گویند ورم [illegible] سودمند آید و مانع الفیل — مغز اسب گویند

چون [illegible] و مانع الشاسقی — مغز شب پره گویند

چون [illegible] نزول الماء مار النفع دهد و دم الاخوین

[illegible] گویند [illegible] درم [illegible] تخم مرغ [illegible]

[illegible] خولان

ترکی خوانند و بو گویند در آخر گرم است اول تر است و در اول آخر بدن

فربه کند و رنگ روی را بر افروزد و رخشنده و نشاط آرد و خوشی پیدا کند

دم الارنب ف خون خرگوش گویند بر بهق و کلف طلا کنند سودمند

آید و چون بریان کرده خورند و همه اسهال را نفع دهد و قطع اسهال مزمن

کند دم الایل ف خون گوزن گویند چون بریان کرده خورند و سنغار

با سکنجبین و رو معده اسهال سودمند آید ثابت دم الحمام ف خون کبوتر چون

در چشم کشند قرحه چشم را نفع دهد دم البقر ف خون گاو چون بعقر زه

فریج کنند و خون تیش را بستن از آنکه سرد شود و همچنان گرم بیاشامند نافع

زهر قاتل بود دم الضفدع ف خون مثل باشد چون بسوزانند و

خاکستر آن در بینی دمند رعاف را قطع کند دم الخفاش ف خون

شب پره چون بر پستان دختران بمالند نگذارد که بزرگ شود دم الحیض

ف خون حیض نامند چون بر نقرس بمالند نفع دهد و چون زن

مدتی نشسته را بیاسان خون الموده است ... جاده منع الستن کند

دم الدب ف خون خرس نامند و ... را ...

... آید دم السلحفاة ف ...

[illegible] موضع موی بروید دم التیس — خون نکه ماند چون بر ورم

[illegible] سود مند آید دم المعز — خون بز گویند چون بریان کرده

[illegible] دفع حرارت سموم کند دم الحمل — چون بره گویند

چون بکشند گرم باشد و ورم ازو سیل کند صرع را سود مند آید دود الحریر

کرم ابریشم چون خشک ساخته بکوبند و بیامیزند مهر دو روز

[illegible] ازو کلف [illegible] بدن فربه کند و رنگ روی را صافی گرداند

[illegible] فرنگ گویند آن سنگی است سبز آبدار بود

[illegible] آن که شیر [illegible] ترش و شیر [illegible] جبان دانند

[illegible] آهنه بردارند تا خشک شود [illegible] رنگ بردارد

[illegible] طبعش — چون و [illegible] فرنگ و مروارید

[illegible] هندی [illegible] مثقال گرفته بپخته صلایه کنند تا بیجو

[illegible] سپیدی [illegible] سپاس میرود [illegible] الجبل — گجد [illegible]

[illegible] بست [illegible] اول [illegible] اشتقاق و قوبادا

[illegible] اعضا که از بلغم مالح بود دفع کند و خشونت

[illegible] سود مند آید [illegible] روغن

بلسان نامند از درخت بلسان گیرند باین فرق که زبر چوبه گشنش را

نشتر زده و برابر وی سفالی نشانند آنچه بریزد تا روغنی که از وی ترشح کند و بالای آن

شیشه‌ها دارد و علامت روغن بلسان آنست که چون بر صوف ریزند

بشوید هیچ اثر نماند و چون در آب حل کنند مثل شیر سفید گردد

و چون در چشم کشند نزول آب را نفع دهد و چون بمالند سموم درد عضو

کلی بردارد و بچه بیندازد و قدر شربتی بیرون آرد و چون بحب‌ها اندود باشند مانع

دفع سموم کند و چون یابس گردد ناخواه چرب شده باشند مثل غلیظ

سنگ گرده و مثانه بریزاند و در جنبه مرض السوم مفید آید دو

دانگ دیگ ـــ [illegible] نافعه [illegible] انسیت و [illegible]

و پیاز ببرند و صاف کرده [illegible] در جنبه درد و مفاصل را نفع

دهد و قولنج بگشاید [illegible] و [illegible] مکسی فرنگی

شبیه بمکسی باشند چون بر گزیدگی [illegible] مفید آید و چون

سرگین [illegible] و [illegible] حصه [illegible] دارند

را ببارد و [illegible] ـــ [illegible] و آن [illegible]

[illegible]

از جمله سمومات قتاله است چون خواهند که جهت بعضی
منافع بخار دهند و بکار برند وجهی که ضرر نکند اول آنها در کوزه نو نهند و سر کوزه
را بسته گلکاری بسته کوزه سرنگون بر سر دیگ دارند که در وی چوب بیده
باشند تا مسحوق شده بمیرد و پس بکار برند چون بر نار اللیل طلا کنند
و ناخن تباه شده برویدی بیندازد و بهق را نفع دهد و جرب و قوبا
دفع کند و چون یک طسوج از وی در دو طسوج کتیره کوفته بیخته بهم آمیزند
و بیاشامند میل کنند ادرار بول و حیض کند و سنگ گرده و مثانه
را بریزاند و گزیدگی سگ دیوانه را سودمند آید و سه طسوج از وی کشنده
و مداوی کسیکه از وی خورده باشد بشیر تازه و قی و شوربای چرب کنند
و بجای یک طسوج روز اول نیم طسوج به بود و بعد سه روز چیزی افزوده
تا بیک طسوج رسد ذنب الفار لسان الحمل است و گفته شود
ذو خمسة الاوراق پنجکشت است گفته شد ذهب طلا
زرگی اشتون سه و گویند مایل بگرمی است ضعف دل
و خفقان را دفع کند و باصره را قوت و بهروت دارد و جمیع مرضها را
سودمند آید و چون طلا خالص را بگردن اطفال آویزند

از مرض صرع ایمن گردد مجرب است و مصلحش لطیف تره قوی تر از
غیر محلوب است [illegible] یک قیراط تا دو قیراط است [illegible] مشک و عسل گویند
حب الآس [illegible] ذئب [illegible] گرگ حیوانیست و یکبار مانند جنس سگ [illegible]
و دندان او بر خانه بیاویزند هیچ حیوان [illegible] گیرد و گوشت و پیه او سرگین آورد
پوست بر بی کنند که پاره گرگ از وی خورده باشد و بر [illegible] صاحب صرع
بیاویزند نفع تمام دهد و منع صرع کند و هیچ درنده گرد آن نگردد
اب [illegible] داو نزه [illegible] ریوند نامند [illegible] آن بود که چون بشکنند درون تنگ سرخ
گل گز باشد و طبیعت آن [illegible] گویند [illegible] بادها را بشکنند و ورم
معده و گرده را نفع دهد و وجع الکبد و نفخة الرحم را سودمند آید
و مغص و ورم اطحال را نفع کند و چون با سرکه طلا کنند قوبا را زایل
گرداند و چون با آب ضماد کنند ورم گرم مزمن را بگذارد [illegible] یکدرم
تا دو درم مضر است بسفل [illegible] صمغ عربی است [illegible] رازیانج
بادیان گویند [illegible] سونف [illegible] حسنه مجرب با یک [illegible]
چشم [illegible] زیده [illegible] و گزندگی جمیع جانوران نفع [illegible]
را سودمند آید [illegible] یکمثقال تا دو مثقال [illegible] صمغ [illegible]

... بدل او ... انیسون است گفته‌اند رازیانج — شلم صنوبر گویند
... مجفف و محلل بود ریشها را اصلاح آرد و گوشت نو برویاند
و جلا بقلعه بالمحقاست گفته‌اند بدل او راسن و زنجبیل شامی است
... رمان حلو — انار شیرین گویند — در آخر درجه گویند مایل است
بگرمی حلق و سینه را نرم دارد و معده را جلا دهد و خفقان را سودمند آید
بول براند و نفخ آرد و چون آب او در شیشه کرده در آفتاب نهند
غلیظ شود و چون در چشم کشند روشنی چشم بیفزاید رمان الحامض
انار ترش — صفرا فرو نشاند و طبیعت را قبض کند و التهاب
جگر و معده را سودمند آید رمان مز — انار می خوش — باعتدال
نزدیک است معده را قوت دهد و تشنگی بنشاند و قی و غثیان
باز دارد و چون یک پیاله آب انار که از شحم او فرو ده باشند یا پانزده
درم مثقال شیرخشت که در نیم پیاله گلاب حل کرده باشند و صاف
نموده گرد و ... بنوشند ... اختیار فرمایند مسهل صفراست رماد
خشب البلوط — خاکستر چوب بلوط گویند — طبیعت
... قبض کند و خون ببندد و چون با مرهم سوده بجراحت ... [illegible]

بود و دم الذئب [illegible] [illegible] [illegible]

خطاف [illegible] خاکستر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الدم والقیح کند [illegible] والعصب [illegible] خاکستر [illegible] گویند

چون بانگ [illegible] [illegible] [illegible]

آن بیاشامند [illegible] بانگ [illegible] [illegible] بگیره

[illegible] خاکستر [illegible] مرغ جنگ [illegible] بانگ گویند

چون [illegible] [illegible] سل را [illegible] [illegible] کلاگویند

را غذا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سوخته گویند [illegible] [illegible] بود و [illegible] الحمار

سرگین خر چون [illegible] [illegible] علف را النفع دهد

و چون بیاشامند [illegible] کرده [illegible] الثعلب

شش روباه گویند [illegible] [illegible] ضیق النفس را

سود مند آید [illegible] [illegible] گویند [illegible] [illegible]

کند و [illegible] کند [illegible] [illegible] [illegible]

وحشمی چشم سبز آید و چون میل کنند جگر و معده گرم و اسهال صفراوی
را سودمند اند و مجفف اعصاب و مقطع باه است   آبنوس
زاج بسیار رنگ است و آن انواع است سفید و سیاه
و سرخ و زرد و سبز طبیعت همه در کیفیات اربعه نزدیک است
جرب و سعفه و ناصور و رعاف و ریش گوشتی را نفع دهد و خوردن
زنگ احداث سعال و سل کند   مسکه و شیر تازه با نبات است
زبیب   مویز گویند   هروی بزرگ پر لحم و شیرین است گوشت 56
وی گرم و تر است در اول جگر و معده را قوت دهد و شکم براند و فربه کند
و سرفه بلغمی را سودمند آید و دانه وی سرد و خشک است در دوم شکم
ببندد و حدت سودای خون را بشکند زبیب الجبل   مویز کوهی
است گفته شود زبد البحر   کف دریا نیز گویند چون بسوزانند
و بجهر کند تا نیده بشراب ضماد کنند داء الثعلب را نفع دهد و موی
برویاند و صاف تر و قوی باد و جرب را نفع دهد و بهق و ابلک هر علت
که در ظاهر بسطح باشد دفع کند و چون بموم و روغن گل طلا
کنند [illegible] و کلف و برص را سود و کف دریا چنین

سوده بند و روغن کل تا بجوشد نهند و بعد بر لشی را گل گرفته و در زیر آتش
کنند تا پخته گردد پس بیرون آرند زبده — مسک ملکی از
شیر کاسنی گرفته باشند و تازه بود چون بر بدن مالند فربه
کند و جراحت اعصاب و درد الم پیس گوش و گشتن بدو نفع دهد
و چون بدان حقنه کنند ورم های صلب را که در رحم و امعاء
و انثیین باشد دفع کند و ریش روده را سود مند آید و گوشت نو
برویاند و در قیح متعده و مقعد بود — جبن معاقاض زیاد
و خفقان و ضربه صداع و درد شقیقه و زکام سود دهد نفع دهد و خفقان
و ضعف دل را دفع کند و زنی که او دشوار زاید چون نیم درم از و بایکدرم
زعفران در سودیا مرغ حل کرده بیلی بمالند زادن بر و آسان گردد زبل
الاطفال — کنند کی کودکان چون خشک ساخته بکوبند و بیزند و
بعسل سرشته بکوصاحب خناق طلا کنند نفع تمام دهد زبل العلق
— جعال الاللک کرم گویند چون یکمثقال از و میل کنند مصروع
را سود مند آید زبل الجراد — سرگین ملخ گویند چون بر بهق ضماد
کنند سود مند آید زبل الزرب — سرگین ... مانند ... ف

یکمثقال از و بده مثقال عرق بادیان حل کرده وصاف کرده نیمگرم
بیاشامند قولنج بگشاید زبل العصفور سرگین گنجشک چون
بآب دهن سرشته بر ثآلیل ضماد کنند از بیخ بر کنند و یک ماهه
مثقال عصفور نصف آن نانخواه بر طفل دهند الحجر الانیس در
شکم طفل باشند بیرون آرد زبل الحمام سرگین کبوتر چون
بسرکه سرشته بر خنازیر طلا کنند نفع تمام دهد و چون در آبی که زبل الحمام
بوده باشد بنشینند عسر البول را سودمند آید و چون دو درم سرگین
کبوتر سرخ و سه درم دارچینی جداگانه کوفته بیخته بهم آمیزند و بشربت بزوری
برشته میل کنند سنگ گرده و مثانه بریزاند زبل الفیل سرگین پیل
گویند بخور کنند صاحب تب کهنه را نفع دهد زمرد بامره رکفوت
دهد و رباح — اسکینه گویند چون بسوزند و کوفته بیخته در چشم
کشند بینائی افزاید و طریق سوختن آنست که بکوبند و به بیزند و
در کفچه آهن کرده بالای انگشت افروخته نهند چون گداخته شود زمان زمان
بکفچه حرکت دهند تا رنگش متغیر شود و در حالت صلابه در روشنی نمانند
زنگار است گفته شد زرنیخ مثل نارنج قرصها سفید بود و خوشبوی

و مسعد لبود [illegible] بادها را تحلیل دهد و بدن فربه کند و قی باز دارد

و شکم ببندد و مقوی روح طبیعی و مسهل سودا بود و چون در دهان

نگاه دارند بوی دهان و درد دندان زایل گرداند چون در خانه بخور کنند مور

هم بگریزند و چون بعسل سرشته میل کنند وجع الورک و عرق النسا

و فالج و صرع را نفع دهد [illegible] ازو یکدو درم در بیخ درخت [illegible]

است چون آب برگش را با قدری گلاب رغبت نمایند عرق النسا

و عرق البول را نفع دهد و خون بسته از مثانه بیرون آرد و گزیدگی جانور

را سودمند آید و مضر است بمثانه [illegible] حب الآس زرتاوند مدحرج

[illegible] زرتاوند گرد گویند [illegible] چون دو درم ازان میل کنند و فالج [illegible]

بلغمی و سوداوی و فواق و [illegible] وسواس و صرع را نفع دهد و دو درم

سپرز و پهلو را سودمند آید [illegible] یکمثقال تا دو مثقال درم [illegible]

طویل [illegible] زرتاوند دراز گویند [illegible] چون یک مثقال درم [illegible] و عسل

بجوشانند [illegible] رحم را از فضول پاک گرداند و حیض براند

و بچه بیرون آید ازو [illegible] یکدرم تا دو درم [illegible]

است [illegible] زرنیخ [illegible]

وازو بوی کبریت آید   چون بجربی بزطلا کنند جرب وسعفه را نفع دهد

وچون در موضعی که خون ازو مرده باشد بگذارند اثران را ببرد وچون باب

هنک بر سرشته بر عضوی که موی نیش کنده باشند صبح وشام ضماد کنند از آن

عضوی دیگر موی نروید زرنب   بهمنی وسپیتی گویند   دل ودماغ

را قوت دهد وجگر ومعده را نفع رساند واوجاع اعضای را سود مند آید وباد

ها بشکند   بمدرم تا یکدرم زعفران کیسر نامند   سرخ رنگ تیز بوی

مواد را تحلیل دهد واحشا را تقویت دهد ولون را نیکو گرداند

وخنده آرد وروشنی چشم بیفزاید وباه برانگیزاند وبول براند وسده جگر بگشاید

ووجع المرک را سود مند آید وزنی که دشوار زاید چون یکدرم ازو میل

نمایند زادن بر وآسان شود وسه مثقال ازو شقیق کشنده است زعرور

ووالانه   سرخ رسیده   معده را قوت دهد وشکم ببندد

وصفرا فرونشاند وقی باز دارد وفربهی آرد ودوار الفیل را نفع رساند زفت

رومی   براق صافی املس   زاق انب ونوس یر مقاطل

را نفع دهد وخدر وفالج ورعشه را سود مند آید وعضوی را بران طلا کنند

نیک گرداند   بس یکدرم تا دودرم مضرت شش   کثیرا زفت

یا لیسون است زفت خشک و آن زفت تر است که خشک میشود

[illegible] قوبا را نفع دهد و در لطوخهای با سعدا [illegible] بگشت

خنازیر و بادزهر و اورام صلب را نفع کند زفت رطب زفت

تر گویند و آن نوعی از زفت است [illegible] و [illegible] تحلیل

[illegible] بر انگیزاند و باد [illegible] بشکند و [illegible] عرق النسا را

و نقرس را سود دهد [illegible] و فالج را نفع دهد و [illegible] و تشنج بلغمی را نفع کند

و درد سر و شقیقه [illegible] چون بیاشامند نافع بود و چون [illegible] ازان کوفته

بیخته با آب گرم بیاشامند اخراج اخلاط غلیظ کند و ضعف بغزاید

و در موجب [illegible] سود [illegible] زنبق سوسن سفید

[illegible] در خشکی [illegible] را نفع دهد و سلسل البول

را سود [illegible] و وجع الظهر را نفع کند زنجار [illegible] زنگار گویند

[illegible] حاصل میشود جرب و [illegible]

نافع بود [illegible] کند [illegible] را زایل گرداند و چون

[illegible] ضماد [illegible] جرب [illegible] را نفع دهد

[illegible]

کشنیز غلظت اخلاط را سودمند آید و غبار رسش مضر بود بحلق و مداوای
او بقی تازه و مسکه کنند و خوردن تخم گشنیز کشنده است و علاجش آنست که
جلاب و آب گرم و لعابها و سویها با حرب دهند زنجفر شنگرف
و زنجفرف نیز گویند از سموم قتاله است خورند او را همان عارض شود
که خورند زیبق را که مضاعف بود و علاجش همانست که در زیبق
مضاعف خواهد آمد زوفا یابس و آن گیاه است مشابه برگ حنا
آنکه از جانب بیت المقدس آرند و آن را زوفار مصری گویند
چون لبه آب و انجیر بجوشانند و بعسل شیرین کرده میل نمایند
ضیق النفس و سعال مزمن را نفع دهد و کرم در او حب القرع
را بکشد و اخراج بلغم لزج کند و داء الحیه و داء الثعلب دفع کند و عرق النساء
و درد مفاصل را سودمند آید و قولنج بگشاید و آواز صافی و رنگ روی
را نیکو گرداند و چون طبیخش با سکنجبین درست نمایند مسهل کیموس
غلیظ بود و چون با سرکه بپزند و بدان مضمضه کنند درد دندان را تسکین
[illegible] در دوم تا چهارم مضر است بجگر [illegible] عناب است
و قای رطب [illegible] است که از [illegible] جمع می شود

... [illegible] و چون بر شپش [illegible] طلا کنند نفع تمام دهد و چون

با بوره و انجیر در سرکه [illegible] شود سودمند آید و چون زن [illegible]

و مشک [illegible] [illegible] در [illegible] برانداز و [illegible] بسیار [illegible] و چون [illegible]

بر غالیه آمیزند [illegible] [illegible] و [illegible] رحم را سودمند

آید [illegible] دهن گل [illegible] کافور است و

دهن زیتون است مزاج و منفعت هر یک [illegible] از اصناف زیت

نزدیک است بهم مزاج و منفعت زیتون زیبق سیماب

پاره گویند [illegible] آنکه غیر مستعمل بود که چون از گرما بس بگدازند

رنگ [illegible] [illegible] و بعضی گفته اند در دوم [illegible]

مقتول [illegible] قتل [illegible] [illegible] با دهن گل و سرکه جرب

و حکاکی [illegible] اعضا [illegible] نفع دهد [illegible] و حکاکی [illegible] خالص

و [illegible] کند [illegible] [illegible] [illegible] دماغ آرد

و علل [illegible] [illegible] [illegible] نفع [illegible] موضع که

در حالتی باشد [illegible] همه [illegible] [illegible] از زیبق

منعقد گشته بود چون [illegible] [illegible]

غسل بیفزاید و پیدا کند بعرج و سکنه کشند علاج او آن باشد که اگر
در گوش کسی انداخته باشند میلی از زیر لب سازند و در گوش آن شخص
نهند تا بمیل چسپیده از گوش بیرون آید و زیبق الجز به مصعود
به مقتول بود چون میل فی الحال از مقعد بیرون آید و از و مضرتی
نرسد و مداوای کسی سیماب مصعد خورده باشد آنست که شبت
٩٥ نیم سیر الجز ده عدد در یک پیاله آب که نیم من باشد بجوشانند
تا به نیم آید صاف کنند و سه درم برنگی در آب آن حل کرده و صاف
خورده و نیم گرم بیاشامند و مدد کنند که قی واقع شود و غذا شیر گاو تازه
خورند ساذج بزرگ قرنفل است و بعضی گویند
که برگ درختیست که دارچینی پوست اوست و کبابه ثمره اوست و این
بوده و غلط است و انچه پیش فقیر تحقیق شده برگ درخت صندل
است الافتیمون گویند بعضی گویند معده و جگر
را قوت دهد و دهان خوش کند و فربهی آرد و حیض
بگشاید و خفقان را سودمند آید و بوی بول زایل کند یکمثقال
... مصطکی ساذج سال نامند و آن در

در خشیت در بید بغایت بزرگ بود و صلب و رنگش سیاهی زند

چون بسوزند و در چشمان آب ماسیند که از بالایش بگذرد و گداخته

در سایه خشک کنند پس کوفته بیخته در چشم کشند تا مرد را قوت دهد و درد

اجفان را نفع دهد و حساق البقر [illegible] گویند چون بسوزند و کوفته بیخته

[illegible] فرمایند استعمال [illegible] نفع دهد و ضعف اندام را نفع کند یکمثقال

سپستان ○ سبوره گویند بعضی گویند ثمره [illegible] سرخ از آن گرمی باشد

و از خشکی بود نفع دهد و خشونت حلق و سینه را نفع کند و شکم

براند و تشنگی که از حرارت بود و تبهای صفراوی و سوداوی را نفع دهد و مقدار

خوردن [illegible] مضر است بجگر عناب بیشتر [illegible]

[illegible] خوانند آنکه [illegible] بود چون صمغش

در آب حل کرده بر سر ریزند [illegible]

[illegible] سبز [illegible]

[illegible] اگر [illegible] کلف [illegible] نفع دهد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دار نیز دفع کند و درد پهلو و ضیق النفس و سرفه را نافع بود و چون عصاره

او با آب رازیانه و رازیانج و عسل آمیخته در چشم کشند روشنی چشم

بیفزاید و ... اطفالی را که ام الصبیان داشته باشند نفع تمام دهد

دو درم سرخس — بجوش دو مثقال از او کوفته بخورند حب

القرع را بیرون آرند و کرمهای دراز بکشد و عرق النسا و درد

مفاصل را نفع دهد و وجع الورک را سودمند آید — دو درم تا سه درم

سرطان — خرچنگ — نهری — مشوی باشد مسلول را نفع

دهد و باه برانگیزاند و بول و حیض براند چون بسوزند و با آب جو سرشته

بر پستان کسی طلا کنند که سرطان داشته باشد سودمند آید و طریق

سوختن آنست که سرطان همچنان زنده در دیگ گلین اندازند

و در بگرم آتش کنند تا خاکستر شود — سعد — مشک زیر زمینی ترکی

جنلاق ... ۳ رنگ روی را نیکو گرداند و بوی دهان

خوش کند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و قلاع و ... را نفع

... بیفزاید ... بگیرید ... درم ... [illegible]

... [illegible] ... معده را قوت دهد و غثیان

را از تشنگی محرورست بند و بول برانند و خون و سنطاریا کبدی را سود دهند اگر

و چون بر بالای طعام خورند طبع را نرم گردانند و چون پیش از طعام خورند

طبع را ببندند و چون با بعضی [illegible] حقنه کنند اسهال معده و رحم را سود دارد

مستعمل نیافت محموده نامند و آن عصاره گیاهی است از یتوعات که برگ

آن بلبلیات ماند آنکه سبک و صاف و متخلخل بود و رنگ سرخ [illegible]

و چون بدست مالند از گرد [illegible] شود و سفید گردد و در آب زود حل شود و حل

کثیر نماید و چون خواهند که بکار برند باید که اول مشوی بسازند یعنی در میان

[illegible] و [illegible] بنهند و از زور آتش با خاک بسازند و محروره

یا در لته کتان کرده میان آن خمیره و سرش باز جا نهاده سیخ چوبین

محکم مالند بعد [illegible] در [illegible] آتش کنند تا پخته شود و چون

بیرون آرند [illegible] آنکه [illegible] با بعضی [illegible]

[illegible] عمل نماید و طبع [illegible]

[illegible] گویند [illegible] استعمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

در آب و سفرجل در آب رواج کنند و قوت سقمونیا تا سی سال

باقی بماند سقنقور گویند دل ماهی است گویند از تمساح است

که نهنگ بر لب دریا رود نیل ببیضه می نهد و آنچه در آب میروند

نهنگ میشوند و آنچه در ریگ میمانند سقنقور میشوند و دل همانست

اما این قدر فرق است که سقنقور در نیل و نزدیک اوست و دل

٩٢ دریا بماند در بیابانها می باشند و سر دل پهن بود و سر سقنقور باریک

و کشیده بود و رنگ دل زرد و که بسرخی زند و پوستش خشن و درشت

باشد و رنگ سقنقور ابلق از سبز و زرد و سیاه و سفید بود و پوستش

املس نشو و گفته اند و گویند چون سقنقور بصیاد رسد و عضوی

را از صیاد بگزد طلب آب کند اگر آب بیابد در آب رود و اگر آب

نیابد در بول خود که ببا شد در بول غلطد صیاد فی الحال بمیرد و

سقنقور سالم بماند و اگر صیاد پیش از و در آب رود یا در بول خود

غلطد سقنقور بمیرد و صیاد سالم بماند چون سقنقور تازه باشد

باشد چون نمک سود کنند خشک گرداند حرارت او زیاده

گرداند و رطوبت آتشش کم گردد و سقنقور مرضهای سرد عصبانی را نفع

و بهره منی بیفزاید و باه برانگیزاند بوجهی که هر چند جماع کنند سکون نیابد

مگر آنکه شوربای عدس با آب کاهو بجای خود عدس بیاشامند

[illegible] یکمثقال باشد مثقال را بوزن خصیة الثعلب و تخم [illegible]

قضیب گاو خشک ساخته و جوز ماثل سوده سکر [illegible]

نامند [illegible] متعارف که از هند آرند [illegible] و قدر میانه

چون گفته باشند همگی مایل گردد و هیبت را نرم گرداند و معده را

قوت دهد و باد بشکند و تنقیح سده جگر کند چون ده درم از وی بسبب

ورم روغن گاو یا گوسفند بیامیزند بیاشامند صاحب حبس بول و تنقیح سده

جگر کند چون ده درم از وی بسبب ورم [illegible] گاو و بزی که تازه بوده

باشند به بیند رحم را و [illegible] پاک گرداند سکنجبین صمغ درخت

که بوی انگژه [illegible] باشد بلکه از انگژه گنده‌تر [illegible] آنکه بیرون [illegible]

زنند و درون وی سرخی و سبزی بود و در آب رود حل شود و

گفته اند بهترین آن باشد که صافی بود [illegible] سرخ و درون

[illegible] یک [illegible]

و سنگ گرده و مثانه بریزاند و بول [illegible] و حیض را دفع کند [illegible]

و بول را براند و بچه بیندازد و باه برانگیزاند و کرمها را بکشد و نقرس
و وجع المفاصل را سودمند آید و سوء القنیه را مفید بود و بدن فربه را
لاغر کند و اخلاط غلیظ پاک کند و درد پشت و کمر را سودمند آید
یک درم تا یک مثقال مضر است بمثانه · اسق سنک گویند عصاره
نباتیست · طبیعت را قبض کند و قی و غشیان باز دارد و احشاء
را قوت دهد و باه برانگیزاند و سده بگشاید و منع نزف الدم کند 13
شربتی یک درم است · سلق · چغندر گویند · [illegible] گویند مرکب القوی است
دیگر گویند · ملطف و محلل و مفتح بود و داء الثعلب و داء الحیه و حزاز
و ثآلیل را نفع دهد و چون با کشنیز بسوزانند و بمالند [illegible] را بکشد
و چون البان را با مویز و [illegible] خورند [illegible] را نفع دهد و قطع
بلغم کند و چون آب بچکانند در بینی مصروع [illegible] سودمند آید و چون
ورم [illegible] که [illegible] حل کرده باشند بیاشامند
[illegible] غلیظ [illegible] کند · سلیخه · کیلی کید نامند و نیز هندی
هم گویند · [illegible] · ۳ [illegible] غلیظ را تحلیل دهد و حیض
[illegible] بدهد و بول براند و درد سینه و پهلو را اگر از اخلاط [illegible] باشد دفع کند و چون

زن را حیض فرو برد ساعتی بر قانون رحم را از رطوبت فاسده [illegible]

پاک کند و زن را حبلی گرداند و [illegible] پیه و [illegible] چهار دو [illegible] یکدرم

تا دو درم [illegible] کاکنج [illegible] بیخ [illegible] هر [illegible] نوبت

ماء [illegible] و چون با شراب بریزد در گوش

چکانند [illegible] الفم و [illegible] و چون با آن مضمضه کنند درد دندان

را دفع کند و چون [illegible] و [illegible] چشم [illegible] با قوت [illegible] و چون

بسوزند [illegible] داء الثعلب [illegible] کنند موی [illegible] و چون

[illegible] آفتاب گرم نهند پس [illegible]

[illegible] سودمند آید [illegible]

سنگ [illegible] و چون آن را [illegible]

[illegible] کنند [illegible] و چون [illegible] سرفه [illegible]

[illegible] و چون [illegible] و وجع المفاصل

را سودمند آید و چون [illegible] تشنج و [illegible]

سودمند آید و چون [illegible] بطفل دهند که سعال داشته باشد

سودمند آید و چون در موضعی [illegible]

بر زمین نهاده و دست و پای را در هوا کند و بکدارند در آن موضع
کشتن چانند در آن موضع نکرک منشود سماق ترکی نوتم سرخ
تازه گویند معده را قوت دهد و اشتها آرد و شکم ببندد و قرص
معده را سودمند آید و سیلان مزمن را نفع تمام دهد و چون در گلاب گذارند
و صباح صاف کرده در چشم کشند و سبل و دمعه را که از گرمی باشد سودمند
آید و حارستی و سپیدی چشم را نیکو گرداند و چون النبس بیان شامند ۹۶
تشنگی را فرو نشاند و خفقان و صفراوی را نفع رساند و چون با بیش
مضمضه کنند قلاع را زایل گرداند و چون در ورم ارز و در جغنا در هم
آب جوشانیده تا تمام رود پس لته کتانی کهنه بدان آب تر ساخته
پشت چشم طلا کنند مجرب و اکله و سلاق را فایده مند بود و
چون هلیلجی در چشم کشند محمود و اگر سرخ شده باشند جلا نمائی گردد
و آنکه ماده از چشمش بیرون آید اگر پشمی را که ختم بر شکم اطفال ضماد
کنند طبیعت ایشان را قبض کند و مضر است بجگر مصطکی
بستگی [illegible] گویند طبیعت را نرم گرداند و باد را
[illegible] گرداند [illegible] زنجبیل محلل است

قسم سیم ف کنجد گویند گرم است در میان اعتدال و تر است و روغن آن گویند

در دوم چون کوفته بسرکه ضماد کنند از کبودی که از ضربه حادث شده

باشد ببرد و [illegible] آن [illegible] رساند و [illegible] مادر را سود مند آید

و چون [illegible] بعضی را [illegible] و روغن آن [illegible]

[illegible] و خوردن آن اثر [illegible]

[illegible] دفع کنند و استعمال آن را [illegible]

و چون بطبیخ [illegible] [illegible] سم الفار

ف [illegible] [illegible]

[illegible] مرده [illegible] هلاک شود و سمک

[illegible]

[illegible] گرم بود [illegible] و چون [illegible] ماهی

[illegible] آید و [illegible]

[illegible]

[illegible] سم الفار [illegible] گویند

[illegible]

و تپ و خفقان را دفع کند و بول براند و شکم ببندد و سده بگشاید و
ضیق النفس و استسقاء لحمی را سودمند آید و درد سپرز را ساکن
گرداند و گنده دهان را سودمند آید و مضر است بگرده کتیرا بولان
آن انزروت گویند سارچ — یکدرم تا دو درم سنور و سس صمغی است
شبیه بکتیرا اما از کتیرا بهتر است و درد انزلی تلخی است
٩٤ چون بجای الفتل میل نمایند حیض بگشاید و بول براند چون
کوفته بیخته کف زنند خون هر موضعی که باشد ببندد و چون هر روز
یکدرم تا دو درم سکنجبین خورند دفع فربهی کند و چون دماغ
را بدو و شش دارند نزله و زکام را سودمند آید با نوت البه سورنجان
مصری اصل که بالیده بود و در دوانی و بیرون شش سعید
بلغم را باسهال دفع کند و نقرس و درد مفاصل را نفع
دهد و صداع و فالج را سودمند اید و چون در دوا اسیر غایره بیمدرم از و
حلو بنده به سیز یزده بروغن گوسفند و یا روغن گاو کهنه و یا روغن
کوهان شتر یا روغن پیه بط و یا روغن بیسرمه حالی بسرشتند
و هم کهنه بره زند نفع تمام دهد و کوفته بیخته باب اکلیل الملک

[illegible]

[illegible] قند و زعفران [illegible] یک مثقال [illegible]

بپوسانند [illegible] که به [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] بود [illegible]

استعمال [illegible] [illegible]

سویق الشعیر [illegible] ترشمان جو [illegible] بشکم به بپزند [illegible]

بادام [illegible] گرم را قوت دهد [illegible]

[illegible] سویق الحنطه [illegible] ترشمان گندم

گرم بپزند [illegible]

[illegible] حرارت [illegible]

[illegible] ترشمان برنج با عسل [illegible]

و معده را قوت دهد [illegible] بپزند

[illegible] بیار

[illegible]

شد جرب و خارش اعضا را نفع دهد و سده بگشاید و بول براند و

چون بجوشانند و بآب آن مضمضه کنند گوشت بیخ دندان را محکم

گرداند و مقدار ماخوذ از بیخ خشک آن در مطبوخ چهار درم تا ده

درم و پوست وی در سفوف سه درم تا هفت درم شاه بلوط

بلوط بزرگ گویند شیرین تر از بلوط خورد بود و طبع وی بگرمی

نزدیکتر [illegible] و منافع نزدیک است بمنافع بلوط و

[illegible] او گفته شد در حرف با و شاه بلوط   بخور الدم و بسیار کسی

[illegible] گویند چون شسته او را با سفیده تخم مرغ در چشم کشند

[illegible] چشم را نفع دهد و خشونت اجفان را و ورم آن دفع کند

[illegible] چشم را سودمند آید و چون با آب انار ترش بیاشامند

[illegible] را سودمند آید و طریق شستن آن انست که

[illegible] کنند و صلابه نمایند تا همچو [illegible] شود

[illegible] کرده اندک آب بریزند و بدست

[illegible] لطیف [illegible]

[illegible] آنچه بیرون بر آمده باشد

٩٦

در کاسه چینی کنند و بگذارند تا بنشیند پس آب آن را با سنگی

جو بریزند و سرکه آن را با قند سرشکی چو خشکیده در سایه بگذارند تا خشک

شود پس بار دیگر صلایه کرده بخوبی برکنند و نگاه دارند و جمیع جبرها

ادویه که خشکی دارد بدین نهج باید شست مثل اورنج

بذر القنب تخم قنب گویند گرم و خشک است تخفیف

و تسخین بدن کند و ریاح را تحلیل دهد و مصدع بود چون بریان کنند

ضرر او کمتر بود تخم شونیز جو ترکی ادویه ... گویند دو درم

و آب کنگ جوب ... است بیخهای صفراوی را و دو مروی را نفع دهد

و چون تخم کرفس بلوط ... دوست بیخ کرفس ... [illegible]

و سوداوی را مفید بود ... کرفس را با آب اکلیل الملک

و دوست خشم ... و ... [illegible] ... طلا کنند

الحب ... سوداوی ... [illegible]

بمثابه ... [illegible] ... و آن ...

چون مواد ... [illegible]

... [illegible]

کرد کانی مانند قلاع دهان نفع کند چون بمردار سنگ نطوع کنند مجرب

وحکه را سودمند آید شقاقل دوک ریگی نامند گویند

باه برانگیزاند و قضیب را قوت دهد و ادرار بول کند

ازان سه درم مضر است بشنش عسل شقایق نعمان

لاله وحشی نامند گویند چون التماس در چشم کشند

۲۰ بیاض را ببرد و پاره را قوت دهد و منع نزول آب کند و چون در چشم

اطفال کشند صدقه ایشان سیاه گرداند و چون یک درم از تخمش

با آب سرد میل کند بهق را سودمند آید مجرب است سنگ

اسم الفارسی است کفته شد شلغم شلغم نامند غذا بسیار

دهد و سینه را ملائم گرداند و منی بیفزاید و باه برانگیزاند و اشتها آورد

و جوارش نفخ بود جو دل است شمع موم سفید که از

بود شمع آید باعتدال نزدیک است چون در روغن بنفشه

بادام حل کرده بطلوع کنند خشونت حلق و خشونت سینه

را ببرد و سینه را نیک آید شیخ آن را گوشت ماهی نامند

تازه و شقیقه الملش بود چنانکه بستو

و [illegible] تقویت غلیظ

[illegible] مطبوخ السود [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] ملین کند و علاج غلیظ را التحلیل [illegible]

[illegible] و اطفال که بالغ نشده باشد ضماد کنند

[illegible] باب حقنه [illegible]

[illegible]

... بار او فتح گشته و سبزه را بکنند و ده عرق لبنات و وجع المفاصل را سود

مند اید و بعضی مرکوز ... [illegible] ... دستکی گرداند شیح

[illegible] ... مشتعل شد ... [illegible]

تیز تازه خورند ... [illegible]

صلب کرده بود بعضی سیاه و بعضی ... [illegible]

ملطف و محلل و جالی و ... [illegible]

[illegible] ... نیز ... [illegible]

... با اعتدال معده سبیل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... تمام بیابد و ... ده اورا

... [illegible] ... با عرق لبنات و وجع

و [illegible] بلغم برآید [illegible] نیک بود و جرب و خارش [illegible] و دستور [illegible] چشم

[illegible] و [illegible] چون [illegible] کنند تا [illegible] غرغره کنند

[illegible] سانند و چون [illegible] شسته باشند اسهال صفرا کند

و چون [illegible] کنند [illegible] گرم کرده [illegible] طبیعت [illegible] بیرون [illegible]

[illegible] باشد [illegible] گیره صدف [illegible]

تا [illegible] چون [illegible] با آب اکلیل الملک با بابونه ضماد

کنند وجع المفاصل [illegible] آید و چون بر جراحات [illegible] نشیند

نفع دهد و چون [illegible] گرم کرده بر [illegible] طلا کنند نفع دهد و

[illegible] چون [illegible] حنه بردارد و حیض

[illegible] چون طبیخش [illegible] سکنجبین

[illegible] نفع [illegible] براند و حیض [illegible] و حیات

گرم [illegible] چشم [illegible]

[illegible] کنند [illegible] مشتغل [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] چون [illegible]

طبیعتش بقول اصح سرد و گرم را نفع دهد و مضر است
بسپرز و مصلحش کتیره است بیکمثقال تا دو مثقال صندل ابیض
است صندل سفید بود اجلش چندان درد سر و خفقان
گرم را نفع کند و نقرس و وجع المفاصل را دفع کند و دل و دماغ
را قوت دهد ازو بیکدرم مضر است بسینه نبات است
صندل سرخ سرخ رنگست چندان اورام گرم را تحلیل کند و ۱۵۹
طبیعت را قبض کند بیکدرم صوف نشیم ترکی
پوتک است چون نشیم را بسوزند و صلایه کرده بر جراحت
پاشند جراحت را بهم آرد صان منیش ترکی
گوسفند است چندان گوشت او گرم تر بود از گوشت بز و غذا بیشتر
دهد و گوشت بره به از گوشت منش بهتر باشد ضبع
کفتار ترکی و [illegible] که دندانش با خود دارد چون بر سگ بگذرد
سگ بر وی عف عف و بانگ نزند و هر که وسواس داشته
باشد چون گوشتش را وصل نماید نفع تمام یابد و هر که زهره او را
[illegible] کشند با [illegible] بنوشد و ... نقرس یا عرق النسا و وجع

المفاصل و وجع الورک و [illegible] چون با [illegible] طبیخ [illegible] سود مند آید

و هر زنی که حامله باشد چون بوی [illegible] را [illegible] بچه او را بیفکند [illegible]

و [illegible] که [illegible] و [illegible] سود مند بود و [illegible] حل کند و وجع

[illegible] بر [illegible] او را [illegible] از [illegible]

[illegible] سود مند [illegible] الاعصاب [illegible]

[illegible] چون [illegible] باشد [illegible]

[illegible] تمام [illegible] چون [illegible] سود مند [illegible] چشم کنند [illegible]

جرب [illegible] بستان گویند [illegible] از بستان [illegible]

[illegible] که [illegible] باید [illegible]

تناول کنند [illegible] النفث [illegible] چون [illegible] روغن [illegible]

خوردن [illegible] گویند [illegible]

النفس [illegible] را سود مند آید [illegible] چون [illegible]

[illegible] وجع المفاصل را سود مند آید و [illegible]

[illegible] حل [illegible]

[illegible]

[illegible] طحال باشد بر بندد و چون خونش به بیضهٔ تخم مرغ بچه
[illegible] در موضعی که مویش را کنده نرم نشنیده باشند طلا
کنند دیگر نروید ـ طاووس مور و چون
گوشتش را میل کنند گزیدگی مار و جمیع هوام و سرگین او نیز همین عمل
کند و چون زهرهٔ او بسرکه طلا کنند گزیدگی مار و جمیع گزنده را
نافع رساند و چون سرگینش بر نار الليل ضماد کنند ثاليل
را زایل گرداند و چون استخوانش بسوزند و نرم سوده بر کلف
طلا کنند سودمند آید و چون طعامی که در وی زهر باشد ببیند فریاد
کند طباشیر تنبلو جین سفید سبک که زود آرد شود و
بی ۲ اگر بخورند درد شکم ببندد و تبهای حاره را نافع و تشنگی
بنشاند و قی و غثیان باز دارد و حرارت را نافع و ضعف
دل و خفقان را سودمند آید و کرب و اندوه را مفید بود شـ
یکدرم تا دو درم و مضرت بششش مصطکی زردی طحلب
ف ـ جامه غوک و گشنیز حبوبی ب چون بر پیشانی طلا
کنند صداع را دفع کند و چون بر ورم گرم و نقرس گرم و وجع المفاصل ـ

[illegible] [illegible] ترکی [illegible] ختلان [illegible] نامند

آنکه [illegible] گویند [illegible] بشکم [illegible] [illegible]

سوداوی [illegible] و [illegible] عسل و [illegible] اگر [illegible]

[illegible] گویند [illegible] گویند [illegible] [illegible]

[illegible] بسبب [illegible] دارد [illegible] نکند و موجب [illegible] شود

[illegible] و تشنگی آرد و قطع شهوت باه کند اگر [illegible] [illegible]

[illegible] قوت [illegible] جگر و معده را قوت دهد و [illegible] بشکم [illegible]

[illegible] گویند [illegible] مضرست بسپرز [illegible]

[illegible] عربی [illegible] الطرفان گویند [illegible]

گرمازو نامند و در حرف [illegible] طلق کواکب ارض

چون نیم مثقال از [illegible] میل کند طبیعت را قبض کند [illegible]

[illegible] و سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون با آب [illegible] [illegible]

ورم [illegible] و ورم حلق [illegible] دفع [illegible] مضرست بسپرز

[illegible] طلق را [illegible] چنان کنند [illegible] سنگ ریزه چند در خرقه

[illegible] بنشانند تا حل

بعد آفتاب خشک سازند و نگاهدارند و گویند چون طلق را به بسیج زیره

در ... که بپاس کرده بمالند حل شود و طلیب از خرابست کوفته شد

جیوشی موزه و دزک گویند و آن حیوانیست سرخ که برو نقطهای

سیاه باشد و از سارنج خورده‌تر و در وقت انگور بر خوشه انگور نشینند

و در خاصیت بزرنج نزدیک است طریق الحکمت — گل

حکمت نامند صفت آن یکمن کاغذ و نیم من نمک شب در آب

که آشنه ... بروست مالند تا حل شود و صاف کنند و چهار من گل

زرد کوفته بیخته و چهار و یک موی سر آدمی که مقراض کرده باشند

و مثل آن سرگین اسب بیخته اضافه نمایند و بدست بمالند

تا نیک بهم سرشته شود پس غلولها کرده بگذارند تا خشک شود

هر گاه که خواهند بکوبند و ببیزند و با آب صاف خمیر کرده بکار برند

... گل مختوم گویند انکه بوی شبت دا

باشد ... نزدیک است باعتدال

... بشیر تازه میل کرد ...

... الدم و ... مستطار ...

و سعوط را سود مند آید و دل و دماغ را قوت دهد یکدرم تا دو درم

طین ارمنی گل ارمنی چون با شربت انجبار میل کنند

خون به بندد و طاعون را نفع دهد و نزله و ضیق النفس را سود مند آید

و ریش شستن را سود مند آید و بیشتر با دیگر دوا نافع باشد نیم مثقال

تا یکمثقال طین قبرسی و آن گلی است گل گون چون بدست مالند

سرخی در دست بماند و چون [illegible] کنند در دوش رگها از و باشند

چون با گلاب و روغن گل طلا کنند شکستگی اعضا را نفع دهد و چون

دو درم از و با سه درم حب الآس رغبت نماید و سحج و [illegible]

[illegible] را نفع کند و [illegible] و استطلاق را [illegible] سود مند آید

طلق المنز [illegible] چون بسوزند و [illegible]

کنند داء الثعلب و داء الحیه را نفع دهد و چون بشراب سرشته بر

گزیدگی جانوران نهند سود مند آید و چون با عسل [illegible]

نقرس و وجع المفاصل را موافق آید [illegible]

[illegible] طبیعت [illegible] است و [illegible]

[illegible]

معجون ببول اطفال و عسل سرشته بر شکم ضماد کنند و قولنج بلغمی
را و ریحی را نافع آید و چون درد دو کند مار بگزد عاقرقر
حا چون بکوبند و بربیزند و بعسل سرشته میل کنند
صرع بلغمی و ریحی را نفع دهد و باه برانگیزاند و فالج را سودمند آید
52 و بلغم را بتلیین رفع کند و عاقرقرحا زبان را مفید بود و چون
بسرکه شب عقرقرحا در کنند سرشته باشند و صباح صاف کرده
نیم گرم بجایند و غرغره کنند درد دندان را ساکن کند
دو ورم عجب الزبیب است گفته شد عجب نرگس است
در بنوق گفته شد عدس مسوری گویند در گرمی و
سردی و خشک است در دوم و مغز نبش سرد است در دوم گویند
در اول خشک است در سوم چون بر خوردنش مداومت نمایند
تاریکی چشم آرد و احداث ریاح کند و دیر هضم شود و پوستش
و سبز زرد بود و چون با سویق جو بر نقرس نهند و وجع المفاصل
کنند نفع دهد و جرمش طبیعت را قبض کند و آبش براند
و مولد سودا است ... گوشت فربه عسل النحل ... سپید

[illegible] و [illegible] بدهی [illegible] [illegible] در [illegible]
و ده برابر ماسکه برابر [illegible] و کافوری [illegible] [illegible] سفیدا
از قنو بدن جذاب کند و ما خلاط [illegible] خصوصیت [illegible] و [illegible]
باشد [illegible] بسیر بنزود [illegible] قطع دهد و چون [illegible]
ضماد کنند کلف [illegible] و چون [illegible] کنند [illegible] را بکنند و ضماد
با نمک اندرانی بسوده بهم کرم در گوشت [illegible] و [illegible] و در دیگر
را زایل گرداند و چون عسل را با آب حل کرده میل نمایند
را از اخلاط غلیظ پاک گرداند و باه برانگیزاند و [illegible]
منداند و چون کلف تا گرفته با آب [illegible] کنند [illegible]
بسیار [illegible] و عسل [illegible] [illegible]
اثر [illegible] [illegible] کنند بمقدار پنج مثقال تا
مثقال [illegible] [illegible] جمع
[illegible] اسود [illegible]
[illegible]
[illegible] اورم گرم [illegible]

ودرد چشم را سودمند آید و طریق ساختن آنست که آنرا بگیرند
بجوشانند تا غلیظ شود پس شیافها سازند و در سایه خشک سازند
نگاه دارند و بعمل آرند عصاره الخشخاش افیون است که فقه بند عصاره
ملقوده اقاقیا است که فقه بند عظم ـــــ استخوان ها و نامند
چون استخوان آدمی بسوزانند و بگیرند [illegible] بگلاب میل کنند صرع
را سودمند آید و نقرس و درد مفاصل را نفع دهد و چون بخار النفیر سرشته
بر نشان [illegible] طلا کنند نافع افتد و چون یکمثقال خاکستر استخوان گاو
بشربت الجبار میل نمایند قطع نفث الدم کند و مانع اسهال
گردد و چون دندان آدمی و بال راست [illegible] در زیر سر خفته بنهند
بیدار نشود مادام که از زیر سرش بر ندارند و چون دندان ها از جانب
راست نهنگ است بر بازو راست مرد بندد باه را قوت
تمام دهد و غضب را ـــــ
[illegible] مصروع بندند نافع باشند [illegible] مازو ه مازو
[illegible]

نرم سوده اسپرک کنند حیره و بنفشه و فوفل را سودمند آید و چون موی ر

بالای کرمانه را دور چون شانه کرده باشند بشوید موی سیاه گرداند عقیقی

سرخ سفاف چون کاسبو ساید و بسایند و هر روز نیم مثقال بخورد

بغرب سبب رعیت را ماید ضعف دل را قوت دهد و خفقان

را دفع کند و چون مقدار یک دانگ از وی برنج و دندان باشند دندان را محکم گرداند

و چون بر عضوی بپاشند که خون از وی جاری باشد خون را ببندد

عقرب گزدم نوعی جیره بحیوانات ... علامت

مزاج با نبض که ضعیف و لاغر و بیشتر سطبر باشند و علامت

ماده آنکه نبض وی بزرگ و نفس باریک بود ... اوجاع معده

را سود دهد و صلابه کرده بجمیع بکنار رند و در چشم کشند ضعف

باصره را قوی کند و بیرون طریق سوختن آنست که

که سطبر باشند و در گل حکمت گیرند و عقرب را در وی آن کنند

... در تنور تافته ... تا سوخته شود ...

آورند ... [illegible]

[illegible]

و چون زهره او بسش در چشم کشند نزول آب را نفع دهد و درد و سپیدی
چشم بیفزاید والله اعلم بالصواب عقیق — حکما خواهند که حسن
انگشتریش نیکو بود و سرگیتش را سود مند آید عکر الزیت
و روغن زیت — انگویند چون بر ورم سپرز طلا کنند سود مند آید
و چون در چشم کشند منع نزول آب کند علق — زلو و سلوک نامند
چرک چون بر سعفه دانه گذارند شحمی فاسد ابکند و نفع تمام دهد
عنب — انگور برگی آور ورم پوست او
غذا نیکو ده بود بدن فربه کند و باه را برانگیزاند و سینه و ششش
را موافق باشد و تشنگی آورد و اصلاحش بآب انار میخوش کنند
عنب الثعلب — انگور نوره و انگور سغال و سنگ انگوره مکوبه
و گکر داکه خوانند ب رکونیذ ۽ گویند چون الحش بر ورم گرم ضماد
سودمند آید و چون غرغره کنند درد گلو را دفع کند چون عصاره او را
در چشم کشند ماجره را قوت دهد و چون زن بردارد حیض بندد
شش دو مثقال ۵ سه مثقال و مضر است بمثانه و گلقند
و عناب — دن — چیلان — بولاشی و آن نزدیک است باعتدال

[illegible]

ازرق و منقی باشد که بعد از آن و صفرا که آن را [illegible]

[illegible] گردند [illegible] معنوی حجاب را [illegible]

[illegible] دفع کند و دل و دماغ و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کند و حق او و اعضا را [illegible]

پاک گرداند و [illegible]

[illegible]

... بود و عود البلسان عرق النساء و صرع را سودمند آید و
و سپرز و ضیق النفس را سودمند آید و چون بخور کنند نشف رطوبت
رحم کند ... یکمثقال و مضرست بمثانه کتیره
غافت گل خلر گویند درد جگر و صلابت سپرز را
نفع دهد و قرحه امعاء و مرضا مزمن را سودمند آید و بول و حیض براند
نیم مثقال خار درخت حب الغار سبت گفته شد غاریقون
سفید سبک و سست که چون بدست بمالند آرد شود و فتیله گردد
محلل و مقطع اخلاط غلیظ و مفتح سده و مسهل صفرا و
بلغم و سودا بود و عرق النساء و نقرس و وجع المفاصل را سودمند
آید و سپهار مزمن را سود دارد و سنگ گرده بریزاند و درد ... را
دفع کند و قولنج سفلی را یکبار دشش بیندرم تا یکدرم عنبر
مسهل چوب وانه و ترکی جلده ... شکم ببندد و قی ساکن
گرداند و مضرست بمعده ... غبار الرحی گرد
آسیا مانند مجفف بود و چون با آب کشنیز تر بر پیشانی طلا
کنند رعاف را دفع کند و فضلات را نگذارد که از دماغ بچشم

عرب ... درخت بیده گویند نگارین ... و گل نیز
و پوست و عصاره او نیز مفید است و مجفف بود و خاکستر
پوستش چون بسرکه طلا کنند قطع ثآلیل کند و جمل طبیخ و
قشر با برگ او منطول کنند نقرس را و وجع المفاصل را سود کند
آبی ... را دفع کند عرق‌ریش — سریشم گویند آنچه از پوست گاو
و قطعات آن سازند — و آنچه از ماهی گیرند حرارتش کمتر باشد
مطلق سریشم مجفف قوی بود و سریشم ماهی را چون در مراهم
قروح ... سودمند آید غزال — انقوزه ... کیک ه ب ن
چون ... کوفته و بیخته ... کنند درم ... را ...
خوک صحیح گفته — ... گویند ... از قند
سفید سازند ... شکم را نرم گرداند و سرفه را دفع کند و
سینه را نیکو بود نافع ... گل حنا نزدیک است باعتدال
و چون در میان جامه صوف نهد جامه را خوشبوی کند و دفع
ضرر ... کند ... ساخته ه قندیل ... چون در ...
... او ... باشند ... باشند

جوهر چیده   سمقان   موش بنگی — فاره

موش را بالیسکافتند و بجقدار ... بر ... نفع تمام دهد و چون خوشش با

بر ثالیل مالند قطع ثالیل کند فارة ابیض نوعی موش

است که ... شود و تجل   دبیب مویلی   بول را

56 ... ماند ... نرم گرداند و ادرار ... کند و در ... مزمن را سودمند آید

... گرده و مثانه را نفع دهد و باه برانگیزاند و چون وه درم از

... بجش میل کند سنگ گرده و مثانه را بریزاند و آب قشر

... جفس ... سکنجبین عسلی میل کنند قی باشانی آرد و فربیون

... فرفیون است چون از درخت بگیرند باید که دهان را به

بندند تا غبار او در دهان نرود و دندان سیاه نکند و نیز ... اند

بعضی گویند و قول اول اصح است و چون بر گزیدگی سگ دیوانه

... دیگر ... کنند نفع دهد و چون از و میل فرمایند لقوه

و فالج را نافع بود و اعصاب و مفاصل را از اخلاط بلغمی پاک

... و ... سه ... را دفع کند ... ده درم ... روز ... باشد

... از ... مصدع اعصاب و آرد ... ج

[illegible]

[illegible] بسنده

[illegible] پاک گرداند و حیض

براند [illegible] منقی [illegible] نفع و بدرد معده و [illegible]

و عصب [illegible] مستعمل است [illegible] چند [illegible] ضماد و قوت

است در حرف [illegible] گفته شد [illegible] گفته شد

[illegible] گویند [illegible] را که از خلط غلیظ

باشد نفع کند و گرده [illegible] و باه برانگیزاند و [illegible]

باشد [illegible] گویند [illegible]

و باه برانگیزاند و [illegible] نفع و [illegible]

[illegible] نفع [illegible] است [illegible]

[illegible] گویند باعتدال

[illegible] است [illegible]

[illegible] گویند [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] درخت فلفل دراز گویند نسنج

[illegible] را سرد شده آید و باد را بشکند و لون را

[illegible] ورم سپرز را

فلفل [illegible] یکمثقال [illegible] فلفل

سیقی سیعند گویند چون نیم مثقال ازو بکوبند

[illegible] العسل [illegible]

[illegible] سپرز را نفع دهد و [illegible]

[illegible] را نرم کند و مرضها بلغمی را و سوداوی را مفید بود و

[illegible] بگرده عسل است فلفل اسود فلفل سیاه

[illegible] بلغم لزج را دفع کند و اعصاب را گرم

[illegible] و چون [illegible] امیر [illegible] الخلیل [illegible] و چون با پیاز

[illegible] الثعلب [illegible] یکمثقال تا دو

[illegible] سنبل گویند طبیعت

قبض و اعضای [illegible] را محکم گرداند و دهان را خوشبوی گرداند

[illegible] قوت دهد [illegible] چشم را مفید بود بکار برم

[illegible] کرده شود

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible]

[illegible] مشتعل [illegible]

[illegible] چون [illegible] سازند

[illegible] مشتعل [illegible] شیرین کرده [illegible] رغبت [illegible]

[illegible] اعضا را [illegible]

[illegible] با اعتدال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طبیعت را قبض کند و حافظه را قوت دهد و چون زن هفت
عاقب یکدیگر هر روز دو درم عجاج سوده بماء العسل میل نماید
پس با او مردی نزدیکی کند آبستن گردد و چون سرگین فیل را بعسل
[illegible] سرشته بردارد هرگز حامله نشود والله تعالی اعلم

[illegible] الایجی تقویت معده کند و شکم ببندد و مواد 58
[illegible] و خفقان باز دارد و سوده یک بار [illegible] دگرده و جگر
سود مند اگر چون هر روز دو درم سکنجبین خورند مرج را مفید
[illegible] سنگ گرده و مثانه بریزاند و مزاج منافع فاقله کبار بقافله
[illegible] است صحیح [illegible] کبک خوانند گوشتش لطیف تر
[illegible] و غذا بسیار دهد و زود هضم و باه برانگیزاند و چون
[illegible] مرج [illegible] تازه سبز
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بچهها اگرم را سودمند آید و بلغمی و سوداوی مزاج را مضر است و اصلاحش

به عسل و دارچینی کنند و [illegible] ترنگ [illegible] بوی دهان

را خوش کند و روشنی چشم بیفزاید و شب کوری را ببرد و جگر را

قوت دهد و [illegible] و [illegible] را بازدارد و [illegible] بول را سودمند آید

و [illegible] بول را [illegible] معده [illegible] را گرم گرداند [illegible] یکدرم تا دو درم

مضر است با ملاح [illegible] مصلح [illegible] الرباد [illegible] مانند

انچه حلو است [illegible] معده را سست گرداند و شکم براند و [illegible]

آرد و غذا را فاسد گرداند و انچه ترش است [illegible] تشنگی

بنشاند و شکم ببندد و انچه مز است [illegible] طبیعت

را [illegible] کند و رطوبت مزاج را [illegible] کافور

[illegible] سینه

[illegible] را [illegible] از آن [illegible] کنند [illegible]

[illegible] است

[illegible] تمام [illegible]

[illegible]

[illegible] تلخ است   در جه اول گرم چون در وزیر

کند حیض براند و بچه بیندازد و چون مرهم سوده بر ریش تر

نهند خشک گرداند و طبیخش را بقند سفید شیرین کرده بیاشامند

سده جگر بگشاید و درد معده را سود مند آید و سنگ گرده و مثانه بر

ریزد و چون گوفته پخته با سکنجبین میل کنند تب ربع را نفع دهد

و منع کند   یکدرم تا دو درم   قصب السکر   خنک ۹ ح

آبدار نازک و شیرین   سرفه را نفع دهد و بول

براند و رطوبت سینه را ببرد و قصب الزریره نی باریک

شبیه با چوب گنجد   ملطف و محلل بود و گرفتگی عصب

رحم و جگر و معده را العلل نفع دهد و چون یکدرم از و بجوشانند

صاف کنند و بعسل مصفا شیرین کرده میل نمایند استسقا و

طحال العلل را مفید بود و چون در طبیخش نشینند ورم رحم را

سود مند آید   یکدرم تا دو درم   قصب   فی زرکی

بشکنی ح ی ا و چون یکدرم از ناگستر بشکنی کف زنند و

آب باویان از عقب آن میل نمایند بول و حیض براند

... ازو رحمت ... گردد ... گویند حبس ... و ...
... با انگبین ... حرب الاسنان و ... را سودمند
آید و استسقا و دوالی و داءالفیل را نفع ... دندان ... کرم
را نفع رساند و چون ... از جماع بر قضیب طلا کنند منع
آبستنی کند و چون لته ... را بدان چرب کرده بردارد بچه
بیندازد و قطع ... بغیه ... روغن باعتدال نزدیک است و
چون بسوزند و نرم بسوده بر جراحت پاشند خون از جراحت باز
دارد و چون در بینی دمند خون رعاف را باز دارد و چون زن در
آب برگ ... بنشیند اختناق رحم را مفید بود و چون مغز ... را
بکوبند و به سرکه و آب پیاز سرشته و بعضی با آب کاهو
نیز گویند طلا کنند و ثآلیل را ببرد و منفجر گرداند قلقطار زاج
زرد گویند ... رعاف را دفع کند و غلیظ اجفان را نفع
رساند ... ماشک ... دیزبان و موهته ... باعتدال
و بعضی ... گفته اند سرد ... و چون با جغرات ... بر
جرب طلا کنند نفع تمام ... کنند خوانق را زایل

تدوسنگ کرده ومثانه بریزاند قلب دل ترکی یاب

غذا السبیل و بود و لطبی الهضم بود و در اصلاحش بقلقل و

بل کند قلی اشخار جرب و بهق را و سعفه و

بابا از ابل گرداند اقلیمیا دان دو قسم است اقلیمیا زر که خبث

ذهب خوانند و اقلیمیا فضه که آن را خبث الفضه گویند هر دو در

60 ... فار گفته شد قثاء بری بخیدو بر حدت در حرف

گفته شد قنطریون کبیر قنطریون غلیظ است

حیض براند و بچه بیندازد و درد پهلو و ضیق النفس را سود

سودمند آید و مغص و درد رحم را فایده رساند دو درم

مثقال قنطریون صغیر قنطریون رقیق است

النج بگشاید و بچه مرده را بیندازد و کرم را نفع دهد و مصروع

بعد از مره صفرا و بلغم ملطفی را باسهال وضع کند و وجع

مفاصل و عرق النسا را سودمند آید دو مثقال است

سده بگشاید و بخار افیون ... و نزاب

... ... گزیده

... النفع دهد و مولد ... نفخ است

فلفل و زنجبیل قند ... بلزند و برازد و بیرون او گویند

گویند ملین و محلل غبار بود و صرع را نفع دهد و چون رتی

و رصاص سوخته برجا و بجهد بروده بنید از تو قنبیل ... بچون دو درم

از ان میل کنند حب القرع و حیات را نفع کند و چون بر پستها

و جوششها که بر سر و روی طفل باشد چون بروغن گل چرب کرده

باشند نفع دهد قنفذ ... خار پشت گویند ... اجذام و برص را

وشقاق النقرس را نفع دهد و فالج و لقوه را مفید بود و گرده را اسود

مفید آید و مضر پشت بنشانه ... بندالکرفس ... بجدرم

ناوه درم ... کافور ... در باغ سعید که بر روی

زنند ... گویند ... و چون با آب ... گرده بمالند

منع ورم کنند و چون با آب کاسنی ... کنند حرارت دماغ را

سود مند آید و صواب آن دو هلیله ... مثقال از و ... مع

و سه روز بسیاری ... [illegible] ... قوت

باه ... [illegible] ...

گویند ... [illegible]

ر گرده و مثانه را سودمند آید حب القرع را بیرون آرد
دوم کاشم و بغداد آن رومی است یعنی آنکه رومی کا در هر ج
کاو زهره گویند گرچه نامند و آن حجر البقر است درمیان
ه گاوی باشد و چون با آب کشنیز طلا کنند نمله و حمره را دفع کند
چون مقدار عدسی با آب جعفری سعوط کنند نزول آب را
ع کند و با مرمکی و زعفران بنیم حبه بخورد سده جگر بگشاید مجربست 161
اصف است در الف گفته شد کبابه   و قیل و قول
صحیح است چون دو مثقال از و بجوشانند به نبات مصری شیرین
ده و رغبت کنند آواز صافی کند و درد گلو را نفع دهد و شکم ببندد
سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون مرهم سوده بر دهان باشند قلاع
نفع دهد و چون بخایند و آبش را مالیده بر قضیب تخضب زیبق
گلی کند فاعل و مفعول را لذت تمام دهد و چون درد دندان
را سودمند آید و چون دو دانگ از و کوفته بخورند بلغم است
شیرین حب ... بخورند ورم بلغمی را نفع دهد و مفرد
مصطکی گرم است ... گرم ... گرم

چون نرم سوده بر روی بهق و برص و سرکه طلا کنند مجرب و جگر باز نافع

و نیز چون [illegible] گشته بکام و نزله را سود [illegible] چون طلا بر کرده بیرون

باشند قطع مضرت برق کنند و منقص [illegible] [illegible] کبد

جگر [illegible] [illegible] [illegible] برود [illegible] چپچه

هر که موی را کنده و جگر برابر آن بساییده موی بر آن موضع باز نروید

کبد المعز جگر بز کوهی چون بگاه بریان کرده سر بخار آن دارند

شبکوری را ببرد و کبد الحمار جگر خر چون بریان کرده خورند صرع

را مفید بود و کبد الضان جگر میش چون بریان کرده میل نمایند

طبیعت را قبض کند کبد الحجل جگر کبک چون خشک ساخته

بکوبند و بپیزند و هر صباح یکمثقال تا دو مثقال کف زنند و تری

کلاب در عقب آن بیاشامند صرع را سود کند کبد الارنب

جگر خرگوش چون [illegible] بجوشند [illegible] آتش را میل نمایند

درد جگر را نافع و کبد الابل جگر اشتر چون خشک ساخته

بر بلا افکنند و کوفته [illegible] در چشم کشند شبکوری را و تاریکی چشم را ببرد و

[illegible] [illegible] انگشت [illegible] [illegible]

شتهای کرد و سمیت باشد چون بیدانجیر و بلادر و فربیون کباب نکرده
شیرینی را قوت دهد و باه برانگیزد و کتان باعتدال نزدیک است
پوشیدن جامهٔ آن نشف رطوبت بدن کند و درد و عرق را سودمند
اید کثیرا . کسر حدت ادویه کند و سرفه و درشتی شش را
خشونت حلق و سینه را نفع دهد و مسهل مره سودا و بلغم لزج و غلیظ
د اسهار و مضر است بسفل . افیمون . یکدرم تا دو درم کثیرا
کرجل سنفائج است گفته شد کمون نیز از نبات است گفته شد
کمل انجدان است گفته شد کرفس . آن را اجمود گویند و لایت
بخلاف اجمود هند که اجواین است و کرفس غیر اوست گویند
بول و حیض براند و بادها بشکند و تفتیح سده جگر کند و سپرز
را نفع رساند و بوی دهان را خوش کند و عرق النسا و ضیق
النفس را سودمند آید و مثانه را نیکو گرداند و باه برانگیزاند و صداع
آرد . کاهوی جبری و خصه و ماسر او آمده و جمره مفید بود و بعاقبت
کرات . کندنا گویند ... بعضی گفته اند ... بول و حیض
براند و باه برانگیزاند و باد ... را نفع دهد کرات جبلی ...

است [illegible] چهار درم [illegible] انگور

پستان [illegible] و عصاره برگش [illegible]

نفع رساند و زن حامله را سودمند آید و چون با شراب خورند سنگ

گرده و مثانه بریزاند و اگر خاکستر چوبش با سرکه طلا کرده [illegible]

که بواسیر از و قطع کرده باشند بپاشند نفع دهد [illegible] کرم [illegible]

[illegible] رفع کند و درد مفاصل و نقرس را نفع دهد

و درد سپرز را نیک بود و آواز صافی کند [illegible]

و شکم براند [illegible] را سودمند آید و معده را [illegible] است

گوشت ماهی [illegible] گرم [illegible] انگور

رنگش سفیدی زند [illegible] اخلاط غلیظ

پاک کند کلف و بهق را نفع دهد و چون یک مثقال [illegible]

[illegible] و دو مثقال [illegible]

[illegible] و دندان طلا کنند گوشت [illegible] و دندان که خورده باشند [illegible]

چون در طبیخش [illegible]

[illegible] حلب

زنجبیل گرمست در دوم تا سیوم کرفس قطن است کوتو نند
کسوبها گردو نیکاهند و قوت ضرب ایمنسون بود و معده
[illegible] نزاید به پشک گوید با و باران بشکند و طعام هضم
کند و بول براند و معده را قوت دهد و شکم ببندد و خفقان را سود مند
بود و غشی را مفید بود گرگی کلنک سارک ترکی باقورنا
خوانند چون زهره اش را با روغن [illegible] سعوط کنند نسیان را
زایل گرداند و چون مغزش را در چشم کنند شب کوری را
ببرد گرگ گرگدن چون زهره اش بخور کنند بر سر [illegible]
گزیده باشند زایل شود گرکم زعفران است گفته شد کرفس
کشنیز و نعنه آنچه تر بود سرد است در آخر درجه اول
و آنچه خشک بود سرد است در دوم و خشک است در سیوم چون
کشنیز با آب عدس باقلی بپزند بار و جفا و کنند خطاطیر را تحلیل دهد
[illegible] کنند [illegible] طلا کنند و رمدهای گرم را سود مند آید
[illegible] کنند و در چشم [illegible] زایل کند کشنیز
[illegible]

مفید بود و ادمان مداومت بر [illegible] تاریکی چشم [illegible]

سکنجبین [illegible] بود و دوم گرد [illegible] مشابه [illegible] سرفه و خشو[illegible]

[illegible] سینه را ببرد [illegible] تا [illegible] [illegible]

را نرم گرداند و [illegible] [illegible] [illegible] تا [illegible] [illegible]

بود دوم [illegible] گرم [illegible] [illegible] اخلاط ازو تولد

شود و از معده [illegible] سرکه و [illegible] طعل کمتری [illegible] امرود

گویند [illegible] عطش بنشاند امرود است [illegible] گویند دل

را قوت [illegible] بیرون [illegible] شکم نرم گرداند [illegible]

گرم [illegible] معده را قوت [illegible] شکم ببندد و [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

هر عضوی که مالند سپید شود ... بکند و بعضی گفته اند نیلدم که ترشش

پنج گاذرش گویند گاذران جامها بدان سفید کنند بر وشش سیاه

رنگ بود و درونش بزردی مایل و در خوردنش خطر عظیم

است و مقطع اخلاط غلیظ باشد و بعضی سفید و سیاه را نفع

رساند و بلغم لزج را باسهال دفع کند و چون کوفته بجهت [illegible]

دارند و عطسه آرد و مضرست بشش کثیراست ٦٨

کثیرا خشنف گویند باعدا برانگیزاند و عرق را خوشبو

گرداند کثیرا زد صمغ [illegible] گویند چون با آب

گرم و سکنجبین و عسل میل باسالی [illegible] آرد گوک

خسن و کاهو ناخته گفته مستند که بنات کیبو گویند صمغ نیست

و معنی [illegible] مایل بسرخی که بیج بزردی زند خون را ببندد

و [illegible] خفقان را نفع دهد و چون مثقال

از [illegible] و [illegible] دهد و استطلاق را

[illegible] نفع رسانند و

[illegible]

[illegible] بالله الاذن [illegible] عنبر الاول

چون [illegible] با مس دود کنند بچه مرده [illegible] شیمه بیرون آرد و چون

[illegible] با گلاب حل کرده بمالند [illegible] دل [illegible] را قوت دهد و بول

براند و صلابت [illegible] و چون [illegible] در روغن بالیند یا

[illegible] حل کرده بمالند [illegible] و [illegible] آید — [illegible]

و [illegible] سنبل بود سنبل [illegible] لاجورد است

[illegible] گفته اند — مسهل سودا و بلغم غلیظ بود و ما

[illegible] را دفع کنند و درد گرده و [illegible] را نفع رساند و چون

[illegible] بمقدار [illegible] کرده [illegible] چون [illegible]

[illegible] مصطکی — یکدرم

[illegible] عشق [illegible] والشی

[illegible]

[illegible]

بود [illegible] را نفع دهد لبن البقر شیر ماده گاو غذا بیش
دهد [illegible] نباتات دیگر بیشتر باشد و بدن فربه کند و سل را نفع و باز هر
[illegible] بهتر باشد خاصه وقتی که با عسل خورند لبن المعز شیر بز
گویند گرم تر [illegible] را نفع دهد [illegible] سل را دفع کند لبن اللقاح
شیر شتر گویند [illegible] ورم [illegible] را مفید بود و در استسقا را
نفع دهد لبن النعاج شیر میش نفث الدم و سل را نفع
دهد و باه را برانگیزاند لبن الاتان شیر خر گویند دق و سل را سود
مند آید و ریش گرده و مثانه را نفع دهد مجرب است لبن الخیل
شیر ماده اسب گویند زود از معده بگذرد و حیض براند و
[illegible] آرد و بدن فربه کند و مستی [illegible] و اگر [illegible] شود
[illegible] گویند لبا [illegible] نامند یعنی [illegible] و خلط غلیظ
انگیزد [illegible] از معده دیر بگذرد و لبان کنند درست گفته شد
لبن [illegible] شیر [illegible] خوانند و [illegible] چنانچه شیر [illegible]
و [illegible] و غیره از نباتات بر آید و [illegible] هر [illegible] را گویند
که [illegible] باشد محرق [illegible] و مسهل و مقطع [illegible] و انواع [illegible] بسیار است

چون وقلع ورقوم و غیر تها و افیون از مشوهات [illegible] از [illegible] بود

زبان [illegible] و چون [illegible] را دریابی [illegible] ماهی [illegible]

[illegible] وافتد و چون [illegible] بالقی [illegible] بود [illegible]

[illegible] ضعیف باشد و چون [illegible] کنند [illegible] برو [illegible] چکانند قلع دندان

کنند و چون [illegible] کوشت نرکی است [illegible]

لحوم [illegible] مگر ماهی سرد است لحم الحمل — گوشت بره یک

سال بود که [illegible] باشد ودر اول [illegible] معتدل [illegible] و [illegible] خاکستر

او را چون [illegible] بهق و برص و [illegible] آید و خاکستر [illegible]

او را چون [illegible] بگذارند [illegible] چشم [illegible] را [illegible] و [illegible]

است [illegible] اگر زعفران [illegible] باشد آب لیمون

و [illegible] کوشت [illegible] حرارت

[illegible] حرارت کوشت [illegible] بشود [illegible]

[illegible] الجدی [illegible] است

[illegible] ودر رطوبت [illegible]

[illegible]

ازوی تولد کند لحم المعز گوشت بز گویند دشوار هضم بود و غذا

بد [illegible] لحم البقر گوشت گاو خوانند دشوار هضم شود و مرضهای

سوداوی تولد کنند لحم العجل گوشت گوساله خوانند غذاء

معتدل دهد و خون صالح ازوی تولد شود و مطحول را بد باشد و ا

صلاحش بریاضت و استحکام کنند لحم الجاموش گاو میش

6 غلیظ ترین گوشتهاء بود و کیموس بد دهد و دیر هضم شود و بد

ترین جمیع گوشت بود لحم الفرس گوشت اسپ غلیظ

و مولد سودا بود و هاضمه است و در موسم زمستان حرارت بخشد

لحم البعیر گوشت شتر نامند غذائی بد دهد و دیر هضم باشد

و تولید سودا کند لحم الغزال گوشت آهو بره نامند قولنج

را نافع و خدره و فالج را سودمند آید لحم الارنب گوشت

خرگوش گویند سریع الهضم بود و غذا اندک دهد لحم [illegible]

گوشت سوسمار گویند مقوی باه بود و از معده زود بگذرد

لحم [illegible] بود و غذا اندک [illegible]

کنند لحم السبن جبلی [illegible] گوشت مرغ کوهی گویند غذا بسیار دهد و دیر

هضم شود لحم الحمار الوحشی [illegible] گوشت گور خر و مزاج و منفعت

نزدیک بگوشت جبلی است لحم الحمار الاهلی [illegible] گوشت خر و تا نیز

بگوشت شتر نزدیک است [illegible] الفیل [illegible] نامند

ی و قبض را دفع کند و سیلان خون را دفع کند و برگشن خلط و سوختگی

آتش را نفع دهد لسان الثور [illegible] گاو زبان [illegible] گویند مفرح

و مقوی و خفقان سوداوی را نفع دهد و سرفه و خشونت سینه را

دفع کند لسان العصافیر [illegible] [illegible] اندر جو [illegible] ورم

است [illegible] و بعضی گویند [illegible] درد تهیگاه را دفع کند و سنگ

گرده و مثانه بیراند و نقوط آرد و [illegible] بریدی سورنجان است

گفته شد [illegible] است [illegible] مرغ است سیاه

و در رنگ نزدیک سپیده [illegible] گویند [illegible] شیره [illegible]

را قطع [illegible] بول [illegible] است و سکته لک [illegible] لاک گویند و آن

صمغی است که از طرف دریا آورند [illegible] گویند [illegible] چون [illegible]

[illegible]

سستی او نیست کلاک را بکوبند و بموینه بیز کنار بز وآبی که

ز وی بود چینی واو خرد دره جبت سنده باشند و بدان امیزند و بگذارند

تا بنشیند انگاه از وی کشیده صلایه کنند تا خشک شود بکوبند

و بیزند و نگاه دارند لوز حلو آن در گرمی و سردی معتدل است

و گویند بیز اغذا متوسط دهد و قریبی از او و سرفه خشک و نفث

الدم را سودمند آید و حرقت البول را نفع دهد و شکم نرم گرداند

و منی بیفزاید لوز مر چون طلا کنند نمش و کلف را

ببرد و سرفه و قوبا را نفع دهد و روغنش درد گوش را سودمند

آید و بول براند و سده بگشاید و حسر البول را مفید بود و سنگ

گرده و مثانه را بریزاند و مضر است با معاء بادام شیرین است

لوبیا آن در خشکی و تری گویند طبیخش حیض براند

و خون نفاس را پاک گرداند و بدن فربه کند و حسر البول را

نفع دهد و بچه مرده بیندازد لولو مروارید موافق

نفث الدم را نفع دهد و دردیش چشم را سودمند آید و چون دو

و خفقان از ... مصری سوده امیزند و هر صباح

کف زنند و قدری عرق مشک بید یا گاوزبان یا کاسنی

از عقب آن بیاشامند ضعف دل که از گرمی باشد مفید

بود و طریق ساختنش آنست که خرمای نارسیده را در

خریطه کرباس کرده و زالف بهم حد ... گذارند که چون مسکه

شوند پس خریطه را بدست بمالند و هر چه که حل گردیده از خریطه بگذرد

پس در کاسهٔ چینی بگذارند تا خشک شود آنگاه بوقت بکار

برند بعضی در غیر آن باشد نزدیک است و در منافع نیز و بعضی گفته

اند در منافع اقوی است از این ... ماميثا عصاره

ماميثا و ميثاق و ماميثا نیز گویند ... کشنیز

تر سوده بر پشت چشم طلا کنند درد چشم را نفع دهد و درد

چشم را سودمند آید ماميثا ... نقرس و مفاصل را

نفع دهد ... دو درم تا سه درم ... مضرت ... کشنیز

ماشن ... در خشکی و تری ... غذا اینک ... و دود هضم

شود خاصه ... اصلاح ...

بادام کرده ماش ... هندی ... ماش ...

بعضی گفته اند چون در دهان گیرند دندان را بشکند و چون

دو دانگ وزن ازو ایزه کرده خورند کشنده بود و علاج کسی که الماس خورده

باشد شیر تازه است و شیر تازه بهتر است ماء مامیران بیاض را

ببرد و درد و شبکوری چشم بیفزاید و طبیخ اصلش یرقان و مغص را

سود مند آید چندرم نا یکدرم ماء آب برگی سو

بانی گویند گویند چون بسیار خورند مزاج را فاسد گرداند

و معده را سست کند و استسقا کند و چون آهن تاب کنند

مضرتش کم بود طریق آهن تاب کردن آنست که آهن را گرم یعنی

سرخ کرده در آب سرد باید کرد ماء اللحم چون از گوشت یعنی بره تیهو نقلی ازو

جوشش دیگر گیرند ضعف دل را قوت دهد و سودای احتراق اخلاط

را بشکند و بول براند و تشنگی بنشاند و بنهار ثیر زائقه دهد و قوت

بلغم را با تخم کرفس و بادیان مفید بود ماء الشعیر آب

جو گویند بر طبیب بدن کند ماء الجبن آب پنیر گویند

کلف و جرب را نفع دهد و یرقان را سود مند آید و حرارت

جگر بنشاند و بشنر خفت استسهال صفرا کند و با افتیمون

اخراج سودا کنند انکه از شیر بز پیشتر یا زرد چشم گیرند و
طریق گرفتنش آنست که یک کاسه شیر بز دیک سنگین
بیخ بجوشند و هندبا و یک جزو گیرند و آن مقدار
سرکه انگوری را اضافه نموده ... بریده شود ... آتش
از شیر پس صاف کنند ... جوشش دیگر داده کف برداشته
و بنوشند ... مارالعو ... آب کلاب گوید
انکه طعمش تلخ بود و بویش تیز بود ... گوید گرم است
معده را قوت دهد و کسر نفخ کند و صداع گرم را زایل گرداند
ماءالعسل ... معده را قوت دهد و اشتها آرد و بدن فربه کند
و بول براند مختلف گیاهی ... در میان ... بسیار
بود و از جمله تریاقات است هر که در ... یکدرم یکمثقال از و
بروغن زیت یا بروغن ... کنند ... دیگر از جمیع گزند
... بود ... معده گرم را قوت
دهد و اسهال ... صفراوی را ... تشنگی بنشاند
مخ ... مغز استخوان ... که ... مغز ...

پس مغز ساق بز پس مغز ساق گوسپند اورام صلب
را منفعت بود و چون فرزجه ساخته بردارد صلابت رحم را دفع کند
مرزنجوش — اذان فار — مرزنگوش — موساکرن
نامند و مرده گویند مرمکی — لاکه بول گویند — کرخشبوی و تلخ
و حاد و مایل بسرخی بود — مفتح و محلل بود و منع
٩ عفونت کند تا غایتی که میت را از عفن و تغیر نگاهدارد و چون
با آب باقلی و یا باب بجو سوده طلا کنند از جراحت ها را زایل
گرداند و چون در دهان نگاهدارند بوی دهان خوش کند و چون
با آب کلم طلا کنند اورام بلغمی را تحلیل دهد و چون با آب سداب
حقنه کنند حیض براند و بچه بیندازد و چون مقدار نخودی فرو برند
سرفه مزمن و ضیق النفس و درد سینه و قرحه امعا را سود
دهد و خشونت و قصبه شش را ببرد و حیات و حب
القرع را بکشد و چون گلاب سوده زیر بغل را نفع رساند
و چون [illegible] بسر باشند منفعت بود و چون [illegible] که طلا کنند قوبا را
[illegible] بردارد و چون فرزجه موافق باشد

و مضرت [illegible] عسل است [illegible] پرورا [illegible] سنگ و ریگ

[illegible] اصحاب [illegible] که مایل بسرخی بود و طبیعتش سرد و [illegible]

[illegible] بوی بول [illegible] کلف و اثر آبله را زایل کند

و چون دو مثقال از وی بکوبند و بیزند و بوزن ده مثقال روغن کنجد آمیخته

[illegible] حب العرق را بیندازد مجرب آبکامه گویند

و جمیع الکواکب و عرق النسا را نافع بود و رطوبت معده را

دفع کند و گویند [illegible] و دیوانه را مفید آید مرارة زهره [illegible]

[illegible] که رنگش به زردی زند و طبیعت جمیع زهرها

[illegible] زهره [illegible] گویند بیاض را ببرد

و [illegible] نافع بود [illegible] جبلی زهره [illegible]

[illegible] گویند [illegible] و عسل

[illegible] زهره [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرارت البقر زهره گاو و چون عورت فرزجه

ساخته بردارد و فرج تنگ شود و چون بر سر مالند خسرار النفع

رساند و چون بروغن و در گوش چکانند دوی و طنین را مفید بود

و در وگوشش را مفید آید و قرحه قدیم را مفید باشد و چون در انگی

درد و عبلی بمالند سرفه و غنجی را دفع کند و مضر است بجگر گیزه

مرارت المعز بردوالی وداء الفیل را نیک بود مرارت

الضان زهره میش گویند سعال مزمن را نفع و بد مرارت

الضبع زهره کفتار مسهل بلغم است یکدانک بعضی

نیم دانک گفته اند و مضر است بزه عسل است مرارت

الاسد زهره شیر تاریکی چشم را سود مند آید مرارت

الفهد زهره پلنگ گویند نزول الماء را نفع و بد و در آغاز مرارت

الفرض زهره موش گیر چون با آب گرم نکوسش سعوط

کنند لقوه را نفع رساند مرارت القبج زهره کبک گویند

روشنائی چشم را زیاده کند مرارت الحمام زهره کبوتر

بحس الصوت را که از سردی باشد سودمند آید مرارت الدیک

[illegible]

الضفدع [illegible] زهره او [illegible] [illegible]

چشم [illegible] را نفع کند [illegible]

بیمار [illegible] [illegible] نفع بود [illegible] گویند

[illegible] زیاده کند [illegible] سودا انزال گرداند [illegible]

و سرعت انزال را مفید بود و ضعف دل را اگر از حرارت باشد

سودمند آید و خفقان و وحشت دل و غم را نفع رساند و باد

[illegible] بکند و مضرت بدندان [illegible] شاه تنبر و صندل فراط

شمشی زردآلو گویند [illegible] تخمش مایل بگرمی است

و نفع وجع [illegible] کهنه بسیار بود و مسهل صفرا و مسکن عطش

و دافع تبهای حاره و روغن مغز هسته اش نیز بواسیر را سودمند

آید مشک هندی سودهٔ گفته شد مشکطرمشیع [illegible]

بری گویند [illegible] رطوبت لزج از سینه و شستن بیرون آرد و

حیض و بول و خون نفاس برآید و درد معده و درد شکم و

درد رحم را تسکین [illegible] یکمثقال تا دو مثقال [illegible]

ربست مطبخی   مصطکی   اورام معده و جگر و امعاء
را سود مند آید و سرفه بلغمی و نفث الدم را و صداع معدی بود و
بلغم بگدازد و اشتها آرد و ناضجه را یاری دهد مضرست بشش
صمغ عربی است   بیکدرم تا دو درم   معاء   روده غذا
٧١ بند و بود و احداث ... والی کند   مقل ازرق   گوگل نامند
ازرقی که بسرخی مایل بود و زود حل شود   گویند   بلغم
و سودا را باسهال دفع کند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و باد
برانگیزاند و فربهی آرد و سده بگشاید و بادها بشکند و عرق النسا
و نقرس را نفع دهد و چون بخور کنند بواسیر را سود مند آید و مضر
است بشش   کثیره   بیکدرم تا دو درم   مقل مکی
معده را قوت دهد و معده ... بشکند و تقطیر البول را نفع دهد
ملح   نمک فرنگی بود   نون انواعش بسیار است ملح
طعام و ملح اندرانی که بفارسی ملح نفت بوری گویند و نمک
طبرزد گویند و ملح سیاه غیر نفطی و ملح هندی که سرخ رنگ
بود و ملح تلخ و شیرین ... ملح اندرانی بود که   ۲۲۲ بلغمی

و علاج [illegible] و خراج [illegible] را لقیح [illegible] و باد [illegible] بشکند و [illegible]

[illegible] کند و اگر [illegible] غبار [illegible] اسود [illegible] اثر و بلغم [illegible]

[illegible] الا [illegible] و ماخته د انگ ضعیف

گرداند [illegible] و منفعت نمک تلخ [illegible] و منفعت بوره

[illegible] و لطیف تر از انواع ملح است

ملح [illegible] را [illegible] اخراج سودا کند [illegible]

[illegible] بلیله بلیله [illegible] آن کلید [illegible]

[illegible] درجه اول [illegible] است [illegible] درجه [illegible] اندک دهد و ریش

[illegible] مثانه [illegible] خشک را لقیح دهد و باه

برانگیزد [illegible] و طبیعت [illegible] و معده است

[illegible] چون [illegible] کباب [illegible] یا [illegible] ساخته

[illegible] چون آب چشم بیرون آید

[illegible] ادرار [illegible]

[illegible] ملح [illegible]

[illegible] کند

کرانی زبان را نفع دهد و چون قیراطی مطبوخ صعتر بیاشامند منع
نفث الدم کند و خواق را زایل گرداند و خفقان را مفید بود و چون
بشیر تازه میل کنند ریش گرده و مثانه را دفع کند — ازو
دو قیراط زیاده نباشد مویز — زبیب جبلی گویند — چون
پانزده دانه ازو میل نمایند کیموسس رابعی دفع کند و مضرت
بسیار زند کتیره — نارجیل — جوزهندی گری
درجه دوم و تر است و در اول درجه غذا بسیار دهد و منی بیفزاید و باه
برانگیزاند و تسخین گرده کند و تقطیر البول را نفع دهد و دو غش
بواسیر را سود مند آید نانخواه — جوز دانه وازعون وجوانی نامند
درجه آخر بعضی در سوم درجه گفته اند و مغص و عسر البول
را نفع دهد و حیض براند و ریاح را رفع دهد و تقویت معده
وکسر ریاح کند گرم و اثر و حب القرع را بیرون آرد و چون بسرکه بر
روی طلا کنند بسور منی را زایل گرداند نارنج پوستش — وعجایب ضغش
چون پوستش را بکوبند و ببیزند دو مثقال ازو با آب گرم
بیاشامند درد معده و مغص را نفع دهد و خوردن حماضش معده

گرم را مفید بود و سرفهٔ صعب از وی برود دفع کند نخاله عدس محرق ـــ مس
سوخته موی را سیاه کند و درشتی پلک را ببرد و درشتی بعزاید
و زرد آب را باسهال دفع کند نخاله ـــ سبوس بترکی کبک
سبوس نامند و بور نیز گویند طبیعت را نرم گرداند و خشونت
سینه را ببرد و سرفه را نفع دهد و چون نخاله محلل ریاح بود نرجس
نرگس گویند گرم در سیوم سده دماغ را بگشاید
و زکام سرد را نفع دهد نسرین گویند آخر درجه سردی اعصاب
را مفید بود و کرم گوش را بکشد و طنین و دوی گوش را نفع رساند
و سده دماغ را بگشاید و قی و خناق را زایل گرداند نسرین نرگس
گویند گرم در سیوم سده دماغ بگشاید و زکام سرد را نفع دهد
نسرین گویند آخر درجه سردی اعصاب را مفید بود و کرم گوش
را بکشد و طنین و دوی گوش را نفع رساند و سده دماغ را بگشاید
و قی و خناق را زایل گرداند نسرین نرگس گویند گه گفت او
سیب در اول درجه چون میل کند تشنج را نفع دهد و ...
ی اگر ... [illegible] ... را نفع دهد

[illegible] و ثبات [illegible] روغن با وادام [illegible] خشک [illegible] النفع [illegible]

[illegible] مضرت [illegible] در ذکر فلفل

گفته شد مطبوخ [illegible] بدین کل [illegible] است در باب نا گفته شد

نعناع   پودینه کوهی   بستانی   کوهی   جبلی

مصلح وی با سکنجبین باشد منع قطع نفث الدم کند و کرم دراز

بکشد و فواق و حیضه را نفع دهد و چون با آرد جو ضماد کند صداع را

دفع کند و ورم پستان را هم نفع دهد رساند و چون با نمک طلا کند

گزیدگی سگ دیوانه را سودمند آید و چون زن پیش از جماع

بردارد منع آبستنی کند و چون با مصطکی بخایند و آب آن را

فرو برند مسخن معده و اشتها آورد و قی باز دارد و فواق و خفقان

را زایل گرداند و مضرت ببغل [illegible] کرفس است و اگر نعناع

دشتی با نان بسیار خورند بلغم ببرد و بادها بشکند مجربست نعام

[illegible] شترمرغ گویند کثیر الفضول و بطی الهضم است و چون

روغن پیه وی را با ادام بلغمی مانند تحلیل [illegible] لفظ بروغنی است

[illegible] سفید [illegible] ۳ چون در چشم چکانند بیاض را ببرد و [illegible] مثقال

[illegible] و باب [illegible] و [illegible] و صنف [illegible] النفس

و سعال مزمن و وجع الورک و فالج را نفع دهد و مفاصل را ساکن

گرداند و با آب [illegible] کنند و [illegible] نشا [illegible] وقع کند و [illegible] از [illegible] برون

[illegible] و کرم و راز و حب القرع را بکشد و [illegible] و [illegible] امتلا

[illegible] بگیرند بکنند نمک [illegible] [illegible] باشند چون [illegible]

[illegible] میگویند با سرکه بر بهق طلا کنند نفع دهد و چون [illegible]

[illegible] بروغن زنبق بیامیزند و یک هفته بگذارند پس بر قضیب

مالند نعوظ آرد و چون بکوبند و به [illegible] با آب سرشته بزیر بغل

طلا کنند ببرد [illegible] بوی را بکند [illegible] البته و دیگر [illegible]

چون [illegible] بر کلف مالند و بگذارند تا خشک شود و نفع دهد

[illegible] چون بکوبند [illegible] ملطف بود و محرق بود

[illegible] چون بسوزند سوختگی آتش را نفع دهد و گوشت [illegible]

شود و چون بر موضع باشند که خون روان باشد باز استد و

میل کردن آن مهلک است و علامت میل کردن او آنست

که دهن جوشش کند و درد و سوزش معده آرد و عسر مقعد و اسهال

خون بسبب قرحه امعا پیدا کند و قوره با بول بیرون آید و سردی

اعضای و تمش و خفقان احداث کند و املاحش قی باآب

گرم و خوردن شیر تازه و طعام چرب کند نوشادر   چون بمو ر

صافی و شفاف   درجه چون در چشم کشند سفیدی چشم را ببرد

و چون در حلق نهند علاقه افتاده را محکم گرداند و چون در آب حل کرده

۸۶ بپاشند مار و کژدم گرد آن موضع نگردد و چون در سوراخ ایشان بریزند

همه بمیرند و چون بسرکه بر بهق طلا کنند سودمند آید نوی التمر

خسته خرما گویند   چون بسوزانند و در چشم کشند ریشی را

نفع دهد نوی الهلیلج الکابلی   خسته هلیله کابلی

حبس البول را نفع دهد   یکمثقال نیلوفر و لیلوفر نیز گویند

و بزبان کرنب الماء کنول کا پهول گویند   ورم گرم و

صداع گرم را نفع دهد و منع احتلام کند و باه را زیان دارد و چون

یکدرم از و بشربت خشخاش میل کنند منی را ببندد و تخم

ببرد و مثانه را سودمند آید و مضر است بمثانه [illegible] نبات بنفشه

[illegible] است [illegible] و در [illegible] نیلوفر هست که عصاره

اورا تلخ گوینده ورق او را اوراق سبرن گویند ب ور تری و خشکی

چون با آب ضماد کنند منع نزف الدم کنند و بهق را زایل گرداند و داء

الثعلب و سوختگی آتش را نفع رساند و اگر عصاره او را با سرکه طلا

کنند خنازیر را تحلیل دهد و جوشش سودا ویرا مفید بود

و بر الارنب ف پشم خرگوش گویند چون با بصری و دقاق کنند

و سفیده تخم مرغ بر سر مان بریده ضماد کنند منع خون رفتن کند

و بر اللعاع ف پشم شتر گویند چون سوخته کوفته در بینی دمند

رعاف را منع کند و ج بپارسی ابلر گویند گرم و تر و سطبر و

خوشبوی و سفید بر گره بود در جه دوم و بعضی حکما گفته

اند در سوم بدن را صافی کند و بلغم بر گیرد و گرانی زبان و بهق

و برص و تشنج و درد پهلو و سینه و جگر و صلابت سپرز و مغص و فتق لا

را نفع و بول و حیض براند و سیاهی بدار و صفرا و بلغم را منع کند و مضر

است بسر ... پازنج ... یکدرم تا به دو درم و خشیر ف

در ... خراسانی گویند ... اکرم و دراز و حب القرع را بیرون

از روغن ... مستعمل معروف ... ماهی گویند قلیع نار اللیل

کرد و جالبش خون و جاذب خار بود ورد گل   گل پهول

گل سرخ که گلاب گویند   اعضاء باطن بود و استعمال

مصلح مثل عرق بود و دل و جگر و معده را قوت دهد و سده

بگشاید و ده تازه او ده بار طبیعت آرد و چون از آب اندک

اندک بجرعه کنند غشی و خفقان را سودمند آید و خواب

کردن بدان قطع باه کنند ورد الغبار   گل رعنا و گل

دورویی گویند که درونش سرخ و بیرون او زرد بود

ورشان   قمری گویند لحمش قابض وبطی الهضم است

ورق الخوخ   برگ شفتالو گویند چون آبش بسر بر مالند

قطع بوی نوره کنند و چون در گوش چکانند کرم گوش را

ورق الطرفا   برگ گز گویند چون بکوبند و بر سپرز طلا

کنند صلابت سپرز را دفع کنند و چون بآبش مضمضه کنند

گوشت بیخ دندان محکم کنند ورق الدلب   برگ چنار

چون خشک ساخته بر جراحت افشانند جراحت در هم

آرد ورق الغرب   ورق البید و برگ گویند چون بآبش

غرغره کنند حلق را از حلق بیرون آرد ورق الکرام برگ
تاک گویند چون آبش بر سر طلا کنند صداع گرم را نفع دهد ورق
ورق السروـ برگ سرو نامند طبیعت را قبض کند و بیخ
دندان را محکم گرداند ورق الاجاص برگ آلو گویند و چون
با آبش غرغره کنند منع سیلان مواد از ملازه و حلق کند ورق
السمسم برگ کنجد گویند چون با آبش سر را بشویند موی
را نرم و دراز گرداند ورق السوسن مخفف جراحتها و جوششها
بود ورق الخلاف برگ بید گویند مسهل صفرا محرق
و سودا و بلغم و صداع و گزیدن عقرب را نفع دهد و بسته
بکشاید و بول براند و درد سر و صداع سودامند آید و خناق رحم را
نفع دهد ورق اللوز گل بادام گویند دماغ را
قوت دهد ورد السفرجل گل بهی گویند ضعف
دل و دماغ را قوت دهد و تقویت معده کند ورد التفاح
گل سیب نامند در تقویت دل و دماغ کثیر النفع است
ورد الکمثری گل امرود گویند نفع بخشد در تقویت دل و

ودماغ را نفع تفاح نزدیک است وسیم برگ حشیشه است

و عصاره اش را نیلج گویند در حرف نون گفته شد و ردا

لشخاشش گل خشخاشش گویند چون بر سر طلا کنند بخوابی

را نفع کند و صداع گرم را دفع کند وسخ الاذن جرب

گوش گویند شقاق را سودمند آید هدهد

شانه سر نامند چون لحمش بشتت برند و آب آن را میل کنند

قولنج را سودمند آید و چون چشمش را با خود دارند نسیان را

مفید بود و چون پرش را بخور کنند گزندگان که در آن موضع

باشند بگریزند و چون خونش را در چشم چکانند بیاض را ببرد

و چون موبش را در کبوتر خانه دود کنند هیچ گزنده گرد آن نگردد هندبا

کاسنی نامند در اخر درجه چون از وشیره کشند

و سکنجبین ساده آمیخته میل کنند استسقا را نفع دهد و یرقان

را دفع کند و چون شیرش را در چشم چکانند بیاض را ببرد و چون

آب کاسنی که مغز فلوس بدان حل کرده باشند غرغره کنند

خناق را سودمند آید یاسمین در اخر

دودم کلف را زائل کند وصداع بلغمی را نافع بود ریاح غلیظ

را که در دماغ بود تحلیل دهد و چون بعسل سرشته میل کند

حیات و حب القرع را بیرون آرد لقوه و فالج را مفید

بود [illegible] سیوم یاقوت بهترین سرخ رمانی بود

وسواس و ضعف دل را سودمند آید و خناق و غشی

را سودمند آید یربوع آن را فارسی موش دشتی

نامند غذا بسیار دهد و طبیعت را نرم گرداند یقطین هر

نباتی که بروی زمین منبسط گردد آن را یقطین نامند

چون خیار و کدو و غیره و بعضی یقطین مراد اطلاق بر کدو

کرده اند تمت تمام شد [illegible] نظام شد بحمد الکتاب

مسمّی بریاض الادویه بتاریخ بیست و دویم شهر رمضان

تمام شد دستخط میان رمضانی بحیر [illegible] عافیت تمام شد

ترکیب شربت مرکب و اخراج مزاج آن

اجزای حار و بارد ز هر یک دو عدد را / مجموع ساز از همه جزو مرکبات

پس اندکش ز انگبین و ضلع ملتقا / هر عدد شربت بنه تقسیم کن مراتب

خارج ز قسمت آنچه بماند ز جزو باشد / در درجه‌ها نسبت مزاج مرکبات

وز عدد درجها بعدد‌های شربتش / تقسیم کن به عدد شربت از بنات

پس وزن عدد نصف را اعداد شربه / باید قدر و بهر سفوف و جوارشات

اندر طبیخ و عرق به مقدار وزن آب / تقسیم کرده گیر شود حل مشکلات

اندر مرکبات دگر زین قیاس کن / این نقطه یاد گیر ز قانون کلیات

در بیان اعضای رئیسه

گویم اعضای رئیسه را شمار / بر حسب شخص و حسب نوع چهار

قلب باشند پس دماغ و پس جگر / چارم از وی حقیقیه بازا یاد دار

رباعی

نیست هر ماکول را از جز نبات مر بسیط / یا بسرد و یا بگرمی و یا بهر دو اقرین

یا بماده یا بصورت یا بکیفیت فقط / یا به هر دو طرفین باشد یا بهر سه بسیط

قطعه بحران

روز بحران میشمارم پیش تو   تنقیه منع است در بحران ای حکیم

دال و حا و زا و یا و ید و یز و کاف   کد و کز و لام و لد و لز و میم

۴ ۷ ۱۰ ۱۴ ۱۷ ۲۰ ۲۴ ۲۷ ۳۰ ۳۴ ۳۷ ۴۰

امزجه شربت ادویه

شربت ادویه را گر معتدل آری بکار   ور نه گردد منفعل پس معتدل از من شمار

در سوم منزل شد ولی بهر درجه اول است   بهر دویم ضرر سیوم هلاکت با سبب بحار

در بیان اسباب سته ضروری

هوا اسباب شش مر بدن انسان را ز لاچاری

هوا و خوردن و نوشیدن آنکه خواب و بیداری

سکون و حرکتی بدنی و زان پس هر دو نفسانی

ز استفراغ و هم از احتباس باد و میداری